

سزین

انور عباسی (هرس)
مترجم: عادل قادری

سٲڙين

انور عباسى (هرس)

رمان

مترجم: عادل قادري

سژین

رمان

نویسنده: انور عباسی (هیرهس)

مترجم: عادل قادری

چاپ و نشر "کتاب ارزان"

ISBN978-91-89411-36-4

Sijin

A novel

By: ©Anwar Abasi

Translated from kurdisch by Adel Ghaderi

First edition 2021

Printed and published by:

Kitab-i arzan

Helsingforsgatan 15

164 78 Kista-Sweden

+46 70 492 69 24

www.arzan.se

یادداشت مترجم

نوشتن مقدمه بر ترجمه‌ی اثری ادبی آن‌هم در ژانر رمان شاید فقط از این لحاظ قابل دفاع باشد که مترجم بخواهد آن‌چه که در روند ترجمه‌ی اثر اتفاق افتاده است را در مواجهه با آن‌چه اتفاق نیفتاده است، قرار دهد! و از ممکن‌ها و ناممکن‌های انتقال متن سخن بگوید! تا مخاطب و خواننده با هوشیاری و بصیرت خاصی در جهان ممکن متن و در لابه‌لای سطور، به پیچیدگی در هم‌آمیختگی و رابطه‌ی زبان مبدأ و مقصد و دو شکل زیست از سخن‌وران و سخن‌گوهای زبان و هستی آن‌ها، پی ببرد و آن‌گاه در متن سفر کند. همان‌گونه که بنیامین به درستی می‌گوید "ترجمه نوعی فرم است. برای درک آن به منزله‌ی فرم، باید به متن اصلی رجوع کرد، زیرا این متن در بردارنده‌ی قانون ترجمه است، قانونی که ریشه در ترجمه‌پذیری آن دارد."¹ به همین دلیل شاید هیچ‌چیز گویاتر از خود متن ترجمه شده نباشد و این سطور، اضافی و زیاده‌گویی بنماید. اما باید این نکته را پیش چشم داشت که همیشه در انتقال جهان متن و ترجمه، دو رویداد پیش‌گیری‌ناپذیر به وقوع می‌پیوندند، نخست این‌که مترجم به‌عنوان خواننده‌ای که دوباره قرار است متن را بازنویسی یا ترجمه کند، نوعی تأویل و خوانش را بر متن تحمیل می‌کند و این اگرچه شاید نزدیک‌ترین و اصیل‌ترین شکل تأویل و خوانش هم باشد و هیچ‌گریزی هم از آن نیست، اما تفاوت زبان و هستی زیست‌شده در متن مبدأ، اجازه‌ی انتقال تمامیت آن را به متن مقصد نمی‌دهد یا اگر می‌دهد به شکلی نسبی و آدرخش‌وار است. به همین دلیل است که ترجمه با ناکامی گره می‌خورد، چه بسا این یک ناکامی موجه است

1 - عروسک و کوتوله، والتر بنیامین، گفتارهایی در باب فلسفه‌ی زبان و فلسفه‌ی تاریخ، ترجمه مراد فرهادپور و امید مهرگان تهران، گام نو، 1385 ص ۵.

و فارغ از هر نوع متن و سطوح آن به هر حال وجود دارد، اما نیازی به گفتن نیست که زبان و تکنیک و فرم، میزان و سطح این احساس ناکامی را تعیین می‌کنند. رویداد دوم در نظام واژگانی و گزینش کلمات و ایدیوم‌ها و استعارات و جمله‌بندی‌ها به وقوع می‌پیوندد. البته که هر دوی این رویدادهای پیش‌گیری ناپذیر وابسته به جهان زبان و زیست و هستی‌شناسی گوینده‌گان و سخن‌وران آن زبان است. اگرچه زبان فارسی و کوردی با هم همسایه و از خانواده‌ی زبانی مشترکی هستند اما نظام دلالت‌ها و تشعشع زیرپوستی و مخفیانه‌ی واژگان ساده یا رمزآلود در دو بستر و زمینه‌ی تاریخی و سیاسی و دینی متفاوت پدیدار شده‌اند و رشد کرده‌اند، اشاره‌ی من تنها به فرم به مثابه‌ی تکنیک بیان و چینش‌های سطری و پس و پیش انداختن‌های عناصر ساختاری و تدوین بخش‌های اثر نیست اشاره‌ی من به خود زبان است. زبان است که فرم و شکل اندیشیدگی ما را جهت‌دار و معین می‌کند و با همین وضعیت زبان است که روایت می‌کنیم، شاید این گفته‌ی بنیامین در این حالت هستی‌شناسانه و آنتولوژیک مصداق و موضوعیت برجسته‌تری پیدا کند که ترجمه فرم است. ترجمه امکان انتقال این فرم‌هاست که در زبان مبدأ ریشه دوانده و در زبان مقصد قرار است جایی برای ریشه‌هایش باز شود تا رشد کند. خوشبختانه با وجود تفاوت‌های بنیادین زبان فارسی و کوردی همسایگی و هم‌خانوادگی این دو زبان عاملی اساسی جهت این ترانزیت معنا و بین‌لاذهانی شدن محتوا است. شاید نقشی که نهایتاً ترجمه قرار است ایفا کند، مهیا ساختن تعلیق و ابهام و درافکندن چرایی‌ها و چیستی‌هایی است که احساس نیازمندی ما به گفت‌وگو و تأمل و مکث بیش‌تر را تقویت می‌کند، مکث و تأمل و تعلیقی که در زبان‌های ایدئولوژیک و

جنگزده و به مسلخ برده‌ی خاورمیانه کمتر اتفاق افتاده است.

سژین، روایت این دیرانتقالی و دیرراهیابی رنج‌ها و زیست جهان شخصیت‌هایش است، چون هلمت و هیوا در زبان و جهانی زیست یافته‌اند که بسیار متفاوت با زبان و جهانی است که در کلان‌شهری چون تهران احاطه‌اشان کرده است و با تصنع با آن حرف می‌زنند و از عشق با دختران سخن می‌گویند و از شهر و شلوغی‌اش هراسان می‌شوند، اینان دوزبانه هستند و در چاه ویل هویت‌یابی سرگردان و خانه به‌دوش‌اند... اما ناخودآگاه و سیستم خودکار اندیشیدگی آن‌ها زبان کوردی است، زبان رنج و شکست و عشق‌های افلاطونی و ناکام، زبان شورش و حماسه و مرگ... زبانی که بیش‌ترین موانع سیاسی و تاریخی و ایدئولوژیک در مقابل روایت‌هایش قد علم کرده است... زبان اضطراب و طغیان توأمان... زبان عشق و تباهی هم‌زمان... زبان زیبایی و شکست و سکوت تحمیلی. از جهتی سژین روایت این محاق و تعلیق است. محاق و تعلیقی که با درخشش و سوسوی سرکش خودآگاهی و روایت، دارد موضوعیت عینی خود را در کلام مانیفست می‌کند و زیر سیطره‌ی زبان و روایت قرار می‌گیرد و سر به طغیان در بیان بر می‌دارد. باز به قول بنیامین "کلام، اندیشه را فتح می‌کند؛ اما نوشتن است که بر آن مسلط می‌شود"^۲. سژین روایت زخم‌های نهان و رازآلود و پرتپش زبان و هویت است که در تصلب و آوار بختک (که در زبان کوردی به آن سنگ گرفتگی می‌گویند) دیگری و خود، کرخت شده است:

"...بختک:

سعی می‌کنم با تکان دادن انگشت بزرگ پای راستم کاری کنم که

^۲ خیابان یکطرفه/ والتر بنیامین. «خیابان یکطرفه‌ی والتر بنیامین»، تئودور آدورنو، سیمای والتر بنیامین، سوزان سانتاگا ترجمه‌ی حمید فرازنده. تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۰ ص ۳۳۶.

بختک رهایم کند. به جز یکی دو انگشت پایم، هیچ عضوی از اعضای بدنم تحت فرمانم نیستند. ندایی به من می‌گوید بی‌خیال شوم و دوباره بخوابم اما احساس خطر می‌کنم. به خودم نهیب می‌زنم؛ نه، این وضعیت نباید بیش‌تر از این دوام بیاورد. دوباره انگشت پایم را تکان می‌دهم و کم‌کم می‌توانم مچ پا و سپس زانو را هم کمی تکان دهم. پس از تلاش زیاد بالاخره بخش‌های دیگر بدن هم توان حرکت‌شان را باز می‌یابند و نجات پیدا می‌کنم. نفسم بند آمده است، با آرنج راستم کمی خودم را بلند می‌کنم و نفسی می‌گیرم و دوباره دراز می‌کشم. اما این بار نه به پشت.

میان نیم‌خیز شدن روی آرنج و دوباره دراز کشیدن فاصله‌ای هست. در آن فاصله، در آن چند لحظه احساس می‌کنم حاضرم نصف زندگی‌ام را بدهم به شرطی که کسی باشد تا بتوانم برایش تعریف کنم که چطور بختک مرا گرفته بود و او بتواند دقیقاً مانند من حسش کند و بفهمد... نه، این نیست. همه‌اش این نیست.

سایه‌ی شوم زندگیست

یا مه سنگین مرگ

این‌گونه سنگین و سوگوار

سبک و سرکش؟

این خاطرات مرده

چقدر ترسان

چه سان جوشان

باز می‌گردند."

هر چه به تحلیل و نقد اثری بپردازیم که البته قصد من در این سطور مختصر و کوتاه این نبوده، هیچ‌چیز به گرد پای فریاد و نوای خود

اثر نمی‌رسد، تأویل اثر به مثابه‌ی ترجمه و فرم به مثابه‌ی زبان، دو دغدغه و رنج ترجمه برای من بوده است در عین این‌که عامل گزینش اثر و ترغیب به ترجمه بوده‌اند، بانی ترس و دلهره و تردید در انتقال تاروپود فرم و محتوای اثر هم بوده‌اند و این وضعیتی است که در فرم ادبی اثر که از هم‌گسیختگی و زبان‌مندی قهرمان یا قربانیان داستان در آن منعکس می‌شود، موج می‌زند. اگر ترجمه قادر به انتقال این وضعیت ترس و تعلیق و تردید و چرایی‌جویی شده باشد، احساس اندک رضایتی در ترجمه به مثابه‌ی فرم موجه و قابل دفاع است. این اثر روایت هویت انسانی و ملی در نقطه‌ای از زمین است که متعالی‌ترین شکل وجود انسانی آن‌ها یعنی "عشق" تحت شعاع انگاره‌های سیاسی و هویت‌های برساخته‌ی تاریخی قرار گرفته است، مانعی در مقابل درک‌های متقابل انسانی، مسلخ‌گاهی برای عشق هلمت و الهام و... به مسلخ رفتن عشق انسانی و فرازبانی آن‌ها، در غلتیدن عمیق‌ترین تمایلات و عواطف انسانی به محاق زبان و نگاه‌های سیاسی و هویتی در دو فرهنگ و ملیت فارسی و کوردی. شاید ناکامی و شکست در برقراری این وضعیت بوده که مکان را در داستان گسترده و بی‌کران کرده و از کردستان و سقز و تهران تا یونان و سوئد را پوشش داده، سژین روایت آوارگی و گریز از سرزمین و رنج غربت و عشق موطن و سوژه‌ی کوچنده است، فرم آن هزارتو و لابی‌رنتی است که مصداق بارز مکانی برای گم شدن است³، گم شدن با آن نیت که راهی یا بهتر بگویم نشانه‌ای به رستگاری بیابد و از سژین و زخم‌های باستانی ناخودآگاهش گریزان باشد و چه بهتر از این گم‌شدگی متعالی! ای‌آنجا ست که فرم و محتوا

^۲- همان ص 98

یکی می‌شوند!⁴ اما معنای سژین نهایتاً چیست؟ چه استعاره‌ای را
پیش روی ما بازنمایی می‌کند؟ چه باید بکنیم تا سژین‌هایمان آن‌قدر
نهان و پرتب و تپش نباشد؟
من کم گفتم و تو بسیار خوان!
ناگفته پیداست مسئولیت هرگونه کم و کاست و نارسایی در این
ترجمه به عهده‌ی مترجم می‌باشد و با سینه‌ی فراخ پذیرای پیشنهادها
و انتقادات خواهیم بود.

ع. قادری

سٺين

هیچ اتفاقی نمی‌افتد، همه چیز طبق روتین است و این خود مهم‌ترین اتفاق است. آنانی که رخدادی را برجسته می‌کنند و به آن شاخ و برگ می‌دهند، فریبتان می‌دهند. من فریبتان نمی‌دهم. هیچ اتفاقی در حال افتادن نیست، اتفاق اصلی زمان است.

در میان خاطرات جست‌وجو می‌کنم و مانند صفحات آلبوم عکس صفحه به صفحه به پیش می‌روم. روی برخی رویاها تأمل می‌کنم و لبخندی بر لبم می‌نشیند و چشم‌هایم از یادگارها نمناک می‌شوند.

پائین می‌روم تا سیگاری بکشم، سوفیا پشت پیشخوان نشسته است. یک سمت صورتم سنگین می‌شود و این یعنی دارد نگاهم می‌کند. سلام نمی‌کنم و بیرون می‌روم. امروز تصمیم گرفتم که مانند قبل او را تحویل نگیرم. در حال تورق آلبوم عکس‌ها در ذهنم، با صدای تق فندک که ناخواگاه برای گیراندن سیگارم از جیبم بیرون آورده و

روشن‌اش کرده‌ام، به خود می‌آیم.

هر کس به شکلی از سیگار لذت می‌برد. کسانی هستند که با دیدن دود آن لذت می‌برند. یعنی باید در زمان سیگار کشیدن و آن زمان که دودش را بیرون می‌دهند، به آن نگاه کنند و هر چه دودش بیش‌تر باشد برایشان خوشایندتر است. کسانی هم هستند که همین که سیگار در بین انگشتان‌شان در آمد و شد باشد، شاد می‌شوند و کسانی هم هستند که از دردی که با زدن هر پک به گلوی‌شان حس می‌کنند، لذت می‌برند. این مورد آخر اندکی قابل توجه‌تر است. کسی را به یاد دارم که این‌گونه بود. هنوز هم این‌گونه است. فاصله‌ی میان در یاد ماندن و از یاد رفتن، به اندازه‌ی یک تار پوست. سیگار کشیدن... این خوشایندترین و هم‌زمان بی‌مسماترین ابداع تاریخ! آه بسیار متأسفم که این سیگار باید من را به یاد تو ببیندازد... .

1.

ساعت پنج الی شش صبح، ترمینال آزادی تهران اگر ناخوشایندترین و غمناکترین مکان و زمان دنیا نباشد، بدون شک یکی از بدترین‌هاست. به ویژه اگر به تازگی از شهر کوچکی در کوردستان برای کارگری آمده باشی و هنوز خواب از دست رفته‌ی داخل اتوبوس در چشم‌هایت خون به پا کند.

مردم با چشمان خواب‌آلود و دست و پای وارفته خود را به نزدیک اتوبوس‌ها می‌رسانند و صف می‌بندند. انسان به یاد فیلم‌های ترسناک می‌افتد. آن‌ها "زامبی‌ها" هستند که حتی با هم حرف هم نمی‌زنند. با یک ریتم ثابت، وارفته و سرگردان و رمه‌وار در هم می‌لولند.

این مناظر برای هیوا تازگی ندارند. پیش‌تر هم به تهران آمده است. در واقع از چهارده سالگی به بعد به طور مستمر همه ساله، تابستان‌ها که مدارس تعطیل می‌شدند، به مدت سه ماه برای کارگری به تهران می‌آمد و در آغوش افسون و رنج و مهر و نفرت این عروس هزار داماد، مردی می‌شد. همیشه باور داشتم یکی از دلایلی که هیوا بیش‌تر از سن خودش نشان می‌داد، همین سفرهای تهرانش بود.

چندان عجله‌ای ندارد. به هر حال کارگری تحفه‌ای نیست که آدمی برایش لاله بزند و در حسرتش باشد. خب، شاید زمانی این‌طور بوده باشد اما اکنون دنیا کمی تغییر کرده است. حداقل می‌تواند این نخستین روز ورودش را کمی برای دل خودش پرسه بزند.

اگر با تهران آشنا باشید، احتمالاً اکنون تصور خواهید کرد که می‌خواهم هیوا را به میدان آزادی ببرم. اما به خواست من نیست. هرچند اگر هم به خواست من بود این کار را نمی‌کردم. حالا دیگر خیلی وقت است در فرهنگ ایرانی، رفتن به میدان آزادی، به چیزی

دمده و "کوپانه"⁵ تبدیل شده است. به شخصه از این کلمه بدم می‌آید، منظوم کلمه‌ی کوپانه است. احتمالاً شما هرگز به گوش‌تان نخورده باشد. به هر حال کلمه‌ای شوم و نابه‌نجار است. از آن کلماتی است که هر کس می‌تواند در مقابل دیگری به کار ببرد، بدون آن‌که نیازی به اثباتش باشد. دایره‌ی معنایی گسترده‌ای را دربرمی‌گیرد و به شکل بی‌رحمانه‌ای هم نسبی است. متأسفانه به کاربردش هم بسیار ساده است. اما از طرفی دیگر، تسهیل‌کننده هم است. یعنی بدون این‌که اشاره‌ای نژادپرستانه یا ضد زن یا هر نوع بی‌احترامی "طبقه‌محور"ی در آن باشد، منظور را انتقال می‌دهد (هرچند کمی در این مورد آخر شک دارم). گذشته از این‌ها، کلمه‌ای به شدت کوردی‌ست. داشتم می‌گفتم؛ دیگر کمتر آدم‌هایی را می‌بینیم که بروند و دست به کمر، کنار "آزادی" بایستند و عکس بگیرند. این کار هم به امری زشت و شوم و بهتر است بگویم کوپانه تبدیل شده است. منظوم ایستادن در کنار آزادی و عکس گرفتن با آن است.

میدان آزادی هیوا را می‌ترساند. اگر گاه‌گاهی هم از سر ناچاری چشمش به آن می‌افتاد، با بی‌زاری رویش را برمی‌گرداند. خاطرات تلخی درون این میدان تلنبار شده است که پرده برداشتن از آن‌ها تنها مایه‌ی رنج می‌شوند. (من هم بر طبق قرارداد نانوخته تا "بدترین خبر دنیا"⁶ به دستم نرسد، هرگز هیچ‌کدام از آن خاطرات را بازگو نمی‌کنم). هیوا تصمیم گرفته بود دیگر آن دو پای دیلاق پلشت را هرگز نگاه هم نکند.

کوله‌پشتی‌اش را برداشت و به‌جای آن‌که به آدرسی برود که منتظرش بودند، اتوبوسی را انتخاب کرد و بدون آن‌که بداند کجا

5 - کوپانه معادل "دهاتی"، "خز"، "بی‌پرستیژ" و "بی‌کلاس" و... در فارسی است.

6 - خبری که از فرط سهمگین بودن، حتی جرات ندارم به آن اشاره هم بکنم.

می‌رود، سوار شد. اگر من بودم این کار را نمی‌کردم، ندیده بودم که هیوا هم چنین کاری بکند. به هر حال انسان هنگامی که با کسی قرار دارد، باید کمی مسئولانه رفتار کند. مردم هم نگران می‌شوند، مردم هم کار دارند، مردم هم آدم هستند... البته این را باید کمی با احتیاط بگویم. بیش‌تر آن جملاتی که بار معنایی این‌چنینی را حمل می‌کنند، می‌شود مورد سوءاستفاده قرار گیرند، همچنان که قرار گرفته‌اند... از چندین ایستگاه گذشت، مردم سوار و پیاده می‌شدند و هیوا همچنان نشسته بود و هیچ چیز آن‌قدر توجه‌اش را جلب نمی‌کرد، که نخواهد از پشت شیشه نگاهش کند. ناخشنود در ایستگاهی پیاده شد و کمی قدم زد.

هنوز چند دقیقه‌ای بیش‌تر نرفته بود پارک کوچکی مقابلش ظاهر شد که برگ‌های درختانش زیر شعاع نور آفتاب صبح، درخشش عجیبی داشتند.

هیوا داخل پارک رفت و روی نیمکتی نشست. اگرچه آفتاب طلوع کرده بود، اما هوا هنوز کمی سرد بود و نیمکت فلزی هم که با شب‌نم صبحگاهی خیس شده بود سردتر. هیوا بی‌دلیل و تنها با تکیه بر حسی مبهم، احساس کرد که یک جای کار می‌لنگد. نمی‌دانست چیست اما با خود فکر می‌کرد شاید آن حس عجیب ربطی به صدا داشته باشد. صداها عادی نبودند. "سکوتی غیر عادی..." این دو کلمه را یکی دو بار تکرار کرد. فکر کرد که چقدر خوب و مناسب این دو کلمه را به‌کار برده است: "سکوت غیر عادی" و از این شاهکار خودش احساس غرور کرد. صداها در آن پارک تنها به‌صدای یک فواره‌ی کوچک آب و مهمه‌ای دور که منبع مشخصی نداشت، محدود می‌شد.

ناگاه به یادش افتاد که به شدت خواب‌اش می‌آید. به هر حال در

اتوبوس تنها موفق شده بود یکی دو ساعتی بخوابد و این‌که خوابش بیاید به هیچ وجه عجیب نبود. اما حالا چرا به این‌صورت و ناگهانی؟ تا یک دقیقه قبل خوابش نمی‌آمد. حتی می‌شود گفت بسیار هم پر انرژی و سر حال بود. کوله‌پشتی‌اش را آن سوی نیمکت گذاشت تا سرش را روی آن بگذارد و چرتی بزند اما همین که سرش را روی آن گذاشت، دید از پنجره‌ی آپارتمانی که به روی پارک گشوده شده بود، کسی به او نگاه می‌کند. کمی که چشم‌هایش را دقیق کرد، مردی پنجاه‌شصت ساله را تشخیص داد که همانجا ایستاده و به او چشم دوخته بود. شاید هیوا خجالت کشید که تکانی به خود داد و از روی نیمکت بلند شد و به‌رحال قید خواب را زد.

همان‌طور که تهرانی‌ها می‌گویند، هیوا "بچه‌ی شهرستان" بود. این کلمه‌ی "شهرستان" در زبان فارسی کاربرد متفاوتی با همان کلمه در زبان کوردی دارد. شهرستان در کوردی به معنای "تمدن" است. یعنی جایی که شهر دارد، مدنیت دارد. اما در زبان فارسی به واحدی بزرگتر از شهر و کوچکتر از استان گفته می‌شود. همچنین در زبان رسمی و حتی عامه‌ی مردم به همه‌ی شهرهای دیگر ایران بجز تهران، شهرستان می‌گویند. به همین دلیل به‌طور کلی بار معنایی تحقیرآمیزی در آن است. به نوعی می‌توان گفت نوعی آپارتاید زبانی است، برای جداکردن تهرانی از غیر تهرانی. شاید اگر یک جوان تهرانی به جای هیوا می‌بود و به اندازه‌ی او هم نیاز به استراحت داشت، از کسی خجالت نمی‌کشید و می‌گرفت تخت می‌خوابید. برای کسی که در موضع قدرت باشد در مقایسه با دیگرانی که در این موضع نیستند، دنیا جای بسیار متفاوتی است.

در واقع می‌خواهم نامی برای این احساس شرم‌زدگی و خجالتی بودن هیوا در چنین موقعیت‌هایی پیدا کنم که در آن از کلمات شرم و

خجالت که کلمات دقیقی نیستند استفاده نکرده باشم. این که فرد نمی‌خواهد در مکانی ناآشنا یا در میان مردمی غریبه جلب توجه کند. به نوعی تلاش برای هم‌رنگ شدن... یا نه، حداقل تلاش برای ناهم‌رنگ و وصله‌ی ناجور نبودن.

شاید نمونه‌ی بسیار برجسته و پیشرفته‌ی این رفتار را در "برایم"⁷ دیده باشم. برایم سی سال است که در سوئد زندگی می‌کند و یکی از عاداتش این است که پس از ساعت 10 شب اگر توالت خانه‌اش حتی پر از کثافت هم باشد، سیفون را نمی‌کشد. چنان که خودش می‌گفت: مبادا صدایش را همسایه‌ها بشنوند، مبادا خوابیده باشند.

اگر از برایم در این باره سوال شود، احتمالاً بسیار هم به این رفتار انسان دوستانه‌اش افتخار کند و انگار که شاهکار کرده باشد؛ ممکن است اینجا و آنجا درباره‌اش لاف هم بزند. یا در خیال خود هنگامی که با مافوق یا مدیرش در محل کار دچار بحث و جدل می‌شوند، این مسئله را به رویش بیاورد و بگوید: ببین، تو جد اندر جد سوئدی هستی و من یه آدم خاورمیانه‌ایم که الان دیگه شهروند سوئدم. اما آیا تو به اندازه‌ی من شعور داری که از ساعت 10 به بعد دیگه سیفون توالنت رو نکشی، مبادا همسایه‌ها ت خوابیده باشن؟

و سپس سرخوش از این که در این جدل خیالی بر مدیرش پیروز شده است، می‌رود که قبل از ساعت 10 شب به زور هم که شده- کار توالنتش را به پایان برساند. اما به محض نشستن روی توالنت، یادش می‌افتد که مدیرش در آپارتمان زندگی نمی‌کند. او یک خانه‌ی ویلایی بزرگ دارد که نزدیکترین همسایه‌اش حداقل 20 متر با او فاصله دارد. برای همین برایم خواب از سرش می‌پرد و هما آنجا

7 - ابراهیم/ ابراهام را در زبان کوردی برایم می‌گویند.

روی کاسه توالیت می‌نشینید تا به وضعیت و مجادله‌ی دیگری فکر کند (بهراستی جایی در دنیا وجود دارد که به اندازه‌ی توالیت برای فکر کردن مناسب باشد؟) و پس از نیم ساعت که به هیچ نتیجه‌ای نرسیده است، می‌خواهد از روی کاسه توالیت بلند شود. اما با این حقیقت وحشتناک روبرو می‌شود که ساعت از 10 گذشته است و دیگر نمی‌شود سیفون را کشید و باز همان ماجرا... .

واقعیّت این است که این کار برایم بیش‌تر از آن که برای رعایت حال همسایه‌ها باشد، برای این است که بعنوان یک خارجی که رنگ متفاوت موها و پوستش کاملاً مشخص است، بیش‌تر از این جلب توجه نکند و وصله‌ی ناجوری نباشد.

یعنی اگرچه احتمال این که یکی از همسایه‌هایش صدای سیفون او را بشنود کم است (تازه آن هم اگر بیدار باشد یا نه...) اما او نمی‌خواهد این ریسک را بکند که گفت‌وگویی این‌چنینی میان پیرمرد و پیرزن طبقه‌ی پائین شکل بگیرد:

- خانوم صدای چی بود؟

- هیچی بابا، این خارجی طبقه‌ی بالاس، زیادی خورده، الهی به حق عیسا بترکه!

یا این گفت‌وگو میان مرد مجرد شیک‌پوش طبقه‌ی بالا با یکی از آن زن‌هایی که همیشه به خانه می‌آورد و تا صبح صدای جیرجیر تختخوابشان می‌آمد:

- همسایه‌ی خارجی داشتن همینه دیگه...

- این خارجی‌ها هم همیشه دارن می‌رینن.

- رید تو شب‌مون، تازه می‌خواستم بگم برگرد یه کم از پشت

بکنم... .

آه... نه، مطمئناً نمی‌خواهد این گفت‌وگو شکل بگیرد. به ویژه که

ممکن است در آسانسور با آن‌ها روبه‌رو شود و مجبور باشد چند ثانیه‌ی طولانی آن نگاه‌های سنگین‌شان را تحمل کند. هیوا بلند شد و کوله‌اش را برداشت. همیشه اگر بیش از حد دلش می‌خواست در جایی بایستد، دچار بدگمانی می‌شد. این خواسته را نشانه‌ی خوبی نمی‌دانست. به همین دلیل بلند شد و به طرف درِ پارک به راه افتاد.

2.

از پنجره‌ی اتاق نگاهی به بیرون انداخت و دوباره مانند چندین بار قبل به ساعتش نگاه کرد و چیزی را با خود زمزمه کرد. بنا به سبک زندگی‌اش اهمیت زیادی به زمان می‌داد. همیشه باید هر چیزی در وقت خودش انجام شود. هر چیزی باید در زمان درست، در جای درست باشد. زمانی که بنا به هر دلیلی این نظم به هم می‌ریخت، احساس بی‌قراری می‌کرد. این احساس برای او به معنای احتمال وجود خطر بود. هنگامی که صف به هم بخورد، آزادی به خطر می‌افتد. شاید این معادله متناقض به‌نظر برسد اما این‌طور نیست. حقیقتی است که انسان تنها با گذشت عمر به آن می‌رسد.

هلمت در شناسنامه نامش "محمد" بود. پدر بزرگش که مردی مذهبی بود، این اسم را به گوشش خوانده بود. اما پس از آن که تحت تأثیر سیستم آموزش رسمی ایران و فضای اجتماعی حاکم که همان سیستم آموزش و رسانه‌ها به وجود آورده بودند، از پانزده‌سالگی به این باور رسید که ایران بهترین سرزمین‌هاست و آریایی بودن مایه‌ی افتخار است و عرب‌ها پست و بی‌ارزشند، به دوستانش گفته بود: از این به بعد بهم بگین داریوش.

پس از یکی دو سال که به واسطه‌ی یکی از بستگانش با کتاب و

مطالعه و سیاست انس گرفت و طبق مد روز به سوسیالیسم گرایش پیدا کرد و اندکی چشم و گوشش باز شد، در میان شخصیت‌های بارز سوسیالیست ایرانی و کورد و جهان گشت تا نام یکی از آن‌ها را برای خودش انتخاب کند. اما طبیعتاً نمی‌شد اسامی‌ای چون مارکس یا انگلس و چیزهایی از این دست باشد. در میان ایرانی‌ها هم اغلب سوسیالیست‌های نام آشنا، اسامی عربی داشتند که آن هم نمی‌شد، چون هنوز رگه‌ای از ضد عرب بودن در وجودش مانده بود. در میان کوردها هم شخصیت بارز و خوشنام و انقلابی "کاک فواد"⁸ بود که او هم اسمش عربی بود. تا روزی که با نام "شهید آرام"⁹ مواجه شد. "آرام" بسیار مناسب بود. این بار می‌گفت: صدایم کنید آرام. بعدها که فهمید آرام در میان فارس‌زبانان اسمی زنانه است، کمی از این نام‌گذاری پشیمان شد چون روابط زیادی با فارس‌زبان‌ها داشت. اما دیگر هیچ بهانه‌ی دهان پرکنی نداشت تا باز هم نامش را تغییر دهد. از سوی دیگر، به سال‌های جوانی پا گذاشته بود و دوستان زیادی او را به آن اسم می‌شناختند. پس اگر این بار تغییر نام می‌داد، باید بسیار زیرکانه عمل می‌کرد چون این آخرین باری بود که این کار را می‌کرد. همچنین برای تغییر دوباره‌ی نامش باید وجدان انقلابی‌اش هم آسوده می‌بود!

یکی دو سال پس از آن که کمی ذهنش بازتر شد و رشد کرد، ایمان قلبی پیدا کرد که کوردستان سرزمینی اشغال شده است و باید آزاد و مستقل شود. اگرچه هنوز خود را چپ و سوسیالیست به حساب می‌آورد، اما احساسات ضد اشغالگرانه‌اش هم قوی بود و نام آرام

8 - از محبوب‌ترین رهبران جنبش‌های سوسیالیستی در شرق کوردستان (کوردستان ایران). او یک سال پس از انقلاب اسلامی ایران در جنگ با نیروهای نظامی ایران جان باخت.
9 - از خوشنام‌ترین رهبران جنبش‌های سوسیالیستی در جنوب کوردستان (کوردستان عراق).

جدا از آن نکته‌ای که به آن اشاره شد، بسیار ظریف و آرام و لطیف بود و برای کسی مانند او مناسب نبود. پس این بار نام **هلمت** را برای خود انتخاب کرد که در زبان کوردی به معنای یورش است. به شکل قابل‌توجهی مناسب بود. در زبان کوردی یک اسم انقلابی بود و دیگران را هم به یاد **هلمت** شکسپیر می‌انداخت و نوعی آرایه در خود داشت. بدون شک همه هم از او می‌پرسیدند که نامش به چه معناست و او هم می‌تواند برایشان شرح دهد که چون کوردها ملتی مبارز هستند، اسامی‌شان هم دربرگیرنده‌ی عناصر انقلابی و مقاومت هستند. نمونه‌هایی از اسامی‌ای هم‌چون سنگر، نیز (کسی که هرگز نمی‌بازد)، دلر (دلیر)، هرش (یورش) و شورش را برایشان شاهد مثال می‌آورد و به سادگی نیم ساعت آزرگار می‌شود متکلم وحده.

نمی‌دانید چقدر لذت‌بخش است که انسان معنا و مسمای نامش را برای مردمانی از ملت‌ها و زبان‌های دیگر تشریح کند. به خصوص اگر نامی باشد که خود انتخاب کرده و کاملاً هم از آن راضی باشی. تا جایی که دقت کرده‌ام این احساس در میان کوردها بسیار قوی‌تر از ملت‌های دیگر است.

ملتی که هویتش را از او دزدیده‌اند، همیشه در پی فرصتی است که گوش شنوایی بیابد تا درباره‌ی هویت دزدیده شده‌ی خود برایش حرف بزند و این در بخش ناخودآگاه ذهن انسان کورد جا خوش کرده است. در واقع معادله به این صورت درمی‌آید: اگر یک نام کوردی داری، پس رسالتی بر روی دوشت قرار گرفته است.

داخل هال و در مسیری ثابت، با گام‌هایی سریع می‌آمد و می‌رفت اما نه عصبانی که بی‌قرار بود.

هال کوچک و جمع و جور بود و کمی به محل کار می‌مانست. میز کاری که تازه می‌نمود و یک صندلی چرخدار چرمی پشتش بود و

دو مبل قهوه‌ای چرمی هم که اگرچه کمی کهنه به نظر می‌رسیدند، اما هنوز آن قدر درخشش داشتند که بشود بهشان گفت نرم و راحت، جلو میز گذاشته شده و میزی کوچک هم میان‌شان بود. سمت راست میزکار پنجره‌ای بزرگ بود که از طبقه‌ی سوم به بیرون گشوده می‌شد و با پرده‌ی توری سفیدی پوشانیده شده بود. آن طرف هال و مقابل میزکار، کتابخانه‌ای دیواری خودش را به رخ می‌کشید و در سمت راست آن هم، در جایی که کتابخانه تمام می‌شد، راهروی تنگی که وسطش دستشویی و حمام بود و نهایتاً به اتاق خواب ختم می‌شد، دیده می‌شد. یک موکت ضخیم بنفش ساده روی زمین پهن شده بود که گوشه به گوشه‌ی اتاق را کاملاً گرفته بود. با یک نگاه می‌توانستی بفهمی که تنها چیزی که در این خانه به آن اهمیت داده نشده است، تناسب رنگ‌ها باهم است. قهوه‌ای و سفید و بنفش و سیاه و چندین رنگ نامتناسب دیگر. البته این بیش‌تر از آن‌که به خاطر ویژگی‌های شخصیتی هلمت باشد، به این دلیل بود که در جمعه‌بازارها و دست دوم فروشی‌ها همین‌ها را پیدا کرده و خریده بود.

3.

هیوا هنوز چندان از پارک دور نشده بود که احساس کرد دیگر خوابش نمی‌آید، اگر چه چشمانش از بی‌خوابی می‌سوختند. کم‌کم تهران داشت سیمای زیبای خود را نشان می‌داد. آفتاب صبح‌گاهی چادرش را بر شلوغی و ترس شهر گسترانیده بود و این کودک یاغی و سرکش را که تا یک ساعت قبل خواب‌آلود می‌نمود، هوشیار کرده بود. هرچند هیوا دیگر داشت کم‌کم به خودش می‌گفت: "دیگه از آرومی و سکوت داره شورش درمیا!" مقدار ی به مغزش

فشار آورد تا فکر کند و به یاد بیاورد کجای تهران است اما بی‌فایده بود. راست شکمش را گرفت و به راه زد. می‌خواست مقداری در خیابان و کوچه‌ها پرسه بزند، شاید این منطقه‌ی تهران را هم پیش‌تر دیده باشد. برایش آشنا بود اما تهران است دیگر، هرگز همه جایش را بلد نمی‌شوی. در این شهر همیشه جایی که احساس می‌کنی قبلاً آن را دیده‌ای، در چند لحظه در برابر چشمانت به جنگل‌های درهم آمازون بدل می‌شود (به هر معنا).

نیم ساعتی بیشتر پیاده رفت تا به جایی رسید که احساس کرد، دیگر میان خانه‌ها و کوچه‌هاست. عادت داشت که به هر شهری می‌رفت و یا به هر منطقه‌ای از تهران که راهش می‌افتاد، یک کوچه‌گردی حسابی می‌کرد. آن‌چنان که خودش می‌گفت دوست داشت روح شهرها را درک کند و روح شهرها میان خانه‌ها و کوچه‌هاست. از شکل یک کوچه می‌توان خیلی چیزها را فهمید. شکل خانه‌ها چگونه هستند؟ دیوارها چقدر ارتفاع دارند؟ اگر آپارتمان هستند، چند طبقه‌اند؟ شکل پنجره‌ها چگونه است؟ صدای بچه‌ها از داخل کوچه می‌آید یا نه؟ بچه‌ها با هم فوتبال بازی می‌کنند یا "لی‌لی" یا "هفت سنگ" و "استوپ هوا" یا "تیل‌بازی"؟ مدل ماشین‌ها و تراکم درخت‌ها و صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها و چاقی و لاغری گربه‌های کوچه و خیلی ویژگی‌های دیگر که کوچه و محله و منطقه و شهری را از کوچه و محله و منطقه و شهری دیگر متمایز می‌کند. اگر هلمت اینجا بود حتما دوست داشت با هیوا یکی دو ساعت در این کوچه‌ها پرسه بزند. اگرچه او هم مانند هیوا اکثر اوقات دوست دارد که در تنهایی این کار را انجام دهد اما دلایل او برای کوچه‌گردی با دلایل هیوا مقداری متفاوت است. هیوا از این لذت می‌برد که از روی ظاهر آدم‌ها و چیزها در ذهن خودش حدس‌هایی

بزند و احتمال‌سازی کند و با آن احتمالات معما بیافریند و خودش هم جواب را پیدا کند و سپس به جواب خودش هم شک کند و یکی دو جواب دیگر پیدا کند و بعد جواب‌ها را باهم مقایسه کند و با این فکر خودش را خسته کند. اما هلمت نه، او بیش‌تر دنبال چشم‌ها می‌گردد. چشم‌های پشت پنجره. چشم‌ها در پشت پنجره‌ها این امکان را به تو می‌دهند برای زمان اندکی هم که باشد به روی صحنه بروی. به تو یادآوری می‌کند که چه بازیگر خوبی هستی. چشم‌های پشت پنجره گویی چشم‌های خدا هستند. تو را می‌بینند که با قدم زدن از کوچه‌ای از کوچه‌های او عبور می‌کنی و تو می‌توانی به زیباترین شکلی که می‌دانی و می‌توانی، قدم بزنی. آخر، چشم‌های خدا دارند تو را می‌بینند.

هر دو دلیل در نهایت یک نتیجه دارند، انحراف ذهن از زندگی روزمره. از درد فهمیدن پوچی زندگی. از فکرکردن کشنده و مطلق و خاراندن آن زخم‌هایی که در وجود انسان هستند و شاید بهتر باشد که بی‌خیال‌شان شویم تا گذشت زمان و تغییر مکان تیمارشان کند، با از یاد بردن... با جایگزین کردن.

هلمت و هیوا، هر دو این ویژگی‌های همدیگر را می‌شناسند و گاهی با هم عوض‌شان می‌کنند. یعنی شاید روزی هلمت در حین قدم زدن بخواهد مثل هیوا از روی ظاهر و صورت آدم‌ها برای خودش اگر و اما و احتمال بیافریند، یا هیوا بخواهد مانند هلمت در برابر چشمان خدا قدم بزند. این در حالی‌ست که هیچ کدامشان تصور نمی‌کنند که آن‌قدر برای آن دیگری مهم باشد که حتی بخواهند به آن فکر کنند.

در طول مدت پرسه زدن در آن کوچه‌ها، هیوا نتوانست برای خودش معمایی بسازد، اما احساس کرد روح آن چند کوچه را به

خوبی شناخته است. تنهایی و پیری؛ این دو کلمه روح آن کوچه‌ها بودند. خانه‌ها به ندرت یک یا دو طبقه بودند، اکثرشان مرتفع و آپارتمانی بودند. کهنه که نه، اما به شکل بیمارگونه‌ای کثیف و مایل به سیاه بودند. پنجره‌ها اما به شکلی حیرت‌انگیز تمیز می‌نمودند. بیش‌تر خانه‌ها در پشت پنجره‌ها گل گذاشته بودند، اگر چه هیوا شک داشت که گل‌ها طبیعی باشند.

روی دو دیوار با اسپری سیاه و قرمز و به فارسی چیزهایی نوشته شده بود اما کسی آمده بود تا خطشان بزند اما به جایش با همان رنگ‌ها نوشته را به هم ریخته بود. نه این‌که خطشان بزند بلکه حرف‌ها را به هم ریخته بود. هیوا نتوانست یکی از آن‌ها را بخواند اما آن دیگری که قرمز بود و درست بر دیوار مقابلِ درِ خانه‌ی دو طبقه‌ی کهنه‌ای نوشته شده بود، به این صورت در آمده بود: "در شاهراه آخرین چرتم را باد می‌کنم". رنگ قرمزی که با آن نوشته را تحریف کرده بودند، کمی با رنگ اصلی تفاوت داشت. هیوا اندکی تأمل کرد و برایش معلوم شد که اولین بار قبل از این‌که به هم‌ریخته شود، نوشته به این صورت بوده است: "سارا، آخرش پاره‌ات می‌کنم".

چیزی در این جمله هیوا را غلغلک داد و همین باعث شد برگردد و دوباره نگاهی به نوشته‌ی سیاه رنگ بیندازد. مطمئناً نمی‌توانست بگوید اولین بار چه چیزی نوشته شده است اما توانست نوشته‌ی به هم ریخته را که خیلی کج و معوج نوشته شده بود، بخواند: "در مرزها، سیبی بنفش فریادم می‌زند". مشخص بود که تلاش زیادی انجام گرفته است تا جمله معنایی پیدا کند برای همین کج و معوج نوشته شده بود. چیز عجیبی که توجه هیوا را به خودش جلب می‌کرد، این بود که در تمام آن کوچه‌ها حتی یک بچه هم ندید که مشغول بازی کردن

باشد یا به عنوان مثال مقابل در خانه‌ای نشسته باشد یا در آمد و شد باشد. داشت به این فکر می‌کرد که برای این مسئله معمایی بسازد که ناگهان به خود آمد؛ "آدم‌ها...".

کرختی سردی سرش را دربرگفت و در شانه‌هایش جاری شد. سرش را پائین انداخت و در حین راه رفتن با خودش گفت: "یه آدمم این‌جا نیست". ابتدا به جمله‌ای فکر کرد که بر زبانش جاری شده بود و پس از چند لحظه متوجه عمق فاجعه‌ی پنهان پشت آن جمله که گویی خودش آن را نگفته بود، شد. چند گام دیگر که برداشت سطح بیش‌تری از فاجعه مقابل چشمانش نمایان شد. این‌بار ترس تنهایی و خلوت بودن آن همه کوچه را به فراموشی سپرد و دوباره آن جمله را تکرار کرد تا مطمئن شود: "یه آدمم اینجا نیست... یه آدم... یه آدم...". او حرف می‌زد اما صدایی نمی‌آمد. سراسیمه دستش را به‌سوی دهان و بینی‌اش برد، همه چیز سر جای خودش بود، اما صدا نبود. سعی کرد جلو سراسیمگی خود را بگیرد. فکر کرد... نه. آخرین بار که صدای نفس‌هایش را و صدای کفش‌هایش را بر زمین شنیده بود، حداقل قبل از وارد شدن به اولین کوچه بود. فکر کرد اگر این‌طور باشد، حتما گوش‌هایش مشکلی پیدا کرده است. بی‌حبابا با کف دست به گوش خود نواخت... هیچ. دوباره و دوباره... و باز و باز هم...!

نامیدانه با خود گفت: "نه، مشکل از گوشم نیست. آدم کر هم که باشه و این‌طوری بزنی زیر گوشش، به هر حال یک ویزویزی چیزی می‌شنوه." چنان محکم به گوش خود نواخته بود که سرش به درد آمده بود. خب حداقل این نشان می‌داد که زنده است. دوباره سعی کرد متانت و منطق خود را حفظ کند. نگاهی به اطراف انداخت. سعی کرد ذهنش را هوشیار نگه دارد که در آن سکوت مطلق

توانایی تصمیم‌گیری‌اش مختل نشود. لازم بود بیش‌تر سرش را به این‌طرف و آن‌طرف بگرداند تا چشم‌ها بتوانند نبود توان شنیداری گوش‌هایش را جبران کنند.

4.

موبایل هلمت زنگ خورد. به عادت همیشگی‌اش گذاشت چند بار زنگ بخورد. حتی تصمیم گرفت جوابش را ندهد تا برای بار دیگر ادب شود و دیگر این‌طور خلف وعده نکند. فکر می‌کرد هیواست که زنگ می‌زند اما خوب شد که موبایلش را نگاه کرد. هیوا نبود. الهام بود. جواب داد.

زمانی که در رستوران کار می‌کرد با الهام آشنا شده بود. همراه با یکی از دوستانش به طور کاملاً اتفاقی از آنجا می‌گذشتند. گرسنگی آن‌ها را به آنجا کشانده بود، وگرنه مشتری همیشگی رستوران نبودند. الهام خودش به این می‌گفت: "شکوه اتفاق".

الهام از آن دخترانی بود که هلمت همیشه دوست داشت یکی از آن‌ها دوستش باشد. به اندازه‌ی کافی زیبا، نه قد کوتاه و نه بلندبالا، جسمی زنانه که به اندازه‌ی کافی خوش فرم بود و از همه مهم‌تر همیشه آماده‌ی پشتیبانی و تائید هر حرف و حرکت هلمت.

نه این‌که ساده‌لوح باشد یا توانایی فکر کردن نداشته باشد، نه، اما افکارش همچون جسمش ظریف و مانند حرف زدنش نرم و لطیف بود. ترجیح می‌داد به‌جای آن‌که خود را با فکرکردن به سیاست و فلسفه و هنر خسته کند، به هلمت اعتماد کند تا به جای او هم به این چیزها فکر کند و او در همه جا و هر زمان فقط تائید کند. به هر حال هیچ‌کدام از این مسائل برای او مسئله‌ای جدی نبودند. حداقل نه به اندازه‌ی هلمت. هلمت، مهم‌ترین و جدی‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود.

گذشته از تمام این‌ها ویژگی دیگری هم داشت که برای هلمت بسیار مهم بود؛ به هیچ‌وجه لازم نبود برای این‌که دلش را نشکند به او دروغ بگوید.

زنگ زده بود ببیند هلمت امروز وقت دارد که با هم بیرون بروند یا نه؟ چون می‌خواهد بعدازظهر با دوستانش به یک نمایشگاه نقاشی برود و اگر هلمت هم بیاید، بسیار خوشحال می‌شود که او را همراهی کند؛ "آخه تو خیلی از این چیزا سر در می‌آری...".

هلمت برای تصمیم گرفتن و جواب دادن به الهام نیازی نداشت که خیلی فکر کند. به هر حال هیوا تا آن موقع می‌رسید اما برای این‌که وعده‌ای نداده باشد گفت: سعی می‌کنم بیام. اگر نتونستم و نیومدم، قبل از ساعت چهار باهات تماس می‌گیرم و بهت می‌گم.

در همین حد، دیگر نیازی نداشت به او بگوید چرا و چگونه و داستان هیوا را برایش تعریف کند و توضیح اضافی بدهد. این واقعاً برای هلمت مارگزیده بسیار مهم بود. هلمت، اسمش را گذاشته بود: "تنها فرصت دروغ نگفتن".

البته این را پیش خودش نمی‌گفت. تجربه‌های قبلی‌اش به او ثابت کرده بودند گفتن هر چیزی، خراب کردن آن است. می‌گفت؛ "مجموعه چیزهایی وجود دارن که گفتن‌شان مشکلی نیست اما به شرطی که اندازه و حد مراعات بشه. مثل ابراز یک‌طرفه‌ی عشق که گفتنش طرف مقابلت رو مطمئن می‌کنه و نزدیکی بیش‌تری درست می‌کنه اما خیلی گفتن تو و کم گفتن اون، کوچیکت می‌کنه و باعث می‌شه با دستای خودت وزنه رو از کفه‌ی خودت برداری و بذاری تو کفه‌ی ترازوی اون و یکهو دیدی این‌قدر خودت رو سبک کردی که طرف مقابلت حتی اگه بخواد (که بیش‌تر اوقات نمی‌خواد) نمی‌تونه وزنه‌ات رو به کفه‌ی خودت برگردونه. اما مجموعه چیزای

دیگه‌ای هم هستن که گفتن‌شون تا ابد ممنوع و تابوست. حتی اگه دوست دختر یا زنت پیر شد و به‌حال احتضار افتاد نباید بهش بگی، به خاطر جفت‌تون".

هلمت چرخ دیگری در اتاق زد و روی میز چشمش به کتابی افتاد که کنار گذاشته بود تا اگر هیوا آمد آن را ببیند.
با خود گفت: "فارغ از همه‌چیز، هلمت آدم درست و بی‌شیله‌پيله‌ای بود".

5.

من برای چند لحظه وضعیت هیوا را مقابل چشمان خودم می‌آورم. سکوت مطلق، چیزی از تاریکی مطلق کمتر ندارد. حتی تاریکی مطلق به این دلیل که آدمی ساده‌تر می‌تواند تجربه‌اش کند، اندکی طبیعی‌تر به‌نظر می‌رسد. فقط نیاز به اتاقی بدون روزن و سر بسته دارد. اما سکوت مطلق به این شیوه‌ای که بر هیوا عارض شده است، تا آنجایی که می‌دانست فقط می‌توانست در خلأ که مولکول‌های هوا وجود ندارند، اتفاق بیفتند که آن هم بدون اما و اگر نیست. یعنی حتی در ناخودآگاه تاریخی ذهن انسان هم، این اتفاق سابقه نداشته است. آدمی در طول تاریخ با تاریکی مطلق آشنایی داشته است اما سکوتی از این نوع، نه. به همین خاطر به هیوا افتخار می‌کنم که این‌طور و بدون این‌که خود را ببازد سعی دارد وضعیت را برای خودش تحلیل می‌کند و تلاش می‌کند از بیرون به موضوع نگاه کند.

اولین چیزی که به ذهن هیوا می‌رسد این است که خود را به یک بیمارستان برساند. اما از کدام طرف؟ فکر کرد که این کوچه‌ها معلوم نیست به کجا ختم می‌شوند، به همین خاطر تصمیم گرفت از همان راهی که آمده بود به سمت خیابان بازگردد. آن خیابان اصلی

که از آنجا آمده بود. دسته‌های کوله‌پشتی را به شانه‌هایش انداخت و مانند مستی که سعی می‌کند بدون سکندری خوردن راه برود، از همان راهی که آمده بود بازگشت. اما راه زیادی نرفته بود که احساس کرد این همان راهی نیست که از آن آمده است. دو سه بار برگشت و مسیرش را عوض کرد، اما در نهایت به این نتیجه رسید که بی‌فایده است. پس هیچ راهی را پیش روی خود نیافت، مگر این‌که به حواسش اعتماد کند. مسیر کوچهای را درپیش گرفت و سعی کرد تا می‌تواند مستقیم برود و به دور خود نچرخد. خیلی طول نکشید که پس از گذشتن از چند کوچه، احساس کرد آن سوی کوچه، خانه‌ها تمام می‌شوند. قدم‌هایش را سریع‌تر کرد، عرق کرده بود و نفسش داشت بند می‌آمد. این دفعه مطمئن شد. انتهای کوچه به درِ کوچک و فرعی پارکی ختم می‌شد، پارک کوچک بود، از این طرف می‌توانست ببیند که آن طرف پارک ماشین‌ها در جنب و جوشند. کمی حالش بهتر شد. در آب فواره‌ای، دست و صورتش را شست و به سمت آن سوی پارک به راه افتاد.

هنوز هم صدای چیزی را نمی‌شنید. به فواره فکر کرد "فواره‌ای که صدا نداشته باشه هیچ ابهتی نداره". این جمله آنقدر در نظرش زیبا بود که اگر در موقعیت دیگری بود، مطمئناً در جایی یادداشت می‌کرد مبادا فراموشش شود و بعدها هم در یکی از شعرهایش آن را به کار می‌برد. "مگه شعر چیه؟ غیر از این شاه‌جملاتی که آئینه‌ی حقیقتی هستن که اصلاً وجود نداره." اما نه، این وضعیت مناسب یادداشت‌نویسی نیست. من هم هزارن جمله‌ی زیباتر از آن را از دست داده‌ام دوست عزیزم. "زمان خستگی در نمی‌کند...".

به نظر می‌رسید که کسی در پارک نیست. فقط هنگامی که به نزدیکی درِ اصلی پارک رسید، کسی را دید که روی نیمکتی

خوابیده است. چهار پنج قدم از نیمکت دور نشده بود که ایستاد. انگار روح دیده باشد، در جای خود خشک شد و ناخودآگاه شانه‌هایش را جمع کرد و تا نزدیک گوش‌ها بالا برد، جرأت نمی‌کرد به نیمکت و آن کسی که رویش خوابیده بود، نگاه کند. رویش را به طرف نیمکت کرد و دو سه بار خیلی سریع نگاهی به شخص خوابیده روی نیمکت انداخت. آخر سر توانست بر ترسش مسلط شود و به خوبی او را برانداز کند. بدون شک خودش بود. همان لباس و کفش و کوله‌پشتی و چشم و ابرو... .

تا به حال خودش را این‌طور ندیده بود. یعنی به خوبی می‌دانست که خودش است اما هرگز خودش را این‌طور تصور نمی‌کرد. از آن چیزی که فکرش را می‌کرد، خوش قد و بالاتر بود. این دیدن مانند دیدن در آئینه نبود، در دیدن داخل آئینه من و تصویرم هر دو "من" هستیم اما در این وضعیت که برای هیوا پیش آمده، هیوا خودش "من" است و آن دیگری "تو".

چند بار صدایش زد: آهای... هی بیدار شو ببینم... تو دیگه کی هستی؟

بدون شک هیوا مطمئن بود کسی که می‌بیند خودش است و گرنه این‌طور با عصبانیت صدایش نمی‌کرد. دستش را دراز کرد و یکی دوبار او را تکان داد و دوباره صدایش زد: با تو نیستم مگه؟ آهای! خودش صدای خودش را نمی‌شنید، پس مایه‌ی تعجب نبود اگر آن‌دیگری هم نشنود، برای همین تمام جرات و جسارت باقی‌مانده خود را جمع کرد و توسری محکمی به خفته زد.

هیوا یکه‌ای خورد، چشم‌هایش را باز کرد و خود را در حالی که روی نیمکت داخل پارک نشسته بود باز یافت. گوشش درد می‌کرد. صداها برگشته بودند، صدای مهمه و بوق ماشین‌ها می‌آمد، صدای

فواره و آب. صدای آن بچه‌هایی که قبلاً متوجه وجودشان نشده بود و کمی دورتر غرق بازی بودند. برای لحظه‌ای در صداها غرق شد. گویی آن‌همه صدا روی دست بلندش کرده بودند و او را به‌طرف مکان نامعلومی می‌بردند. بیدار شد و سراسیمه نگاهی به دوروبر خود انداخت، غیر از آن بچه‌هایی که مقداری دورتر بازی می‌کردند، کسی آنجا نبود. هنوز سروصورتش خیس بود و این بیش‌تر از هر چیزی او را می‌ترساند. حتی راه این را بروی خودش بسته می‌دید که به خود بگوید: "چیزی نیست، خواب دیدی". برای یک لحظه آرزو کرد کسی بود تا با او حرف بزند. موبایلش خاموش بود، شارژش تمام شده بود. فکر کرد که در مغازه‌ای جایی آن را شارژ کند و به هلمت زنگ بزند، اما توان قدم برداشتن نداشت، دوباره نشست.

آه هیوا، هیوا... وقت خوبی برای این‌که خودت را ببازی نیست. نمی‌توانم این‌گونه ببینمت.

با خودش گفت تا 53 می‌شمارم (53؟) احساس می‌کرد نباید بیش از این این‌جا بنشیند، اما باید به خود فرصت بدهد. شروع کرد: یک، دو، سه... حین شمارش به آن چیزهایی فکر می‌کرد که می‌توانستند به او انرژی و انگیزه بدهند. سرودی در خاطرش آمد که مربوط به زمانی بود که او هنوز متولد نشده بود اما از همان کودکی با آن بزرگ شده بود و از آن خوشش می‌آمد؛ "ای پیشمرگه‌ی قهرمان/ ای جان فدای کوردستان/ پارتیزان شریف/ برادر آرپیجی بر دوش..."¹⁰ در حالی که شمارش را ادامه می‌داد، در زمینه‌ی ذهنش این سرود انعکاس می‌یافت.

10 - بندهایی از یک سرود انقلابی و حماسی کوردی.

"ای جان فدای... پارتیزان باشرف... آریجی بر دوش..."

کمکم حساب شماره‌ها از دستش در رفت. نمی‌توانست هم بشمارد و هم آن سرود را از حفظ بخواند. داشت از شمردن دست برمی‌داشت که فکر کرد دیگر کافی‌ست و احساس کرد می‌تواند بلند شود. اما دوباره در اوج فاجعه ذهنش مشغولیتی جدید پیدا کرده بود؛ "چرا یه سرود حماسی باید به دادم برسه؟ فرق بین این سرودخوانی من و دعاکردن یه مسلمون چیه؟". بلند شد که در راه بیش‌تر به این مسئله فکر کند.

"آدمی برطبق رسالتی که برای خودش تعیین کرده است، ذهنش را فورموله می‌کند. حتی شاید بدون آنکه خودش بداند. تفاوت زیادی هست میان کسی که دعا می‌کند و کسی که با سرودی نیرو می‌گیرد. اولی درخواست کمک و یاری جستن از خارج از خودت است و دومی صبح بخیریت به ذهن که از خواب بیدار شود."

در ذهن خود با شخصی خیالی در گفت‌وگو بود. برای چند دقیقه‌ای از یاد برد که به تازگی از گردابی چنان هایل نجات پیدا کرده است. اما چیزی که بیش‌تر آزارش می‌داد، این بود که آن شخصی که در ذهنش با او جدل می‌کرد، خاصیتی آب‌گونه داشت. یا بهتر است بگویم مثل هوا بود. خیلی زود شکل می‌گرفت و تغییر می‌کرد و هر لحظه به شکلی ظاهر می‌شد. همان شخصی که چند لحظه پیش، از او پرسیده بود که چرا باید از سکوت بترسد؟ اکنون به او می‌گفت ترس چیزی طبیعی‌ست و انسان بند نافش را با ترس بریده‌اند. پویایی عجیبی داشت. نرمی و پویایی و تموجی داشت که هیوا بعضاً از آن به وحشت می‌افتاد.

...نخستین خاطره‌ی ناب‌هنگام:

به سرعت از پشت میزم بلند می‌شوم و به بیرون ساختمان دانشگاه می‌روم و در حیاط روی دیوارها دنبال فهرست اسامی می‌گردم. دنبال شماره‌ی صندلی‌ای می‌گردم که در سالن امتحانات "او" بر رویش نشسته است. یک صندلی میان ماست. می‌خواهم از روی فهرست اسامی اسمش را بدانم؟

...:49

...:50

...:51

...:52

...:53 ک...

"کاف"؟ اسمش "کاف" بود؟ واقعا؟"

6.

می‌توانم تصور کنم. الهام سرزنده و نازک اندام و دلبر. به تازگی آقای کریمی به خانه‌شان زنگ زده بود و به پدرش گفته بود "انشاءالله روز جمعه برای امر خیر با خانواده خدمت می‌رسیم". آقای کریمی همسایه‌ی روبه‌روی آنها بود (نه دقیقاً روبه‌رو اما تا حدودی روبه‌رو حساب می‌شد) که پسری بسیار خوش قد و قامت و خوشرو داشت و این‌طور که الهام فهمیده بود می‌خواستند او را برایش خواستگاری کنند. همه‌ی دخترهای دوست الهام، آن پسر را می‌شناختند و در حسرتش بودند. پسری آرام و ساکت که در طول چندین سال همسایگی، هرگز نشنیده بود یا ندیده بود که با دختری رابطه داشته باشد (باید بگویم در خاورمیانه این معیاری مهم برای سنجش رفتار انسان‌هاست) یا همسایه‌ای از رفتاری نامناسب که از او سر زده، حرفی زده باشد. با این حال و در واقع الهام قصد ندارد

با او ازدواج کند. عشقی که او به هلمت دارد بی حد و مرز است (من باورش می‌کنم) اما می‌خواهد هلمت را ببیند و به او بگوید قرار است شوهر کند و از او بخواهد خیلی آرام و بی‌سروصدا رابطه‌شان را تمام کنند. شاید به این طریق بتواند هلمت را ناچار کند تا به خواستگاریش بیاید.

از سوی دیگر می‌دانست هلمت قصد زن گرفتن ندارد. اگرچه الهام او را خیلی دوست داشت اما این را هم می‌دانست که بالاخره در این جامعه باید یک روزی ازدواج کند. عقل سلیم می‌گفت نباید فرصتی مثل پسر آقای کریمی را از دست بدهد، اما وقتی که عشق انسان را تسخیر کرده باشد، کار زیادی از دست آدم بر نمی‌آید. (خب این‌طور می‌گویند)

در خانه بود که به هلمت زنگ زد و درباره‌ی نمایشگاه با او حرف زد و با این‌که مطمئن نبود که هلمت می‌آید یا نه، از خانه خارج شد. استرس زیادی داشت و دیوارهای خانه فقط انعکاس استرس را به او بازمی‌گرداندند و چندبرابرش می‌کردند. پس از این‌که جایی را پیدا نکرد که در آنجا کمی وقت بگذراند، خود را به نزدیکترین کتابخانه‌ی شهر رساند و داخل شد و یکی از آن ماهنامه‌هایی که در سالن اصلی می‌گذارند و کسی مطالعه‌اش نمی‌کند و آرزوی همه‌ی کتابخانه‌ها این است که کسی آن‌ها را بدزدد و از دست‌شان خلاص شوند را، از ویتزین نزدیک پیشخوان برداشت. اسمش اصلاً مهم نبود. به سالن مطالعه رفت و پشت میزی نشست، اما نمی‌توانست ذهنش را جمع کند. نمی‌توانست تمرکز کند. همان‌طور که سرش توی ماهنامه‌ی کذایی بود، در درونش با هلمت بحث و جدل می‌کرد. نه، او نمی‌توانست.

تا به حال حتی یک بار هم سعی نکرده است چیزی را به هلمت

ثابت کند. هرگز به خاطر چیزی در رویش نایستاده بود. مدت مدیدیست که دوست هستند اما هرگز حتی دعوایی کوچک هم نداشته‌اند. تند و سریع ورق می‌زد، بدون آن‌که بخواند. کلمه‌ها را مانند مورچه‌های داخل لانه مورچه می‌دید، گاه‌گاهی می‌توانست کلمه‌ای را بخواند اما همان دم از یادش می‌رفت. همان‌طور تند و سریع و بی هدف صفحات ورق زده می‌شدند.

"آخ هلمت چرا منو نمی‌گیری".

این را با صدای بلند گفت. چند نفری که دوروبرش بودند شنیدند، اول با تعجب به همدیگر نگاه کردند و سپس با لب‌خندی سرشان را پائین انداختند. پسری در گوشه سالن با صدایی که همه بشنوند گفت: "هلمت خودش اُفیلیا رو داره، برای تو شوهر نمی‌شه، بیا خودم می‌گیرمت".

کتابخانه در یک آن از قهقهه‌ی خنده به هوا رفت و چند لحظه‌ای همانجا در هوا ماند اما به محض این‌که مسئول عبوس کتابخانه آمد، همه ساکت شدند و الهام که خودش هم ناچار می‌خندید و از خجالت سرخ شده بود، ماهنامه را همان‌جا روی میز به‌جا گذاشت و به آرامی از سالن کتابخانه بیرون آمد. پیش از آن‌که کاملاً از کتابخانه خارج شود از آب‌سردکن سالن اصلی، آبِ خنکی هم خورد.

نیاز به عجله کردن بود؟ نه. عجله کردن کافیست. بیش‌تر از این می‌شود فرار. حالا دیگر عجله کردن ویژگی خودش را از دست می‌دهد و شکل فرار به خودش می‌گیرد. وقتی انسان از چیزی فرار می‌کند، اگر بسیار موفق هم عمل کرده باشد، در هر صورت باید با جای خالی آن چیزی که از آن فرار کرده است مواجه بشود. اما گویی این اتفاق باعث شده است که الهام مشکل خودش را از یاد برد. نه، "از یاد بردن" تمام موضوع نیست. اکنون استرس

تراژیکش جای خود را به خجالتی کمیک داده است. عجله نمی‌کند تا بتواند به این جایگزین کردن مقدس ادامه دهد. مانند راننده‌ای که به تازگی مرافعه‌ای کرده باشد و هنوز در اثر آن مرافعه عصبانی است و بسیار سریع می‌رود که در بازی مکان-زمان چیزی را از یاد ببرد.

نه، از یاد بردن درونمایه‌ی واقعی آن چیزی نیست که اتفاق می‌افتد، در حقیقت همان‌طور که گفته شد؛ جایگزین کردن است. می‌خواهد چیزی را با چیزی دیگر جایگزین کند. جایگزینی دو ترس یا دو اندوه یا دو نگرانی یا دو عدد از هر چیزی که انسان تصور می‌کند بار دومی سبک‌تر است. اولی چیزی است که شاید واقعاً مهم هم نباشد، اما ذهن با آن بازی می‌کند و حلاجی‌اش می‌کند و گرفتارش می‌شود و هنگامی که هیچ کار دیگری از دست انسان برنیاید، تنها با جایگزینی است که از آن رها می‌شود، یا حداقل بارش سبک‌تر می‌شود. راننده‌ی ما سریع می‌راند تا غریزه جای فکر کردن را بگیرد. اما زمانی که احساس خطر می‌کند، از سرعت خود می‌کاهد و وقتی هم به مقصد می‌رسد، فوراً پیاده نمی‌شود. دیگر، سرعت کار خودش را کرده است، بیش‌تر از این عجله کردن به فرار کردن تبدیل می‌شود. اکنون نوبت آهستگی است. نباید لذت جایگزینی را با سریع پیاده شدن خراب کرد. آخر آن بیرون، رنج جایگزین شده هنوز در هوا جولان می‌دهد.

گوش‌ات کاملاً از آن صدایی که مانند موجی بر خود سوارت کرده بود، خالی می‌شود. کم‌کم، کم‌کم، دیگر باید پیاده شوی.

مقایسه‌ی دو نمونه‌ی کتابخانه رفتن الهام و رانندگی کردن را خیلی می‌پسندم. هر دو با سرعت برای خودشان خطر آفرینند. الهام مورد تمسخر همگان قرار گرفت و راننده هم یا یکی دوبار از مرگ

برگشته است یا یکی دو بار جریمه شده است یا یکی دو بار ناسزا شنیده است. (این مورد آخری شاید از یکی دو بار بیش‌تر بوده باشد). هر دو هزینه‌هایی دادند. من نامی به آن می‌دهم: "هزینه‌ی خود را به غریزه سپردن". هزینه‌ای که اگر تو را نکشد، قوی‌ترت خواهد کرد. این همان کاری‌ست که برایم، که نزدیک به سی سال است در پایتخت سوئد زندگی می‌کند، هرگز انجام نمی‌دهد. تصور نمی‌کنم هرگز به‌خاطر سرعت زیاد در خیابان‌های استکهلم یا دوروبرش جریمه شده باشد. تصور هم نمی‌کنم هرگز به این فکر کرده باشد کمی دیرتر از ماشینش پیاده شود.

او می‌تواند یکی دو ساعت پشت سر هم حرف بزند و توجیه بتراند که چرا این کار را نمی‌کند. حتی می‌تواند ارتباط پنهانی میان عباس و حمزه¹¹ را در همین راستا آشکار کند. اما در پایان هدفش این است که این دو جمله را بگوید: آخه چرا این‌کارو بکنم؟ وقتی که آدم می‌تونه رام و قابل پیشبینی باشه، چرا نباشه؟

یاد گفت‌وگویی افتادم که همین چند روز پیش با آوات داشتم (شما نمی‌شناسید، و در حقیقت خیلی هم علاقه‌ای ندارم که درباره‌اش حرف بزنم، وگرنه اگر کمی معرفی‌اش می‌کردم هم بد نمی‌شد). در واقع آوات با فرد دیگری حرف می‌زد اما مخاطبش من بودم. آخر در چند روز گذشته چندین بار به او گفته بودم که تو خیلی صاف و ساده و بی‌غل و غش هستی. او هم می‌گفت "این‌طورها هم نیست ممنونم..." یا می‌گفت "من دیگه این‌طوری‌ام و...". تا آن روز که کسی دیگر با آوات درباره‌ی دوست دیگری حرف می‌زد که چقدر

11 - عباس و حمزه کنیه از دو شخص یا دو چیزی که هیچ ارتباط و نقطه مشترکی با هم نداشته باشند، این اصطلاح از ترجمه‌ی خلاقانه‌ی استاد هزار از رباعیات خیام گرفته شده است. شما می‌توانید بخوانید: گودرز و شقایق.

بی‌غل و غش و ساده است و همیشه کلاه سرش می‌رود و مردم او را احمق می‌دانند و... همان‌طور که گفتم من هم این حرف‌ها را می‌شنیدم. در این هنگام آوات گویی فرصتی برایش پیش آمده که مدت مدیدی است انتظارش را می‌کشد، ناگهان با خنده‌ای نسبتاً عاقل اندر سفیه و به گونه‌ای که من هم بشنوم گفتم: خب چرا این‌طوری نباشه؟ چرا باید فریب‌کار و دورو باشه؟ و... .

مثل روز روشن است که آوات از حرف‌های من چنین برداشت بود که من ساده‌لوحش می‌دانم (پنهان نمی‌کنم که چندان هم اشتباه نکرده بود) اما نمی‌توانست در برابر حرف‌های من که بسیار با نرمی و لطافت و در لفافه‌ی نوعی ستایش به او گفته بودم، واکنش چندان‌ی نشان دهد. به همین خاطر به محض آنکه فرصتی برایش پیش آمد، از دستش نداد و خطابه‌ای بلند برای در قرائت کرد که دیوار بشنود. آن‌وقت بود که من دیدم مشکل من با چنین آدمی چیزی نیست که قابل بیان باشد. یعنی مشکل من با آوات ساده‌بودن و بی‌غل و غش بودنش نیست، حتی ساده‌لوح بودنش هم نیست. این کلمات، این صفت‌ها تنها کدهایی هستند برای نزدیک به بیان کردن آن چیزی که منظور اصلی من است. یعنی من کاملاً مسئله را در ذهن خودم حل‌جی کرده‌ام و به سه کلمه‌ی "صاف و ساده و بی‌غل و غش" رسیده‌ام و سپس بدون آن‌که آوات خبری از این حل‌جی کردن ذهنی من داشته باشد، آن سه کلمه را مقابلش می‌گذارم. شاید انتظار زیادی از اطرافیانم دارم، اما آن‌ها هم باید تا به حال فهمیده باشند که چقدر ایجاز برای من مهم است.

من که نمی‌توانم بروم بگویم: آوات جان آگه کسی در مقابل خونواده و بستگان و دوستاش احساس مسئولیت بکنه، کمی بیش‌تر مواظب رفتاراش خواهد بود و خودش رو جمع و جور می‌کنه و درد و رنج

این و اون رو احساس می‌کنه و رو حساب دیگران خودش رو پسرهی "صاف و ساده و بی‌غل و غش" نشون نمیده و برای مثال با لباس ورزشی عرق کرده نمی‌ره توی مراسم عروسی دوست زنش (من می‌دانم همسرش آن روز چه کشید).

درباره‌ی برابری هم باید بگویم که برای من مشکل برابری در واقع این نیست که چرا قانون‌شکنی نمی‌کند یا چرا با سرعت رانندگی نمی‌کند و از جریمه می‌ترسد، منظور من بیشتر شاید آن "فقدان" باشد. فقدان روح مقاومت انسانی و واکنش مناسب در رفتار با جهان خارج. مطمئناً در مقایسه با آوات، مشکل برابری در مراحل پیشرفته‌تری است. بدین معنا که این ارزش‌های انسانی (در شعار یا در عمل) نیستند که رفتارهای او را تعیین می‌کنند، بلکه این خودکم بینی و ترس از ظاهر شدن است که تمام زندگی او را ماشینیزه کرده و حتی توانایی این که گاه‌گاه خود را به غریزه بسپارد و خشمگین شود را هم، از او گرفته است و دیگر تلاشی برای جایگزینی رنج‌هایش هم از خود نشان نمی‌دهد. پس لذت چه می‌شود؟

7

کم‌کم داشت دیر می‌شد. هلمت کتاب را باز کرده بود اما در همان صفحه‌ای که اسم کتاب با خط درشت تکرار می‌شد، متوقف شده بود. کتاب‌ها هم مانند انسان‌ها دوست دارند که درباره‌ی نام‌شان با خواننده‌ها حرف بزنند. در واقع تمام تلاش یک کتاب این است که بتواند از پس نام خود بر بیاید.

اگرچه به کتاب نگاه می‌کرد، به هیچ عنوان حواسش آن‌جا نبود. نه اینکه نگران هیوا باشد، نه، اما ذهنش پر بود از مجموعه چیزهایی که هیچ ارتباطی با زمان نداشت یا اگر ارتباطی داشت، ارتباطی

آشفته بود. موبایلش زنگ خورد. برخلاف دفعه‌ی قبل این بار با عجله و بدون آن که نگاهش کند ببیند کیست، جواب داد. صدای هیوا بود. گفت که موبایلش بی دلیل شارژ تمام کرده است و خاموش شده و تازه به جایی رسیده است که بتواند آن را به شارژ بزند و همین طور گفت که زیاد حالش خوب نیست و حتی نمی داند دقیقاً کجاست. هلمت به او گفت یک تاکسی بگیرد و موبایل را به دست راننده بدهد که به او بگوید کجا باید بیاید.

نیم ساعت بعد هیوا درون تاکسی نشسته بود. البته تاکسی تاکسی که نه، یک ماشین شخصی بود که مسافرکشی می کرد. این ماشین های شخصی در کل ارزان تر بودند و ادا و اصول تاکسی ها را هم نداشتند.

برایش مایه‌ی تعجب بود؛ هلمت که قبل ترها برای یک تومان هم چانه می زد، چطور این بار برای کرایه با راننده هیچ بحثی نکرد؟ هیوا به راننده گفت اگر مسافر دیگری هم در راه دید که با آن ها هم مسیر بود، سوارش کنه اما او گفت که خسته است و حوصله ندارد و می خواهد کمی زود به خانه برگردد و استراحتی بکند.

استراحت... . هیوا ناگاه احساس کرد که چندین ساعت است دنبال این کلمه می گردد. با خود گفت: آره استراحت. راننده پرسید: چی؟

- هیچی، هیچی با خودم حرف می زدم.
- مشکلی نیست، این روزا عادیه. دود سیگار اذیتت نمی کنه؟
اشکال نداره یه سیگار بکشم؟

- نه نه، راحت باش. اگه داری یه نخ هم بده من.
- رو چشم، رحمت بر جد و آبادت، مسافر باید این طوری باشه. ملطفتی چی می گم؟ الان قبل تو یه یارویی رو سوار کردم. تا نشست شروع کرد به غرزدن که بوی سیگار میاد و سیگار اینه و ضرر

داره و هی گفت و گفت. ملتفتی چی می‌گم؟ هر چقدرم صدای موزیک رو بیش‌تر می‌کردم باز صداش می‌اومد. ما هم که خودت می‌دونی داداش؛ برا یه لقمه نون داریم کار می‌کنیم. اگه به خاطر سن و سالش نبود با یه اردنگی می‌نداختمش پائین. شب و روز تو این هیاهو و جنجال تهران... (یک سیگار به هیوا داد و سیگاری هم برای خودش روشن کرد و فندک را به هیوا داد) ...تو این هیر و ویر کار می‌کنیم، مخ که نمونده برامون. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که با یه چلمنگ دیلاق غرغرو سر و کله بزوم. ملتفتی که؟

هیوا از پنجره‌ی ماشین، خیابان و مردم را نگاه می‌کرد و زیاد متوجه حرف‌های راننده نبود. همین‌طور بی‌هوا گفت: تا حالا برات پیش اومده که هیچ صدایی نشنوی؟

- چطور؟ گر باشم؟

- نه مثل کری. گرچه من نمی‌دونم کری چطوریه، اما احساس می‌کنم کر بودن مثل اینه که زیر آب باشی. یعنی گرومپ گرومپ و همه‌های چیزی می‌شنوی نهایتاً. منظورم اینه که هیچی نشنوی. حتی صدای نفس کشیدن خودتم نشنوی. تا الان این‌طوری نشدی؟

- کوردی؟

هیوا سریعاً به خودش آمد و در دل گفت: "داری این حرفا رو به کی می‌زنی؟"

- آره، از لهجه معلومه؟

- نمی‌دونم چطوری فهمیدم اما احساس کردم که باید کورد باشی. من خودم بچه‌ی این شهرم اما پدر بزرگم تا وقتی هم که مرد می‌گفت ما کوردیم، نمی‌دونم چطوری، اما اون این‌طوری می‌گفت دیگه. ملتفتی که چی می‌گم؟

- چه فرقی داره؟ همه‌مون آدمیم. اما فارس‌ها و تورک‌های زیادی

رو همه جای ایران دیدم که می‌گن ما اصالتا کوردیم.
- نه، منظورم این نبود که فرق داره، کلا گفتم.
سکوئی هر دوی آن‌ها را دربرگرفت، هیوا آخرین پک را به
سیگار زد و پرسید: زن و بچه داری؟
- نه، زن می‌خوام چکار؟ زن برای امثال ماها فقط درد و رنجه.
کسی که پول داشته باشه هرچی مادینهس تو دنیا زن خودش حساب
می‌شه و کسی هم که ندار باشه، زن خودشم آدم حسابش نمی‌کنه.
گناهم داره با جیب خالی ی زنم علاف خودت بکنی، ملتفتی که چی
می‌گم؟

هیوا نتوانست خودش را کنترل کند و شروع کرد به خندیدن. به
"ملتفتی چی بهت می‌گم" می‌خندید.

جناب راننده مهارت قابل‌اعتنایی داشت. بیش‌تر راه را از
کوچه‌های تنگ و راه‌های میان‌بر رفت. هیوا که از دست و فرمان و
استادیش در رانندگی خوشش آمده بود، خواست بیش‌تر با هم گپ
بزنند.

- بیخشید اسمتون...؟

- من علی‌ام. بهم می‌گن علی جغده.

- چرا اینو بهت می‌گن (خنده)، نکنه مثل جغد کله‌ات رو دور کامل
می‌چرخونی؟

علی با تمام توانش زد زیر خنده. آن‌قدر خندید که هیوا برای
لحظه‌ای ترسید. همین‌طور که می‌خندید ماشین را به کناری زد و
ایستاد. هیوا هم با او شروع به خندیدن کرد. علی روی فرمان
می‌کوبید و حرف هیوا را بند بند و پاره‌پاره تکرار می‌کرد؛ سرت‌ها
ها ها ها... سرت‌ها ها ها هه، سرت‌ها مثل جغد هه ها هه ها...
دوباره راه افتاد.

- نه برای این نیست. اما تا حالا به فکر خودم نرسیده بود، باید
روش کار کنم ها ها ها. شاید بتونم ها ها ها... ملتفتی که چی می‌گم؟
- آره آره روش کار کن تو می‌تونی، ها ها ها.
هیوا خیلی وقت بود این‌طور نخندیده بود. در واقع اصلاً یادش
نمی‌آمد آخرین بار کی آن‌قدر خندیده بود. اما فکر هم که می‌کرد از
این تعجب می‌کرد و برایش سؤال پیش می‌شد که واقعاً حرف او این
همه خنده‌دار بود؟ شانه‌ای بالا انداخت و با خودش گفت: "شاید یه
نوع خنده‌ی عصبی بوده باشه یا چه می‌دونم... آدما عجیبین." "بیش‌تر
از این ذهنش را مشغولش نکرد و خودش را به نسیم گفت‌وگو با یک
آدم کم سوادِ خوش مشرب سپرد.

...دومین خاطره‌ی ناب‌هنگام:

در سالن دانشگاه نشسته بودم که هم‌کلاسی‌ای که نامش را فراموش
کرده‌ام پیشم آمد و گفت: چیه مثل این‌که مرده‌ت مرده؟ خندیدم و گفتم:
مگه مرده هم می‌میره؟ به آن‌طرف سالن نگاه کرد که "کاف" و
دوستش داشتند قدم‌زنان به طرف ما می‌آمدند و گفت: همه چی
می‌میره. مثل ما که تو ساینق¹² داریم می‌میریم و کورد بودن تنها
یک بار اضافیه رو دوشمون. مثل اون دوستِ کوردِ استادِ
تورکمون که با دست جای زخمش رو که خون ازش می‌چکید، گرفته
بود و به جای خوندن اشهد، چند بار گفته بود: "آخ مادر...".
استادمون خودش تعریف می‌کرد. همه می‌میرن. اونم که اون‌طرف
و ایساده می‌میره و تو هم و اون چیزی هم که الان تو چشمات موج
می‌زنه، همه می‌میرن. خوشحالم که همه‌مون می‌میریم، ناراحتم که

12 - از شهرهای شرق کوردستان که به شدت در معرض آسمیلاسیون و تغییر دموگرافی سیستماتیک
حکومت ایران قرار گرفته است. در فارسی آن را شاهیندر می‌گویند.

همه‌مون می‌میریم، بی‌خیال.
گفتم: می‌دونم چی می‌گی، اما الان از اون لحظات نادریه که دوس دارم تو زمان حال زندگی کنم. وقت مردن به اونم فکر می‌کنم. اگر فرصت نشد بهش فکر کنم، مطمئنم چیز مهمی رو از دست ندادم.

8.

هلمت سیگاری روشن کرده و کنار خیابان ایستاده بود. مدتی می‌شد از خانه بیرون آمده بود.
هیوا از دور او را دید. در میانه‌ی حرف‌هایش با دست به علی اشاره کرد که بایستد. به علی گفت: به نظر من پدر بزرگت راست می‌گفت، شما باید کورد باشین.
- از کجا می‌دونی؟

- نمی‌دونم از کجا، ولی می‌دونم دیگه.
هلمت داشت سیگار دیگری روشن می‌کرد که علی نوربالا زد. هلمت دستش را برایش تکان داد و علی ماشین را نگه داشت و خودش هم پیاده شد. هیوا هم پیاده شد و با هلمت همدیگر را در آغوش گرفتند. علی در صندوق عقب را باز کرده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. هلمت هم‌زمان که احوال‌پرسی می‌کرد، دستش را دراز کرد و کوله‌پشتی هیوا را بیرون آورد و به علی گفت چقدر می‌شه؟ علی نگاهی به هیوا انداخت و گفت: مهمون خودمه، برین خدا به هم‌راتون. سپس در صندوق را بست و هلمت و هیوا هرچقدر تلاش کردند، هیچ کرایه‌ای قبول نکرد. در عوض روی تکه کاغذی شماره‌ی خودش را نوشت و به هیوا داد.
- هر وقت کاری داشتی، بدون یه داداش دیگه تو تهران داری،

ملفتی که چی می‌گم سالار؟ راستی اسمت چی بود؟

- هیوا... اسم هیواست.

هلمت جلو افتاد و هیوا به دنبالش. داخل لابی آپارتمان شدند. هیوا کمی گیج شده بود... .

- هلمت کجا داریم می‌ریم؟ مگه تو... .

- بیا بریم تو دادش، بعد حرف می‌زنیم. آسانسور خرابه، باید از پله‌ها بریم. زیاد نیست، فقط سه طبقه.

هیوا با خودش فکر می‌کرد: خوبه تغییری نکرده، اگرچه کلمات کوردی سره رو به کار می‌بره، اما سعی می‌کنه تو جمله‌سازی و ادای کلمات، لهجه سقزیش رو نگه داره.

هلمت گفت: اون یارو کی بود که رسوندت؟ تو که گفتی با تاکسی می‌آم؟

- منم تازه باهات آشنا شدم، پسر خوش مشربی بود.

- یعنی تو نیم ساعت-چل دقیقه اون قدری باهم مچ شدین که ازت پول نگیره؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ رفقا حق داشتن که به خاطر از دست دادنت ناراحت باشن.

- بود و نبود من هیچ چیزی رو عوض نمی‌کنه، حداقل برای رفقا.

- من یکی خودم شکرگزارم که حداقل علیه سازمان نیستی. کسایی مثل تو می‌تونن تهدید جدی‌ای باشن (خنده) بیا... الان می‌ریم کوله‌ت رو می‌ذاریم و یه چایی می‌خوریم و می‌ریم بیرون.

- کجا؟ پسر من خیلی خسته‌م.

- باشه اما بذار بهت بگم، بهترین استراحت برای یه مرد، خوابیدن نیست، دیدن زیباییه... .

- به هر حال تو صاحب‌خونه‌ای.

هلمت به هدف زده بود. هیوا هم مانند خودش هیچ فرصتی را

برای بودن با دخترها از دست نمی‌داد. در واقع ابتدای آشنایی آن دو از یک دختر شروع شد. دختری که هر دوی آن‌ها می‌خواستند داشته باشندش. هر کدام 15-16 سال سن داشتند. در دو کلاس مجزا درس می‌خواندند، اما در یک دبیرستان بودند و در یک رشته‌ی مشترک هم. یکی دو روز پس از این‌که هیوا دیده بود شخص دیگری دوروبر شادی می‌پلکد، یک روز صبح همه‌ی توان و جسارت خودش را پیش نهاد و جلو رفت و خیلی آرام و با طمأنینه به هلمت گفت: داداش من شش ماهه دنبال این دخترم، می‌خوام بگیرمش... هلمت با تمسخر گفته بود: اگه جوابتو داد بگیرش.

گلاویز شده بودند و به خوبی حساب همدیگر را رسیده بودند اما پس از چند روز هر دو شادی را ول کردند. سال بعد هر دو در یک کلاس افتادند و بدون آن‌که هیچ‌کدامشان از آن اتفاق حرفی بزنند، دوست شدند.

فارغ از این‌که واکنش هلمت چه بوده باشد، هیوا همیشه آن حرکت خودش را مایه‌ی شرمندگی می‌داند. خودش می‌گوید: "کم‌دی‌ترین تراژدی زندگی‌ام". بیش‌تر از این پشیمان بود که همان ابتدای امر خوابانده بود زیر گوش هلمت و عوضش رفته بود تا با نوعی التماس، رقیب را از میدان به‌در کند. در واقع این‌که کسی جرأت کرده بود در مقابلش بایستد، به مذاقش خوش نیامده بود.

هیوا از همان سنین پائین، کشتی گرفتن را شروع کرده بود و اگرچه اهل جنگ و دعوا نبود اما هم سن و سال‌هایش و کسانی که او را می‌شناختند، از او حساب می‌بردند. البته بعدها فهمید که هلمت هم کشتی‌گیر است، اما هلمت "کشتی‌فرنگی" یا به قول اروپایی‌ها "کشتی‌یونانی" کار می‌کرد. اگرچه هیوا بیش‌تر هلمت را کتک زده بود اما باز روی دلش مانده بود. برای همین همیشه از بالا به هلمت

نگاه می‌کرد و معمولاً در رابطه دو نفره‌شان اگر لازم می‌شد، کسی که حرف آخر را می‌زد، او بود. هلمت هم حداقل در ظاهر این وضعیت را قبول کرده بود و نقش برادر کوچک‌تر را بازی می‌کرد و در رویش نمی‌ایستاد.

او جور دیگری به موضوع نگاه می‌کند. هلمت در آن روز خودش را برای دعوا آماده کرده بود. او پیش‌تر هیوا را می‌شناخت و شهرتش را شنیده بود و حتی یکی دو بار در مسابقات و حین کشتی گرفتن او را دیده بود. به همین خاطر قبلاً او را نشان کرده و برایش حسرتی شده بود تا خودش را با او محک بزند. حتی این‌طور فرض کرده بود مقابل چشمان شادی با هیوا دعوا کند. با خودش قرار گذاشته بود به محض این‌که هیوا دنبال شادی افتاد و خواست به او نزدیک شود مثل بازیگران عاشق پیشه‌ی فیلم‌ها جلو برود و رقیب خودش را له و لورده کند. به هر حال اگر از پشش بر می‌آمد که افتخاری بود و اگر هم نه که ننگ نبود. (آن سن و سال... نوجوانی... دوران عجیبی‌ست). اما با پیش‌دستی هیوا، نقشه به‌هم خورد. به‌خصوص وقتی که دید هیوا چه پسر خوبی است و می‌خواهد با حرف زدن قانعش کند، از خودش بدش آمد و هم‌زمان هیوا به نظرش کمی ابله و ساده‌دل رسید. آخر هلمت، شادی را فقط برای وقت‌گذرانی و نوعی سرگرمی پرهیجان می‌خواست و برایش مایه‌ی تعجب بود کسی آن‌قدر احمق باشد که در سن 16 سالگی بخواهد زن بگیرد. در کل و در این موضوع خودش را کمی گناه‌کار می‌دانست، اما در هر صورت هردویشان به این نتیجه رسیده بودند که از این ماجرا حرفی نزنند. گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است، درباره‌اش سکوت کردند. می‌توانم بگویم این مسئله برای آن‌ها چنان زخم ناچیزی است که اصلاً درست نیست سرش را باز کنند، یا

حداقل آن‌ها می‌خواهند این‌طور وانمود کنند.

این دقیقاً کاری‌ست که علی جغده نمی‌کرد. با یک نگاه به چشمانش، تمام بود و نبود خودش را بیرون می‌ریخت و هیچ چیزی را هم ته دلش نمی‌گذاشت. این‌جاست که سادگی و بی‌غل و غشی در جای درست خودش به‌کار رفته است. یعنی مانند دفعه‌ی قبل نیست که چون کلمه‌ی مناسبی نیافتم یا به این خاطر که اصل مطلب امکان بیان شدن به شکل مستقیم را نداشت، آن کلمات ظاهر شدند. در این لحظات اگر کسی از من بپرسد خوب این چرا بد است؟ می‌گویم این اصلاً بد نیست، اگرچه سخت است به سادگی دوران نوجوانی از دست رفته بازگشت اما بد نیست اگر روزی همه‌ی انسان‌ها این‌طور باشند؛ ساده و بی‌غل و غش.

علی سعی نمی‌کند این‌طور باشد، چون اساساً این‌طور هست. این است راز محبوبیتش نزد من. البته نباید فراموش کرد که علی جغده را از روی همان سه ربع ساعتی شناختم که با هیوا بود، وگرنه من هم قبلاً او را ندیده بودم. شاید همیشه هم این‌طور نباشد.

9

هیوا و هلمت مقابل در نمایشگاه سیگار می‌کشیدند که دخترها رسیدند. الهام که دو دختر دیگر هم همراهش بودند، به صورت سرپایی با هیوا و هلمت سلام و احوال‌پرسی کردند و بعد به اتفاق به داخل رفتند. الهام آن‌قدر آشفته بود که بر هلمت هم تأثیر گذاشت و برای لحظاتی چنان جو سنگینی حاکم شد که یادشان رفت این اولین بار است که هیوا و الهام و دوستانش هم دیگر را می‌بینند و لازم است که به همدیگر معرفی شوند. به همین دلیل، همه خیلی عادی با هم داخل رفتند و زمانی این مسئله به یادشان افتاد که دیگر کمی دیر

بود و حرف زدن درباره‌اش، وضعیت را بدتر می‌کرد. خیلی عجیب بود که هیوا نتوانست در آن چند لحظه‌ای که مقابل در ایستاده بودند، هیچ‌کدام از دخترها را به خوبی ببیند. خیلی اوقات این اتفاق می‌افتاد. با یک بار نگاه کردن، لباس و رنگ‌های لباس‌ها و شیوه‌ی حرف زدن هر کدامشان را برای خودش حلاجی کرد، اما نتوانست با دقت به هیچ‌کدامشان نگاه کند. حتی اگر خود او هم اسمش را بگذارد شرم و حیا، من اسم آن را می‌گذارم اطمینان از بی‌خطر بودن. خوب، به این صورت با زندگی قبلی‌اش بیش‌تر سازگاری دارد. یعنی بر سیبل عادت، تنها زمانی در صورت افراد دقیق می‌شد که لازم می‌دانست یا احساس خطر می‌کرد. این‌بار این‌طور نبود، اما مگر نباید مردها توجه‌شان به زن‌ها (و برعکس) جلب شود؟ باید بگویم که این هم باز به همان خو و عادت مخصوص هیوا برمی‌گشت؛ هر زمان که به صورتی غیرمعمول دلش بخواهد حتما کاری را انجام بدهد، به خود مشکوک می‌شود و سعی می‌کند آن را انجام ندهد. این هم باز یک سیستم خود محافظتی‌ست که در درونش ریشه دوانده است. از طرفی دیگر باید مواظب هم می‌بود که در نخستین لحظات ملاقات‌های این‌چنینی، به‌عنوان یک "آدم شهرستانی" اشتباهی مرتکب نشود. برای مثال کاری نکند که مانند یک آدم زن ندیده به نظر برسد. این خود به تنهایی برای هر شهرستانی‌ای که به تهران می‌آید آزمون بزرگی‌ست و هیوا پس از سال‌ها رفت و آمد به تهران، هنوز از یادآوری این نکات ریز و به ظاهر غیر مهم، دچار نوعی دلهره می‌شد. اگرچه حالا دیگر از بی‌معنایی و توخالی و حتی زیان‌بار بودن این مسئله آگاه شده بود، اما هیچ چیز مانند اولین دیدار نیست. در اولین دیدار یا بهتر بگویم در نخستین لحظات دیدار، انسان هیچ فرصت اضافی‌ای برای ابراز خود ندارد. خودش است و اولین

حرکات و سکناش.

خیلی طول نکشید که به مقابل نقاشی‌ها رسیدند. به ترتیب نگاهشان می‌کردند و مقابل هر کدامشان کمی می‌ایستادند و سراغ بعدی می‌رفتند. الهام در مجموع چندان حواسش به نقاشی‌ها نبود، اما هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت که زود به زود و بلا انقطاع گفته‌های هلمت را تائید کند. هلمت به هر تابلویی که می‌رسید حرفی برای گفتن داشت:

- گفتین نقاش چند سالشه؟

- فکر کنم پنجاه سالیش باشه.

- هم. می‌دونستم جوون نیست. ببینید برای مثال تو این کارش به خوبی مشخصه که نقاش بهترین سال‌های عمرش رو توی بحران‌های متوالی سپری کرده. جنگ و انقلاب و جنگ داخلی و جوانیِ نکرده و... به این ضربات پی در پی و خشن نگاه کنین. ببینید چقدر آرزوی سرکوب شده در این نقاشی‌ها هست. الهام تو احساسش کردی؟

- درست می‌گی. رنگاشو نیگا کنین چقدر غمگینن.

- یا این یکی. راستش رو بخواین من خیلی در حوزه‌ی نقد روانکاوانه تخصص ندارم اما...

- عزیزم تو بهترین منتقدی!

سپس هلمت با لبخندی از سر رضایت بر لب، در همان حالی که به چشم‌های یکی از دوستان الهام نگاه می‌کرد که مانند یقه‌باز پوشیده بود و گره روسری‌اش را بر آن قسمتی از سینه‌اش گذاشته بود که عریان بود و هر از چندگاهی با دست آن را چک می‌کرد تا مطمئن شود که سر جای خودش است (یا سر جای خودش نیست)، ادامه داد؛

- آآ...

ابتدا صحبت‌اش را با یک "آ"ی کشیده شروع می‌کند، تو گویی مسئله‌ی مهمی را می‌خواهد بازگو کند، یا نکته‌ی مهمی به خاطرش رسیده است. پس از آن نوبت حرکت دست است. آن حرکاتی که در این لحظات ده‌ها معنا را که به زبان نمی‌آیند با خود حمل می‌کنند:

- بله، به این یکی نگاه کنین. سرشار از نور و گرما. اما این خطوط رو ببینین. انگار این خطوط خیس هستن، شما هم احساس نمی‌کنین خیس؟

- (هر سه دختر با هم) آره راست میگه... ببین. آها... اینجا...
- آره دیگه، خیسه چون باید خیس باشه. چی از گرما و کمی آب بهتر برای اثبات و نشان دادن تمایلات سرکوب شده‌ی جنسی؟ مثل این‌که توی یک حموم زنونه، مردی رو بسته باشن و بهش گفته باشن فقط اجازه داری از پشت پرده نگاه کنی. زن‌ها با هم جدل می‌کنن و این فقط صدای حرف زدن زن‌ها نیست که اون می‌شنوه، بلکه چیزهایی رو هم می‌بینه و چیزهایی را هم تصور می‌کنه. من حتی مطمئنم اگه این گوشه‌ی بالایی نقاشی رو بخراشم، از زیرش قامت و اندام لخت زنای داخل حموم ظاهر می‌شن، با اون سینه‌های سفید و منحنی‌های خوش‌تراش‌شون.

هیوا که دید هلمت دارد پرت و پلا می‌گوید و دخترها هم راست یا دروغ، محو حرف‌های او شده‌اند، دیگر با هر حرف هلمت به خنده می‌افتاد، اما به سختی خودش را کنترل می‌کرد. کم‌کم از آن‌ها فاصله گرفت. یعنی آن‌قدر مقابل تابلویی ایستاد تا آن‌ها کمی دور شدند. چند دقیقه‌ای همان‌جا ایستاد و نگاه کرد. در واقع نقاشی را مانند کار عادی هنرمندی درجه دو و سه می‌دید که چیزی برای گفتن نداشت؛ همان تابلوی حمام! که هلمت درباره‌اش گفته بود. در این هنگام

احساس کرد زنی از بغل دارد نگاهش می‌کند. یعنی هم به تابلو نگاه می‌کرد هم به او. هیوا این‌طور فرض کرد که لابد برای او سؤال شده است که چرا این آدم این‌همه مقابل این تابلو ایستاده است؟ یا می‌خواهد درباره‌ی تابلو از او سؤال بپرسد (یا شاید او هم به دنبال بهانه‌ای می‌گردد که با هیوا که آن‌قدر عاشق هنر است! حرف بزند). هیوا بدون مقدمه و همین‌طور که سرش را به سمت او برمی‌گرداند گفت؛

- می‌دونی این جور تابلوها...

تازه فهمید که او حتی به این تابلو هم نگاه نمی‌کرد چه برسد به او. اما وقتی هیوا شروع به حرف زدن کرد، دختر رویش را به‌سوی او برگرداند. هیوا در حرکتی هنرمندانه خود را جمع کرد و با یک "اهم" نفسی گرفت و ادامه داد؛

- اینا دیگه دورانشون به سر اومده. من نمی‌دونم هنرمند تا کی باید بازتاب درون بیمار خودش باشه، گویی این سرنوشت محتوم هنره.

- ببخشید؟ بیمار؟

- بله بیمار... .

هیوا از تن صدای دختر کمی تعجب کرد. صدایش خیلی جدی‌تر از آن بود که تصورش را می‌کرد. شاید این‌طور هم نبوده باشد اما هیوا در آن لحظه تصورش این بود. دوست نداشت اولین حرف‌هایش با یک دختر، زمانی باشد که هیچ‌گونه آمادگی‌ای ندارد. به‌خصوص که هیوا به خاطر این‌که مدتی بود فارسی حرف نزده بود مقداری لهجه داشت و این کار را سخت‌تر می‌کرد. همان‌طور که گفتیم نخستین لحظاتِ اولین دیدارها بسیار مهم و تعیین‌کننده هستند، برای پایان یا ادامه پیدا کردن دیدار و دیدارهای بعدی.

وقتی شخص پایتخت‌نشینی متوجه می‌شود که تو اهل شهر دیگری

هستی، در چشم او، کوچکی شهرت تو را هم کوچک می‌کند،
ظاهرهت را کوچک می‌کند. دقیقاً مانند شهرت که اگرچه هزاران سال
تاریخ تمدن داشته باشد اما آن چیزی که در وهله‌ی اول دیده می‌شود
ظاهر شهر است، سپس اگر فرصتی بود چیزهای دیگر. برای همین
زمانی که کسی در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد، باید برای اثبات
خود تلاش بیش‌تری بکند.

- بله، بیمار. این کار رو نگاه کنین. چی ازش می‌فهمین؟ چی
می‌بینین؟ گرما، نور؟ دیگه چی؟

- آسمان و معنویت و عرفان و... منظورت ایناس یا...؟

- صبر کن صبر کن... می‌دونی کلاهی که سال‌هاست دربارهی
حافظ شیرازی سرمون رفته الان داره سرت می‌ره؟ سال‌هاست به ما
می‌گن اون بابا عارف بوده و شعرهاش رو به عشق خدا نوشته و از
این حرفا. اما اگه تا الان بهت نگفتن من بهت می‌گم، جناب حافظ
اون قدری که عاشق سینه و زلف و "ساق و ساعد" و "شاهد" بوده
نصف اون عاشق هیچ‌چیز دیگه‌ای نبوده.
این‌جاست که هیوا احساس می‌کند توانسته است خودش را دوباره
به دست آورد.

برای آن‌که خودتان را از این کوچکی ظاهری که در ذهن پایتخت
نشین‌ها شکل گرفته است نجات بدهید، یکی از راه‌ها این است که در
بیان کردن چیزهایی مانند نام اندام‌های ممنوعه‌ی بدن، کمی
بی‌پروا تر باشید (بی‌پروا تر نه بی‌ادب‌تر). البته باید به صورتی
درباره‌شان حرف بزنید، گویی که حرف زدن درباره‌شان برایتان
بسیار هم طبیعی است. هیوا هنوز کاملاً متوجه نشده است اما برای
من پر واضح است که این دختر مانند مخاطب‌های هلمت در زمینه‌ی
نقاشی بی‌سواد نیست، برای همین هم کار هیوا سخت‌تر هم می‌شود.

هیوا هم برای این‌که بازی را به بهترین شکل ممکن ببرد، به دست‌هایش پناه برد. آن دست‌هایی که باید به کمک زبان بشتابند.

در واقع هیوا درباره‌ی نقاشی اطلاعات خوبی داشت اما این نقاشی واقعاً چیز آن‌چنانی نداشت که بخواهد درباره‌اش روده‌درازی کند. هیوا می‌تواند درباره‌ی اثر هنری خیلی خوب و خوب حرف بزند و ابعاد هنری‌اش را تحلیل کند. حتی می‌تواند یک نقاشی یا شعر یا هر اثر هنری خیلی بد دیگر را نقد کند و از سویه‌های ضعیفش بگوید و آن‌ها را نشان بدهد. اما هنگامی که اثری هنری در سطح نه خوب و نه خیلی بد قرار دارد و می‌شود با هزاران اگر و امکان درباره‌اش حرف زد، واقعاً حرف زدن درباره‌اش سخت می‌شود. به خصوص اگر بخواهی آدمی منصف و "در مقابل حرف خویش مسئول" باشی. از این‌ها گذشته، به هر حال خیلی هم به تابلو دقت نکرده بود.

حالا و هنگام حرف زدن می‌دید که آن دختر درست می‌گوید و واقعاً آن تابلو به شکلی هرچند سنتی و شعاری، حامل آن پیام عرفانی‌ست. اما خب نمی‌شد که هیوا بازنده باشد. کار از کار گذشته بود و با طناب هلمت رفته بود داخل چاه و باید با همان طناب هم خودش را بالا می‌کشید. فرصت دادن به رقیب، از دست دادن فرصت برد است. برای همین شروع کرد:

- این‌ها حجابان، پرده‌ان. مثل اینه نویسنده‌ای رو داخل اتاقی بذاری که چند زن لخت اونجا نشستن و دارن راجع به عرفان حرف می‌زنن. بعد به نویسنده بگی حرفای اون زنا رو بنویس. اون حرفارو می‌نویسه اما این من خواننده‌ی جدی هستم که در اون نوشته‌ها سینه و ران و باسن‌ها رو با همه‌ی جزئیاتش پیدا می‌کنم. باهات شرط می‌بندم اگه الان ممکن بود که با وسیله‌ای این نقاشی رو خراش بدیم و رنگای بالایی رو بتراشیم و کنار بزنیم، زنای لخت

ذهن نقاش ظاهر می‌شدن. (آه، و خب کاملاً مشخص است امکان همچون کاری را نداریم) دقیقاً مثل این لباس‌هایی که تو پوشیدی و با کنار زدنش پیکر نقره‌فام تو... .

دختر خنده‌ای بر لبانش آمد و گفت: نظریه قابل تاملی به نظر می‌رسد. تا حالا این‌طوری به هیچ پدیده‌ای نگاه نکرده بودم. می‌دونی، باید بیشتر از این کنارت نمی‌ایستادم و می‌رفتم تا برای دفعه‌ی بعد یاد بگیری که وقتی برای اولین بار با یه خانوم برخورد می‌کنی، چطور حرف بزنی. اما این کارو نمی‌کنم، فقط به این خاطر که از اون چیزایی که گفتی لذت بردم، چراغی تو ذهنم روشن کرد. - کمی نگاهتو گسترده‌تر کن. چیزای مهم‌تری از قد و بالای تو هم توی این دنیا وجود دارن که من بهشون فکر کنم، باید خوشحال باشی... .

- به هر حال باید بهت اطمینان بدم که من می‌دونم می‌خوای خرم کنی. اما من خر نمی‌شم. اگرم موفق شدی که فکر نمی‌کنم بشی، یه اسب سرکش گیت میاد که فکر نکنم به دردت بخوره.

- تو راجع به سرکشی چی می‌دونی؟

نمی‌توانم میان حرف‌هایشان نپریم و درباره‌ی این نگویم که چقدر این تکنیک مهم است؛ وقتی می‌خواهی سریع دعوا را تمام کنی و به نتیجه برسی (اشغال سرزمین یا اندام یان ذهن زنی یا...) باید وجود عینی طرف مقابل را زیر سؤال ببری. برای مثال اینجا هیوا با سواش کاری می‌کند که طرف مقابل جواب دادن و جواب ندادن برایش یک‌سان شود. این دختر که در همین لحظه نمی‌تواند معنی و مفهوم سرکشی را برای هیوا توضیح بدهد و خودش را کوچکتر کند. آن هم سرکشی‌های یک اسب را، که خدا می‌داند منظورش چیست! پس چندان مقاومت نمی‌کند. اگرچه او جوابی مناسب می‌دهد اما چون

خودش هم می‌داند جوابش درخور سؤال نبوده است، مانند اسبی که اندک‌اندک رام سوارکار چابک می‌شود، خود را تسلیم می‌کند. عادلانه نیست اما مؤثر است. هیوا از این کار متنفر است، اما برای لحظه‌ای احساس کرد که در وضعیتی نابرابر هستند و حس کرد طرف مقابلش می‌خواهد شهرستانی بودن او را به رویش بیاورد (که فقط خرسواری بلد است) و اگر نجنبید از دست می‌رود، پس افسار یابوی اخلاق را کمی شل کرد و نتیجه‌اش این شد.

- نگران نباش، به اندازه‌ی کافی بلدم.

حالا دیگر موقع آن است که هیوا از خود انعطاف نشان دهد. نباید احساس باخت به طرف مقابل دست بدهد. باید احساس کند که دارد معامله‌ای می‌کند که هر دو طرف در آن سود می‌برند (حداقل این‌طور انسان دوستانه‌تر است).

- همیشه دیدن زنای قوی خوشحالم می‌کنه. مطمئن باش این حرف برای خرکردن... آآ ببخشید، برای اسب کردنت نیست (خنده) من هیوا هستم.

- منم هستی‌ام. نقاشی می‌کشم و عکس می‌گیرم و کلاً هر هنری که ربطی به قوه‌ی بینایی داشته باشه، خودمو قاطیش می‌کنم. البته اگر نقاشی‌های منو بخراشی به ضرر خودته (خنده).

اینجا دیگر فرآیند به پایان رسیده است. هیوا پس از ردوبدل کردن چند جمله‌ی کوتاه اجازه می‌دهد هستی افسار سخن را به دست بگیرد. چابک‌سوار دیگر باید شل کند. باید بگذارد اسب به هر کجا که می‌رود برود و او را هم با خود ببرد.

...سومین خاطره‌ی نابه‌هنگام:

دومین سال هم گذشت و من تنها نگاهش می‌کنم. دیگر هم‌کلاسی هم‌دیگر نیستیم، او در درس‌هایش موفق شده است و من... من هنوز سر جای خودم هستم. دوستِ ساینقلایی‌ام هم مانند "کاف" خیلی پیشرفت کرده است و به ندرت او را می‌بینم. دوستی دیگر پیدا کرده‌ام، در سالن دانشگاه با هم پرسه می‌زنیم و "کاف" که هنوز دوست و همراه ترم اولش همراهش است به سویم می‌آید و من مانند دو سال پیش تنها نگاهش می‌کنم. این دوست جدیدم هم مانند من فقط نگاهشان می‌کند، یعنی به دوستش نگاه می‌کند، چیزی در چشمانش موج می‌زند.

10.

طولی نکشید که هلمت دخترها را با خود به حیاط نمایشگاه برد تا هم جای بنوشند و هم بتواند سیگاری بکشد. الهام که بسیار سعی می‌کند خود را طبیعی نشان دهد، کمی بی‌قرار شده است. دارد خودش را برای حرف زدن آماده می‌کند و نمی‌داند از کجا شروع کند. مسئله اینجاست که آماده‌شدن برای گفتن حرفی این‌چینی که هم هلمت را راضی کند و هم غرور خودش را حفظ کند، زمان و فرصت و زمینه‌سازی می‌خواهد که با وجود دوستانش امکان‌پذیر نبود.

در واقع به این خاطر دوستانش را آورده بود تا هلمت که همیشه از این دوتا حرف می‌زد، دلش پیش یکی‌شان گیر کند و تصمیم‌گیری را برای خودش آسانتر کند. این فکر اساسا ابلهانه بود، چون هم خودش نمی‌توانست هلمت را فراموش کند و هم این‌که هلمت پیش‌تر به او گفته بود که "شاید هم‌زمان که با اوست، بدون پنهان‌کاری، دوست دختر دیگری هم بگیرد" و الهام هم قبول کرده بود. شاید این مسئله

بسیار عجیب به نظر برسد اما در بعضی وضعیت‌های نادر اتفاقاتی می‌افتند که چندان طبیعی نمی‌نمایند و خوب به هر حال و بالاخره جوینده، یابنده است. (البته این قرار و مدارها چندان هم به سادگی بینشان گذاشته نشده است و هرچند این مسائل در اینجای کار چندان هم مهم نیستند، اما باید به آن اشاره می‌شد).

در حیات چند دختر و پسر نشسته بودند، دونفر دونفر یا بیش‌تر. چند دختر و پسر هم دور مردی میان‌سال با ریش بلند حلقه زده بودند و حین سیگارکشیدن با هم معاشرت می‌زدند. الهام به هلمت گفت: اون نقاشه‌س.

هلمت با گوشه‌ی چشم نگاهی کرد و با صدایی که شنیده شود، خطاب به آن دوست الهام که مانتوی یقه‌باز پوشیده بود گفت: تصور کن؛ با اون ریش دراز تو حموم زنونه

الهام و دخترهای دیگر همراه با هلمت، زدند زیر خنده. نقاش یرمانده اگرچه به صورت واضح، حرف هلمت را شنید و فهمید که خطابش با اوست، اما به روی خودش نیاورد. نمی‌شد هیچ واکنشی نشان داد. واکنش در برابر حرفی که گوینده‌اش به سادگی می‌توانست از زیرش دربرود، زیرکانه نبود. چقدر از ته دل دوست داشت در آن لحظه با این "بی‌پدر و مادر" بی‌ادب در اتاقی تنها می‌بودند تا حمام زنانه و ریش بلند را نشانش دهد. (البته با شناختی که من از هردوشان دارم، اینکار به زیان خودش تمام می‌شد) اما برای استاد محترم نقاش، آن هم جلو چشم آن همه مردم، بهترین کار این بود که خود را به نشنیدن بزند. فارغ از تمام این‌ها، اگرچه کاملاً مطمئن بود که آن حرف خطاب به او گفته شده است، اما چیزی از آن نفهمید و نتوانست منطقی ارتباطی میان حمام زنانه و ریش و خودش پیدا کند و این بیشتر از هر چیزی عصبی‌اش می‌کرد.

چشم‌ها... همه چیز به خاطر چشم‌ها. آنچه که در چشم‌ها دیده می‌شد این بود که هلمت سه دختر برگزیده‌ی زیبا را همراه داشت که به حرف‌هایش گوش می‌کردند و مانند پروانه دورش را گرفته بودند. یک دستش را گذاشته بود پشتش و صحبتش گل انداخته بود. در این حالت او در مقایسه با استاد نقاش که پیش خود فکر می‌کرد نمایشگاه دایر کرده است و هنرمند شناخته شده‌ایست، خیلی شکوهمندتر می‌نمود. تصاویر... امروز قدرت در تصاویر است. هر کس بتواند تصویر شکوهمندانه‌تری از خود به بیرون نشان دهد، شکوهمندتر است.

دور میزی نشستند و طولی نکشید که هیوا هم به آن‌ها ملحق شد. هلمت به نشانه‌ی احترام پیش پایش بلند شد و دخترها هم شاید به تبعیت از او همین کار را کردند.

- خوبه، خوبه هلمت، هنوز ذهنشون رو منحرف نکردی که مثلاً خانم‌ها نباید جلو پای آقایون بلند شن. دخترا اصلاً هم‌چین چیزایی رو یاد نگیرین، هر ملتی آداب و رسوم خودش رو داره. هاهاهاه، شوخی می‌کنم... ببخشید، بفرمائین بشینین.

هلمت هم با خنده گفت: هیوا جان تا کی می‌خوای با اخلاق سنتی پیش بری. این‌که خانوما نباید جلو پای آقایون بلند شن یک امتیاز ویژه‌س. من خیلی در این مورد اصرار می‌کنم، و صد البته اختیار با خودشونه. فرصت نبود که با دخترا آشنا بشی. من احساس می‌کنم الهام کار خاصی باهام داره و نمی‌دونم چرا بهم نمی‌گه. باید ما رو ببخشید. شما بشینین کمی همدیگه رو بشناسین ما هم زود برمی‌گردیم.

دختر مانتو یقه‌باز، به این خاطر هنگام آمدن هیوا از جایش بلند شد که پس از هلمت ابتدا الهام مهربان و سپس دختر دیگر بلند شده بودند

و به این ترتیب او هم ناگزیر شد از آن‌ها پیروی کند و گرنه هرگز حتی به احترام پدرش هم از جایش بلند نشده بود. به همین دلیل هم بود که آن دیالوگ هیوا و هلمت عصبانی‌اش کرده بود. احساس کرد کارش کمی دور از شناسش بوده است، پس سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کند تا شاید فرصتی دست بدهد و فرق میان "بچه‌ی تهران" بودن و "بچه‌ی شهرستان" بودن را نشانسان بدهد.

هیوا این بار کمی دقیق‌تر به دخترها نگاه کرد. از این تعجب می‌کرد که هلمت این دخترهای زیبا را از کجا گرد خودش جمع کرده است.

- بیخشید فرصت نشد هم‌دیگه رو بشناسیم، تقصیر هلمت بود که عجله کرد، من هیوا هستم.

دختر مانتو یقه‌باز با غروری خاص گفت: طبیعی‌ه، من سارا هستم.
(حالا من چکار کنم؟ چرا باید اسمش سارا باشد؟)

- منم نازلی‌ام، خوشحالم.

هیوا قبل از آن‌که یادش بیاید چرا با شنیدن نام سارا -که در ایران نامی عادیست-، احساسی عجیب پیدا کرد، برای شروع رو به نازلی کرد: نازلی یک اسم تورکیه اما شما شبیه تورک‌ها نیستین، قیافه‌تون بیشتر شبیه شیرازی‌هاس....

سارا سریع به جای نازلی جواب داد: برعکس، نازلی جان تُرک هستن. البته تُرک که نه، در واقع آذری. تصور می‌کنم شما می‌دونین که تُرک و آذری با هم فرق دارن. آذری‌ها هم اصالتاً آریایی هستن اما بعد از هجوم تُرک‌ها به ایران و موندنشون توی اون منطقه، باعث شدن که آذری‌ها زبان خودشون را فراموش کنن و به تُرکی حرف بزنن. مثل مصری‌ها که از نژاد عرب نیستن اما به زبان عربی صحبت می‌کنن.

- آه... (هیوا این‌جا خیلی تلاش کرد تا توانست خود را کنترل کند و این بحث را ادامه ندهد و نگوید که دیگر این‌طور حرف از نژاد زدن چقدر احمقانه است. اما باید آن دخترک حراف را ادب می‌کرد) ... می‌دونی چیه، باهات موافق نیستم، آذری‌ها تورکن و نه تُرک. این بحث مثنوی هفتاد منه. این‌طوری نیس که شما می‌گین اما این‌جا قابل بحث نیست. اگه شما اجازه بدین، نازلی خانوم خودشون کمی حرف بزنین بد نیست.

هیوا احساس کرده بود که نازلی تحت تأثیر ساراست. از ترس سارا جرات نداشت تکان بخورد. سارا اگرچه از او قد بلندتر بود، اما نمی‌شد گفت از او زیباتر است. حلاوت خاصی در چهره‌اش بود اما به همان اندازه که نازلی کم رو و خجالتی بود، سارا پررو و سرکش بود. (می‌دانم که خجالتی و سرکش دقیقاً متضاد هم نیستند اما شاید لازم باشد که روشن کنم آدم سرکش نمی‌تواند خجالتی باشد، یعنی اگر خجالتی باشد دیگر سرکش نیست. آه کلمات کلمات...) هیوا که برخلاف پیش‌تر آدم‌ها، سعی می‌کند همیشه طرف فرد ضعیف را بگیرد، با این‌که به سارا تمایل پیدا کرده بود، این‌طور نشان داد که توجهش به نازلی جلب شده است.

نازلی شخصیت ترسو یا بهتر بگوییم محتاطی داشت. از گفت‌وگوی آن دو احساس کرد دارد تنش‌ی به وجود می‌آید، برای همین با هدف تغییر بحث با صدایی لرزان گفت: من خودم کم حرفم، سارا جان همیشه زحمت من رو کم می‌کنه. راستی راجع به اسم حرف زده شد، من دختری رو می‌شناختم اسمش هیوا بود، نمی‌دونستم هیوا برای پسر می‌شه... .

- آره... راست می‌گی، بخصوص بین ملت‌های دیگه‌ی ایران، اسم هیوا رو، رو دخترا می‌ذارن. اما مطمئناً اسمی کوردیه که توی

کوردستان برای پسر هاست. البته من که ندیدم اما شنیده‌ام که تو کوردستان هم به ندرت اسم هیوا رو روی دخترا هم گذاشتن. از اون اسمایه که برای هر دو جنس کاربرد داره و این خوشحالم می‌کنه. گویی همزمان دو جنس در خودم دارم، احساس خوشایندی بهم می‌ده. سارا ناگهان از کوره دررفت و با حالتی چندش‌آمیز گفت: ملت‌های دیگه؟ یک ملت تو ایران هست و اونم بهش می‌گن ملت ایران. اصلاً با درست کردن این مفاهیم شوخی نمیشه کرد ها. اون کسایی که به این فکر می‌کنن که مثلاً ملت متفاوتی هستن، می‌تونن جمع کنن و از ایران برن و هر کجای دنیا دوس دارن واسه خودشون ملت ملت کنن.

هیوا دوباره به سختی جلو خودش را گرفت. (آه، پسرِ خوب کوتاه بیا، قضیه رو زیادی جدی گرفتی. مثل هلمت باش...)

البته در این مورد هم کار هیوا سخت‌تر است. هلمت الهام را داشت؛ فرشته‌ی نگهبان، الهه‌ی پشتیبان. آدم اگر چنین کسی داشته باشد هر سپاهی را به زانو در می‌آورد.

فارغ از این، هیوا نمی‌دانست ارتباط این دو دختر با هلمت چطور و از چه نوعی است. اما به هر حال هلمت در این باره چیزی به او نگفته بود، پس مسئولیت اخلاقی در برابر هلمت نداشت. در ابتدا می‌خواست که روی نازلی کار کند، به خصوص وقتی که دیده بود هلمت هنگام حرف زدن بیشتر توجه‌اش به سارا است. اما پرویی و سرکشی سارا باعث شد که تصمیم بگیرد توی رختخواب ادبش کند. هر چند خیلی زود از آن نگاه مردسالارانه‌ای که در این ایده بود، احساس پشیمانی کرد. وقتی می‌گویم پشیمان شده بود با این درک کنونی‌ام می‌گویم وگرنه آن زمان مطمئن نیستم که پشیمانی بود یا نوعی احساس گناه یا عذاب وجدان یا شاید هیچ‌کدام. به هر حال این‌که

زنی را در رختخواب تادیب کنی، ایده‌ی بسیار هیجان انگیزی است، اما احتمالاً زن هم در همان لحظه این‌طور تصور خواهد کرد که او هم دارد مرد را ادب می‌کند. شاید هم هم‌زمان که به تختخواب می‌رسند، کلمه‌ی "ادب" کاملاً از یاد رفته باشد و تنها "کردن" اش باقی مانده باشد که دیگر در چنین وضعیتی ناگزیر به ماندن است.

در کل باید بگویم که اگرچه در ادبیات کلاسیک و حتی فولکلوریک کوردی شاهد احترام زیادی برای زن با شرم و حیا هستیم و حتی نامی مانند "شرمین" که به معنی زن شرمگین است، میان کوردها اسم رایجی ست، اما به نظر می‌رسد که زن رودار، حداقل از نظر جنسی و در کوتاه‌مدت جذاب‌تر است. این مسئله بیش‌تر از این‌که ارتباطی به دهان داشته باشد به چشم مربوط است!

- خوب سارا خانوم... گفتم که از این بحث‌ها بگذریم. راستی نمایشگاه چطور بود؟

سارا که احساس کرد هیوا را ناچار کرده است از در آشتی درآید، لبخندی بر لبش نشست و گفت: من خیلی از نقاشی و این چیزا سر در نمی‌آرم، فقط می‌تونم بگم که نقاشی‌ها به نظرم قشنگ بودن یا نبودن، نه بیش‌تر. حقیقتش فقط یکی دو تابلو به نظرم قشنگ بودن، اما هلمت با خاک یک‌سان‌شون کرد. به هر حال اون بهتر از من ازشون سر در میاره.

هیوا هنگامی که دید سارا پس از این‌که به او توجه شده و نظرش پرسیده شده است، چقدر لحن و رفتارش تغییر کرده است، ادامه داد: می‌دونی هر کار هنری یک "نیمه‌ی پنهان ماه" داره برای خودش. می‌دونین نیمه‌ی پنهان ماه چیه؟

- نمی‌دونم...

- نمی‌دونم، فکر کنم خوب متوجه نشدم منظورتون از نیمه‌ی پنهان

چیه.

- شاید نشنیده باشین، اما ماه وقتی که دور زمین و همزمان به دور خودش می‌چرخه، همیشه یک طرفش رو به زمینه. یعنی تا حالا هیچ بنی بشری از روی زمین با چشم، اون طرف ماه رو ندیده.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

هیوا که افسار سخن دستش افتاده است، حالتی افسون‌آمیز به خود می‌گیرد و مانند اندیشمندی زبردست به جایی در نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود و دوباره احساس چابک سوار بودن در او زنده می‌شود: بله. به نحوی به دور زمین می‌گرده که همیشه و در هر مکانی فقط یک طرفش دیده می‌شه. انسان‌ها رو زمین و مسائلی از جنس هنر هم مثل ماه هستن. دارم راجع به هنر حقیقی حرف می‌زنم. همیشه نیمه‌ی پنهانی هست که ما نمی‌بینیم. این به این معنی نیست که کس دیگه‌ای هم نمی‌بینه یا این‌که اصل مسئله مشکل داره. نقد و انتقاد در واقع تلاشیه برای تحلیل اون نیمه‌ی ماهی که می‌بینیم. اما شناخت هنرمند و حرف زدن باهاش مثل اینه که یک فضایما بفرستی تا بره و از نیمه‌ی پنهان برات عکس بگیره و بفرسته.

ما هیچ‌کدوم اون هنرمند رو نمی‌شناسیم و هیچ پیشینه‌ای از کارهاش دم دستمون نبود و باهاش حرف هم نزدیم، پس یا می‌تونیم فقط از احتمالات خودمون حرف بزنیم و تکنیک و سبک کارها رو بررسی کنیم یا این‌که با اثر هنری ارتباط بگیریم و زندگی کنیم تا شاید روزی نیمه‌ی پنهان خودش رو نشونمون بده. الان نگاه کنین؛ شما دو تا، دو اثر هنری هستین که من می‌بینم. من به‌عنوان مخاطب برای بررسی شما دوتا تنها چیزی که در اختیار دارم صورت شماس، چون داخل ذهن‌تون رو که نمی‌بینم. در این لحظه همون‌طور که خودت گفتی فقط می‌تونم بگم زیبا هستین یا زیبا نیستین، یا بگم

کدومتون از اون یکی زیباتره.

- واقعاً؟ اصطلاح نیمه‌ی پنهان ماه رو خیلی شنیدم اما تصور می‌کردم منظور اون قسمت تاریک ماهه که فقط تو روز چهاردهم، کامل دیده می‌شه.

- خیلی عجیب نیست، منم تازه فهمیدم.

نازلی گفت: پس باید با خدا حرف بزنیم که این آثار هنری رو خلق کرده؟

هیوا که منتظر چنین حرفی بود تا آخرین چکش را به میخ بکوبد، قبل از آن‌که سارا نازلی را سرکوب کند و چیزی بگوید، گفت: اون که هیچی، نیست و نخواهد بود و اما و اگر زیادی درش هست. پس چکار می‌کنم؟ با خودتون ارتباط می‌گیرم. باهاتون حرف می‌زنم، باهاتون می‌گردم، حتی... می‌دونین... (مکثی کوتاه و ضروری) من تصور می‌کنم برای شناخت و بررسی و فهمیدن یک کار هنری باید باهاش خوابید. بله... برای رسیدن به نهایت لذت در اثری هنری باید باهاش بخوابی.

سارا که از این زیرکی هیوا کیف کرده بود که چطور از آن بحث عجیب، همه‌چیز را به رختخواب هدایت کرد، جلو خنده‌ی خودش را می‌گیرد و می‌گوید: اما کی میاد با یه نقاشی بخوابه؟

هیوا رندانه خندید و همزمان که به نازلی نگاه می‌کرد گفت: اون کسی که بخواد از فهمیدن لذت ببره.

۱۱

هلمت و الهام که از دور می‌شود فهمید لبخندی تصنعی بر لب دارند تا آشفتگی‌شان آشکار نشود، به میان جمع برگشتند. هلمت برای این‌که نگاه‌ها را از روی الهام و خودش منحرف کند، رو به هیوا

کرد و گفت: راستی کاک هیوا دیدم که با یک خانمی حرف می‌زدی، کی بود؟ چی شد؟

هیوا کمی از روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: هیچی داداش، همین‌جوری یک اختلاطی کردیم، خودش نقاش مقاش بود.

- همین‌جوریشم یه پا نقاشی بود واسه خودش.

- آره ماه بود و منم شماره‌ش رو ازش گرفتم شاید یک روزی برم و نیمه‌ی پنهانش رو ببینم (هم‌زمان به نازلی و سارا چشمک زد).

سارا و نازلی که هیوا هم توجه‌شان را جلب کرده بود و هم بی‌پرده حرف زدند دچار دلهره‌شان کرده بود، فرصتی گیر آوردند و به بهانه‌ی رفتن به دست‌شویی، با الهام بلند شدند و آن‌ها را تنها گذاشتند. الهام گریه کرده و آرایش‌اش خراب شده بود.

پس از رفتن آن‌ها، هیوا نگاهی به هلمت که پشت سر هم به سیگارش پک می‌زد، انداخت.

- چی شده؟ نکنه کشتی عشق بر صخره‌های روزمرگی در هم شکسته؟ یا شایدم ماریا جوابت کرده؟¹³

- برای من بورلوک¹⁴ نشو، همیشه تو مایاکوفسکی¹⁵ بودی نه من. الهام زندگی روزمره نمی‌شد برای همین کشتی من به صخره‌ای برخورد نکرد. اون یکجورایی برام وطنه، سرزمینه. خودت من رو می‌شناسی و منظورم رو از سرزمین می‌دونی... الهام آغوشیه که هر زمان که به سفر برم و برگردم برام بازه. اگرچه از وقتی که

13 - از یک شعر مایاکوفسکی که پس از خودکشی، در کنار جسدش پیدا شد (... و قلیق عشق بر صخره‌های روزمرگی در هم شکست). ماریا دختری بود که مایاکوفسکی در جوانی به او دلباخت و عشقی نافرجام حاصل آن بود.

14 - دیوید دیویدویچ بورلوک (۱۸۸۲-۱۹۶۷)، شاعر و نقاش فوتوریست اکرینی-روسی و از دوستان مایاکوفسکی، او را پدر فوتوریسم روسی نامیده‌اند.

15 - ولادیمیر مایاکوفسکی (۱۸۹۳-۱۹۳۰)، شاعر و درام نویس فوتوریست انقلابی روس.

شناختمش دیگه دست از سفر کردن برداشتم. اما اطمینان خوشایندی بهم می‌داد. آخ هیوا هیوا... (حیف که نمی‌شه لهجه‌ی سقزی را در زبان دیگری بغیر از زبان کوردی نشان داد، وگرنه سقزی حرف زدن هلمت، لطف دیگری دارد. پیش خود تصور کنید به یک لهجه‌ی متفاوت حرف می‌زند، به لهجه‌ای که دوستش دارید).

هیوا نگاهی به آسمان می‌اندازد و همان‌طور که تلاش می‌کند ستاره‌ی قطبی را پیدا کند با لحنی شاعرانه می‌گوید: آره، با هم چه فکرها کردیم... دو نفر بودیم، من دنبال سرزمینی می‌گشتم که پرچم رو در اون به اهتزاز دربیارم و تو قصد سفر داشتی، من سرزمینی دستم رو نگرفتم و تو سفر از دستت رفت:

"می‌روم و همچنان این‌جا هستم
ماندن، که مطمئن و آرام است
رفتن، که لذت و الزام.

می‌روم و همچنان این‌جا می‌مانم
این دو قطب متضاد
تنها با عشق تو به هم می‌رسند
فقط عشق تو می‌تواند

شب را و روز را
به هم باز رساند

تویی که قصد سفر نداری
تنها به افق خیره می‌شوی
و از انتظار لذت می‌بری

من چون همیشه باز می‌گردم و تو آسوده..."

همین قدرش رو به خاطر دارم. این "ابر شلوارپوش" ما بود. حالا انگار وطنی برای خودت ساختی، سرزمینی که اطمینان بخشه،

سرزمین زیبایی هم هست، این طوری که مشخصه مرزهایش رو هم به روت نبسته.

هلمت با یادآوری خاطره‌ی آن شعر احساسات‌ساز شد و قطره‌ای اشک در گوشه چشمش حلقه زد که با سرانگشت پاکش کرد و گفت: من هیچی از این شعر تو خاطر نمی‌مونه بود. همین طوری که گفتی... اما حالا می‌گه: دیگه نمی‌تونم سرزمینت باشم. می‌خواد شوهر کنه. می‌دونی چقدر گشتم تا سرزمین خودمو پیدا کردم؟ نپرس چرا خودم نمی‌گیرمش... .

هیوا بدون فکر کردن گفت: نمی‌پرسم.

و تا بازگشت دخترها سکوت کردند.

شب، هنگام بازگشت، هلمت به سردی جواب خداحافظی الهام و دخترها را داد. آن‌ها هم کمی به هم ریخته بودند و هیچ چیز مانند عصر نبود. هیوا به جای او به گرمی با آن‌ها خداحافظی کرد و البته فراموش نکرد که به بهانه‌ای، شماره تلفن سارا را هم بگیرد.

هیوا و هلمت، تا پاکت سیگارشان تمام شد، قدم زدند. دوباره سیگار خریدند و قدم زدند...

همیشه این‌طور تمام می‌شود، همیشه این‌طور شروع می‌شود. زخم‌های رابطه، قدم زدن می‌خواهد. دردهای جدایی، قدم زدن می‌خواهد. قدم زدن مزه‌ی عشق است. یا شاید عشق مزه‌ی قدم زدن باشد، کسی چه می‌داند؟ هنگام دل‌تنگی وقتی که انسان قدم می‌زند، وجود دوستی در مجاورت که شعور سکوت کردن دارد، اقبالی بزرگ است. نه به این دلیل که سنگینی اندوه روی دوش دو نفر تقسیم می‌شود، نه، بیش‌تر به این دلیل که او بیننده‌ی توست. زمانی که در صحنه‌ی تئاتر زندگی، نقش عادی خودت را بازی می‌کنی، همیشه بیننده‌گانی هستند که شاید اگر هم نباشند چندان اهمیتی نداشته

باشد. اما وقتی که به سخت‌ترین بخش‌های نقشات می‌رسی باید، باید کسی بیننده‌ات باشد. شاید چون اطمینان داری آن بخش‌ها را هم به زیبایی بازی می‌کنی و افتخاری را رقم می‌زنی و این فرصتی ست که همیشه دست نمی‌دهد. مانند چشم‌های خدا پشت پنجره‌ها که شاید باشند و شاید نباشند، اما دوستی این‌چنین بخشی از جاودانگی است. حتی چریکی آزادی‌خواه که جان و مالش را برای هدفش در طبق اخلاص گذاشته، دوست ندارد که دور از چشم دوستان و مردم‌اش کشته شود. در نهایت او هم دوست دارد در سخت‌ترین بخش نقش زندگی‌اش، بیننده‌گانی داشته باشد. چشم‌ها، این دوربین‌های زنده و جاندار. یک بار دوستی به من گفت: "نه، به‌نظر من وقتی که اون قدر صعود کنی که هیچ چیز و هیچ‌کس در صحنه برات مهم نباشه، دیگه بود و نبود بیننده اهمیتش رو از دست میده..." آن زمان به او گفتم: "هرچیز که می‌تواند باشد، می‌تواند نباشد" می‌توانستم جواب دیگری به او بدهم و واقعاً هم دوست داشتم جواب کامل‌تر و مفصل‌تری بدهم که کم‌تر از این باعث گنجی او شود. اما در موقعیتی نبودم که بتوانم به حرف زدن ادامه بدم. باید می‌رفتم و نهار می‌خوردم و چه چیز از نهار مهم‌تر است؟

هیوا متوجه نشده بود که مسیر قدم زدن‌شان آن‌ها را به سمت خانه هدایت می‌کند، اما هنگامی که نزدیک شدند کوچه را شناخت. باید زودتر پی می‌برد. کجا از خانه بهتر؟ کسی که می‌خواهد در رنج و فکر کردن به رنج‌ها خود را غرق کند، بهتر از خانه‌ی خودش کجا را پیدا می‌کند؟ دیوارها که هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شوند، آن دیوارهایی که رنج را بر سر انسان آوار می‌کنند. درون هر انسانی شخصیتی خودآزار زندگی می‌کند که در این لحظات با چاقویی کند به جانش می‌افتد و افسوس که در اغلب قریب به اتفاق موارد، تنها

شکجه‌اش می‌دهد و قادر به کشتنش نیست (یا شاید راغب به کشتنش نیست).

یک بار در دوران دانشگاه از یک دوست شاعرم که به دلایلی زبان مادری‌مان را بهتر از من بلد بود، پرسیدم آیا در زبان کوردی هیچ کلمه‌ای را سراغ دارد که برای حالتی خاص از زخم به کار برده شود؟ حالتی که در آن زخم هم‌زمان هم می‌خارد و هم درد دارد و خاراندنش هم لذت‌بخش است و هم مضر؟ زمانی که اگرچه انسان می‌داند درد خواهد داشت و خونریزی خواهد کرد و نباید به زخم دست زد، تا خودش بهبود پیدا کند اما ناخن در آن فرو می‌کند و می‌خاراندش... به من بگو هیچ کلمه‌ای برای این موقعیت داریم؟ باید کلمه‌ای برایش داشته باشیم.

او با آمادگی و بدون آنکه فکر زیادی بکند، گویی که در همان لحظه زخمی این‌چنینی داشته باشد و سال‌هاست این کلمه بر سر زبانش است گفت: "سژین، سژین دقیقاً اون حالیه که راجع بهش حرف می‌زنی". حتی گفت: "مادرم خیلی این کلمه رو استفاده می‌کنه". حالا من سال‌هاست این کلمه را در آن معنا به کار می‌برم اما در تمام این سال‌ها هر چه در فرهنگ‌های لغات گشتم و از آدم‌ها پرسیدم، ندیدم و نشنیدم کسی یا کتابی تأیید کند که این کلمه واقعاً به آن معنا هست یا نه. اما چه اهمیتی دارد؟

سژین... چقدر زیباست، گویی از آسمان نازل شده است. انگار هیچ ارتباطی با پیش و پس خود ندارد. گویی متعلق به زمین هم نیست و هم‌زمان این‌چنین هم برای انسان آشناست. اولین بار که آن را شنیدم بدون معطلی با خودم گفتم: "چرا که نه؟ چی می‌تونه به اندازه‌ی این کلمه به اون معنا مرتبط باشه؟"

دقیقاً همان‌طور که به محض شنیدن کلمه‌ی کوردیِ "سه‌ول"¹⁶ احساس سرما می‌کردم، به محض شنیدن این کلمه هم احساس کردم خودش است و چیز دیگری نیست. به هر روی تا زمانی که کلمه‌ی رضایت‌بخش‌تری پیدا می‌کنم، همین کلمه‌ی سژین را در آن معنا به‌کار می‌برم. گمان می‌کنم حتی اگر مطمئن هم شوم که این کلمه آنی نیست که فکر کرده‌ام، باز هم در همان معنا به‌کارش می‌گیرم. تاریخی‌ست برای خودش.

پایانی برای خاطرات نابه‌نگام:

10 سال آزرگار. امروز دقیقاً 10 سال از اولین روزی که "کاف" را در آن دیدم می‌گذرد. بیرون بودم، میان سرما و برفِ شمال زمین. دیروقت است و سوفیا تا به‌حال هفت پادشاه را خواب دیده است. البته قصد ندارم درباره‌ی اینکه چرا از او دلخورم و تحویلش نمی‌گیرم، حرفی بزنم چون می‌دانم او هم در این هتل تنها یک کارمند است و در هر حال وظیفه‌اش این است که بیش‌ترین درآمد را برای صاحب هتل تضمین کند و خوب تمام رفتارهایش را در آن جهت تعریف می‌کنم. اما او مدیر هتل است و به نوعی نماد هتل محسوب می‌شود و چون که او را به مثابه نماد هتل می‌بینم، نمی‌توانم مانند قبل با او گرم بگیرم. چون رفتار او با مسافرهای هتلش به هیچ عنوان خوب نیست. اما از او متفرد هم نیستم. حس دوگانه‌ی عجیبی دارم.

به نخست‌وزیر و رئیس‌جمهورهای حکومت‌های اشغال‌گر هم سپرده شده است که حکومت و آن کشوری که زیر سیطره‌شان است را حفظ کنند و در راستای منافع دولت و حکومت‌شان فعالیت

¹⁶ - "سه‌ول" در زبان کوردی به معنی یخ است.

می‌کنند. پس نمی‌شود از ایشان متنفر باشیم چون در نهایت با منطق "مامور و معذور" برخورد می‌کنیم. با ابتذال شر! و چه کسی حوصله دارد این همه آیشمن را به دادگاه بفرستد؟¹⁷ بلکه ممکن است بهتر این باشد که اگر قرار است از چیزی متنفر باشیم، آن چیز شیوهی سیاست و رفتار یک سیستم باشد، نه افراد. اما خوب، آدم است دیگر... .

سوفیا با آن چشم‌های عروسکی‌اش... دارم زیادی کشش می‌دهم. کش دادن، کش دادن چیزی بی‌اهمیت و بی‌معنا... به دستم نگاه می‌کنم، جایی که آن زمان قرار بود رویش تتویی بزنم، شاید حرف "کاف" یا شماره‌ی "53". اگر می‌زدم بدون شک زیادی کشش داده بودم. خاطره‌ای بیهوده و... بله شاید هم بی‌معنا. سزینی که دیگر نه درد می‌کند و نه می‌خارد. خوب گفتم: بیهوده... بی‌معنا.

12.

به خانه که رسیدند، هیوا چشمش به کتابی افتاد که روی میز گذاشته شده بود. آن را برداشت و نگاهی به آن انداخت، اما حتی عنوان را هم نخواند. این اتفاقی‌ست که گاهی برای ما به مثابه انسان می‌افتد. کتاب را می‌بینیم، برش می‌داریم و نگاهش می‌کنیم اما آن‌قدر ذهن‌مان با "هیچ" درگیر است که حتی عنوان را هم نمی‌بینیم و پس از اندکی کتاب را به جای خود برمی‌گردانیم. ذهن برای این‌که بتواند نرمی و روانی و تعادل خود را حفظ کند، باید هر چند وقت یک بار خود را به "هیچ" مشغول کند. "چه فرقی داره چه کتابی باشه؟ به‌رحال من که وقت و حوصله‌ی خوندنشو ندارم". اما برای آن

17 - ترکیب "ابتذال شر" را نخستین بار هانا آرنت در کتاب "آیشمن در اورشلیم" که آن را درباره‌ی جلسات دادگاهی آولف آیشمن (افسر عالی رتبه نازی که به دلیل نقش‌اش در هولوکاست در اسرائیل دادگاهی شد) نوشت، استفاده کرده است.

وقت‌هایی که دست‌پاچه شده‌ای و نمی‌دانی باید چکار کنی، خودمشغولی باپرستیژیست. خودمشغولی مقابل چشمی که شاید بیننده‌ات باشد. زمانی که ذهن به هیچ مشغول است... کتاب‌ها چقدر صبوراند... .

البته این مسئله در مورد برابری مقاداری متفاوت است، نه صرفاً به این دلیل که او با کتاب بیگانه است، بلکه بیشتر به این دلیل که ذهنِ برایم دیگر بیش از حد به "هیچ" مشغول می‌شود. می‌توانم بگویم به ندرت پیش می‌آید که برایم ذهنش به هیچ مشغول نباشد. در کل، چنین زندگی‌ای، روندی روتین پیدا کرده است که نیاز چندانی به فکر کردن ندارد، پس می‌شود مدام و بلند مدت در "هیچ" ماند. نقطه‌ی مقابل برایم، دوستش است که او هم مانند برایم سی سال است که در سوئد زندگی می‌کند، البته در شهری دیگر. این دوستِ برایم هرگز وقت ذهنش را با "هیچ" هدر نمی‌دهد. آن‌قدر منفعت طلب است که برای یک لحظه هم به ذهنش امان نمی‌دهد و همیشه بزرگترین هدف زندگی‌اش این است که بتواند مدام در موقعیتی قرار بگیرد که بنشیند و به مدح و ستایش خود بپردازد. اگر غذا می‌خورد، برای سیر شدن نیست بلکه برای این است که بعدها اولین نفری را که دید به او بگوید: "گوشتِ فیله‌ی گوساله‌ی شش ماهه را هفت ساعت توی شراب هفت ساله‌ی فرانسوی خوابوندم و جات خالی کباب کردم و عجب چیزی بود...". و همیشه آن‌قدر در فکر این است که از فرصت‌ها استفاده کند که ذهنش هرگز فرصت پیدا نمی‌کند کمی هم به "هیچ" سر بزند. اگرچه در وضعیت اقتصادی بسیار خوبی بسر می‌برد، اما همیشه یک پایش در سوپرمارکت‌ها و مراکز فروش است تا از آخرین تخفیف‌ها مطلع باشد. بزرگترین افتخارش این است که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده است و حالا از

برایم که خانواده‌ی متمولی داشته، بسیار ثروتمندتر است. سالی یک بار سعی می‌کند به هر طریقی که شده برایم را ببیند تا این واقعیت رو به رویش بیاورد. برایم این را می‌داند اما دیگر کارش از آن گذشته است که ذهنش را با این چیزها مشغول کند.

داشتم به سفارش یکی از دوستانم که خانمی محترم است یک مقاله‌ی رادیکال فمینیستی را ترجمه می‌کردم. هر کس در زندگی‌اش کسانی را دارد که نمی‌تواند به آن‌ها "نه" بگوید. او هم برای من از همان‌هاست، به همین خاطر وقتی که این کار را از من خواست، با آن‌که به شدت از نظر زمان در مضیقه بودم، "نه" نگفتم. اما وقتی کمی از مقاله را خواندم متوجه شدم در هیچ جای ترجمه‌ی این مقاله لازم نیست کلمه‌ی "سژین" را به کار ببرم. مطمئنم اگر مقاله تا آن سر دنیا هم بلند می‌بود، باز نیازی نبود که این کلمه را به کار ببرم. چقدر این مقاله و سوفیا به هم شبیه‌اند. آن خانم دوستم می‌گوید: "زن‌ها نیازی به این ندارند که ذهنشون رو به "هیچ" مشغول کنند". نمی‌دانم شاید راست می‌گوید، من که هرگز زن نیوده‌ام. اما احتمالاً بهتر از او زن را می‌شناسم، برای همین به او می‌گویم: زن هم انسان است خانم فمینیست!

آن شب الهام کاملاً مطمئن شد که آقای کریمی قصد دارد او را برای پسرش خواستگاری کند. انتخاب‌های پیش روی الهام زیاد نیستند، به هر حال باید ازدواج کند. ایران، جایی نیست که بتوانی به میل خود زندگی کنی، به خصوص اگر زن باشی. می‌دانست خانواده‌اش هم به او اجازه نخواهند داد که در خارج زندگی کند و خود او هم تاب تنها زندگی کردن را ندارد. هلمت هم که مقصدش نامعلوم است. اگرچه مطمئن بود پدرش به زور شوهرش نمی‌دهد اما این را هم می‌دانست که اگر ازدواج نکند کم‌کم غرولند پدر و مادرش

و نگاه پر از پرسش همسایه‌ها از درون می‌خورندش. همه‌ی این‌ها را هم به هلمت گفته بود. در واقع برخلاف همیشه این بار او بیش‌تر حرف زده بود و هلمت تنها با تکان دادن سر و "همین‌طوره" و "حق با توست"، جوابش را داده بود. در آخر هم گفته بود: غصه‌ی منو نخور، می‌دونم خوشبخت می‌شی، منم ببینم چی می‌شه دیگه... مبارکه.

در واقع هلمت در آن لحظه هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بود. ناراحت شده بود، اما تا قبل از این‌که الهام به او بگوید: "ممنون که درک می‌کنی نفسم"، درک و درونی نکرده بود که چه اتفاقی افتاده است. شاید گوشه‌ی ذهن خود این‌طور فکر می‌کرد که الهام با او شوخی می‌کند، یا شاید از او می‌خواهد که دیگر دست از بعضی چیزها بردارد، یا تحریکش کند که با او ازدواج کند یا چیزهای دیگری از این دست. اما نگاه سرد و جدی الهام، هم‌زمان با آن دل‌سوزی مادرانه که در جمله‌ی آخر نشان داد، هلمت را در شک فرو برد. "ممنون که درک می‌کنی نفسم"؛ در مقابل این جمله چه می‌توان کرد؟ حتی اگر سزین هم در آن باشد.

در مقابل دوست زیبایی که نگاهش را در چشمانت گره زده است و پی‌درپی مژه‌های بلندش را به هم می‌زند و می‌گوید: "می‌تونی این مقاله رو برام ترجمه کنی" چه می‌توان کرد؟ حتی اگر سزین هم در آن نباشد.

...بختک:

هلمت خود را به پختن غذا مشغول کرده بود که هیوا از داخل هال صدایش کرد:

- فرصت نشد برات تعریف کنم که امروز چی به سرم اومد.

- از من بدتر به سرت اومده؟
- از اشغال سرزمین بدتر؟ نمی‌دونم، نه، بی‌خیال. خوابِ بدی دیدم،
حوصله هم ندارم تعریفش کنم.
هیوا حین این‌که به طرف آشپزخانه می‌آمد به حرف‌هایش ادامه داد:
- هلمت می‌دونم وقت این حرفا نیست اما باید چند سؤال رو جواب
بدی.

- آگه ازم نخوای با اون کوردی استاندارد تو حرف بزnm، چشم.
- چه خوبه که تو هنوز هم لهجه‌ی سقزیت رو حفظ کردی، من آگه
این‌طوری استاندارد حرف بزnm، کورمانجی و سورانی و کلهری و
اردلانی و اورامی رو با هم قاتی می‌کنم. اینم از خیر و برکت کار
سازمانی.

- چرا بده، یک کم دیگه سعی کرده بودی الان تورکی هم بلد
بودی... .

- نیست خیلی هم خوشم میاد... . باشه اون رو ولش کن. تو به من
گفتی برات کار پیدا کردم و تا اونجایی که من می‌دونم تو خودت هم
کار داشتی و هم کنار اون فعالیت سیاسی و سازمانی انجام می‌دادی.
خب الان این آپارتمان چیه؟ مطمئنم که سازمان یک تومان هم برای
کسی خرج نمی‌کنه. کار من کو؟ خودت داری چیکار می‌کنی؟ قبل از
این‌که فکر بدی بکنم و بدون این شاخه و اون شاخه پریدن، مثل قبلنا
همه چی رو برام روشن کن.

هلمت دست از کارش برداشت و همان‌طور که پشتش به هیوا بود
و مشخص بود عصبانی شده است، جواب داد: هنوز نویسنده‌ی این
داستان نمی‌دونه که من چرا این‌جا گذاشته شدم و همه‌ی این چیزا که
راجبش حرف زدی چطوری‌ان، تو می‌خوای من بدونم؟ من چه
می‌دونم؟ آگه دست من بود، پروانه‌ها رو از سنگ درست می‌کردم.

یارو نویسنده‌هه گیر من افتاده نمی‌دونه کدوم بیغوله بچپوندم یا تو کدوم دریا غرقم کنه. حتی نمی‌دونه لهجمو چیکار کنه. همین الان که من گفتم "گذاشته شدم" اون زهره‌ش ترکیده که چطور بنویسه که معنای "گذاشته شده‌ام" بده نه "گذاشته شدم". الانم حواسش پیش ترجمه‌ی اون دختره‌س که من یهویی افسار داستان رو دست گرفتم، وگرنه جز خودش واسه هیچ راوی دیگه‌ای تره هم خورد نمی‌کنه. به هرحال هیوا جان ناسلامتی من تازه دوست دخترم رو از دست دادم و خیلی هم حوصله‌ی تحلیل و سین جیم شدن ندارم. بذار خودش برگرده، هرچی نوشت همونه.

- اما من حواسم پیش اون خانم و ترجمه‌ش نیست!

- ترجمه نه جناب نویسنده، برگردان. برای تو یکی زشته دیگه.

- حالا هرچی. من حواسم پیش خودمه. فقط این انگشت کوچیکم مثل اون خرمگسی که چخوف راجبش حرف می‌زد نمی‌ذاره باب میل خودم شخم بزنم.

- کدوم انگشت کوچیک؟ هیچ کجا چیزی راجبش نگفتی که!

- درباره‌ش نوشته بودم، اما بعدا پاکش کردم. خیلی فک می‌زد، به هر حال باید فکری هم به حال منتقدین بکنم. چهار روز دیگه علوم شاخ و شونه می‌کشن و می‌گن: اون انگشت کوچیک چکار می‌کرد اون‌جا؟ حالا که بهش اشاره کردی چرا کسی رو نکشت؟ و از این حرفا...!

- خب اگه حواست جمعه، چطور می‌شه ندونی هلمت اینجا چکار می‌کنه؟

- ولش کن بذار ترجمه‌شو بکنه.

- ترجمه نه، برگردان.

- باشه حالا تو هم. شماها اینجا چکار می‌کنین؟ الهام تو این‌جا

چکار می‌کنی؟

- من الهام نیستم، هستی‌ام، علی جغدہ آوردمون.

- پس خودش کو؟

- ما رو آورد و خودش رفت، زندگی خرج داره. سوای این مشغول تمرینه، سعی می‌کنه سرش رو سیصد و شصت درجه بچرخونه.

- پس سارا کجاس؟

- اینجام. منتظرم ببینم کی روی اون دیوار می‌خواست من رو جر بده؟

- حالا هرچی. بذارین ترجمه‌م رو تموم کنم.

- ترجمه نه، برگردان!

"صبر کنین، بذارین خودم روایت کنم. نهایتش اینه که خوشش نیامد و تغییرش می‌ده، بیش‌تر از این نیس که.

هزار بار به او گفته‌ام که در نوشتن به کوردی، کمی زبان را از کلمات بیگانه پاک نگه‌دار. زمانی که همه چیز دست خودم بود، نمی‌گذاشتم چنین اتفاقاتی پیش بیایند. به‌هر حال فعلا که ریش و قیچی دست خودش است. مطمئنم من را آورده که جذب گولد کویست¹⁸ و این مسائل بکند. من باید با خودم پول ببرم به خانه. باید به فکر پیدا کردن کاری باشم. هلمت‌خان هم در این وضعیت دچار شکست شکست عشقی شده است، دارد غذا درست می‌کند. غذا فقط یک درجه از سیگار کشیدن بامعنا تر است. آن یک درجه هم تنها به خاطر ضرورت آن است. ضرورتی برای ادامه، ادامه به سزینی به نام زندگی. دیگر سال‌هاست کیفیت خوردن مهم نیست، وجودش مهم

18 - یکی از شرکت‌های هر می‌ای بود که منتهی در ایران آزادانه فعالیت می‌کرد.

است. اگرچه ما در قحطی زندگی نمی‌کنیم. پس چرا کیفیت، معنایش را از دست داده است؟ یا شاید از دست نداده و ما از دست رفته‌ایم؟ خوردن به جهنم... .

از همان داخلِ هال صدایش زد: هلمت جان می‌دونم وقتش نیست اما بهم نمی‌گی من باید چکار کنم؟ تو که حال و روز منو خوب می‌دونی.

- برای چی داداش؟ چی شده؟

- داداش من به خاطر تو که گفتی بیا و غمت نباشه، نه دنبال کار گشتم و نه اون قدری هم پول با خودم آوردم که چند روزی تو این خراب شده دنبال کار بگردم... .

- غمت نباشه.

بلند می‌شوم و پیش او به آشپزخانه می‌روم.

- چطور غم نباشه داداش، من تو وضعیتی نیستم که بی‌خیال باشم. هلمت بدون آن‌که به من نگاه کند می‌گوید: داداش لازم نیست کار کنی، این چند ماهه اگه کار کنی چقدر پول در می‌آری؟ کارگر ماهی چقدر می‌گیره؟ بی‌خیال کارکردن برای مردم شو داداش!

- یعنی چی؟ مثل این‌که اون دختره اون یه ذره عقلی هم که داشتی ازت گرفته... .

- بهم اعتماد کن داداش.

- به چیت اعتماد کنم؟ همین‌طوری یه چیزی می‌گی... .

دوباره وسط حرف‌هایم پرید. پیش‌ترها این کار را نمی‌کرد. چیزهایی گفت که حالا خیلی پراکنده به‌خاطر می‌آورم، شما هم زیاد پاپی‌اش نشوید. بعضی چیزها هستند که نباید هرگز گفته شوند، به همین خاطر آن بخش از گفتگو را حذف می‌کنم و از این‌جا به بعدِ گفتگو را ادامه می‌دهم که من گفتم: خب تو که می‌خواستی این همه معرفت

به خرج بدی، چرا این همه راه من رو کشوندی تهرون؟ می‌ریختی تو حسابم.

- دوست داشتیم با هم باشیم، مثل قدیم. نمی‌دونم شاید بعضی چیزا رو تو زندگیم تغییر بدم. تو تنها کسی هستی که دارم... چه می‌دونم شاید دوست دارم این روزا، تو یک جفت چشم باشی و منو ببینی. با هم کمی خاطره‌ی جدید درست کنیم... نمونه‌اش امروز... که اون دختره ولم کرد و با هم اون همه پیاده‌روی کردیم. اگه تو نبودى همه چیز جور دیگه‌ای بود هیوا!

هلمت خندید. خنده‌ای که انگار اصلاً نمی‌خواهد تماشاش کند. گاه به گاهی میان خنده‌هایش چیزی می‌گفت؛ از این حرف می‌زد که این آپارتمان را اجاره کرده است... از یارویی که در آمریکا زندگی می‌کند... کرایه‌ی شش هفت ماه آینده را پیش پیش داده است... همسایه‌ای دارد که یک پسر منگل دارند... پسره‌ی منگل زود به زود به خانه‌ی بیوه‌زنی می‌رود که دقیقاً زیر همین واحدی زندگی می‌کند که هلمت اجاره‌اش کرده است... می‌گفت اولین بار که بیوه‌زنه پسره رو داخل برده بود، من خیلی اتفاقی از راهروی بالا دیدمشان. بعد از چند دقیقه پسرک آمده بود جلو در آپارتمان و با همه‌ی توانش نعره می‌زد: ای خدا مغز کیرم پاشید بیرون... ای وای مغز کیرم... بیوه‌زنه هم با ترس و لرز سعی می‌کرد آرومش کنه. می‌گفت قربونت برم اون مغز کیرت نیست، اون سرشیره بیا بده بخورمش، اونم می‌گفت برو ببینیم، اگه سرشیره خودم می‌خورم... .

هلمت آن قدر خندید که نگرانم کرد. گویی می‌خواست همه‌ی آن چیزهایی را که دیگر نمی‌تواند برای کسی تعریف کند یکجا برای من تعریف کند.

دوباره سؤال کردم: هنوزم فعالیت حزبی داری؟

- آره. رفیق! ما مدام هستیم، چون باید مدام باشیم.
- مواظب خودت که هستی؟
- از وقتی که تو رفتی بیش‌تر مواظب خودم. قبلنا مطمئن بودم که تو هستی، اما الان...
- من همیشه مواظب همه هستم، اما یکی دو ساله فهمیدم که منم خدا نیستم.
- یکی دو سالم هست از مبارزه بریدی.
- خودت ارتباطش رو پیدا کن.
- من چه می‌دونم، به هر حال من هنوز به آرزو هام خیانت نکردم.
- به او نگفتم؛ من از آن می‌ترسیدم که آرزو هام به من خیانت کنند.
- مگر می‌شود به آرزو ها خیانت کرد؟
- آرزو ها. شاید بتوانی بعضی هایشان را فقط جا بگذاری. آن زمانی که آرزو هایت از تو جدا می‌شوند و در مقابل همدیگر سنگر می‌گیرند، یا باید به پشت یکی از سنگرها بروی و انگشت روی ماشه‌ات تعیین تکلیف و اتمام حجت کند، یا آن وسط و بین سنگرها بایستی و گلوله‌ی هر دو طرف را به جان بخری. یا این‌که هر دو را رها کنی... برای یک هیچ بزرگ و اژگون.
- منظورم تو نبود هیوا جان، دارم خودمو دل‌داری می‌دم.
- سیب به نیوتون می‌گه... بذار ترجمه‌ش تموم شه."
- به او می‌گویم: هیوا جان قرار نیست تو داستان رو تعریف کنی.
- چرا؟ مگه من چمه؟
- تو چیزیت نیست، اما تو شخصیت این رمان هستی نه نویسنده‌ش.
- بی‌خیال، خودت می‌دونی که می‌شه.

احساس می‌کنم وسط اتاق به زمین می‌خکوب شده‌ام. هیوا را نمی‌بینم اما وجودش را احساس می‌کنم. زیر لب می‌گویم: "باشه این داستان و گفتگو و سرگذشت رو ازت می‌گیرم، دست شما درد نکنه." او حتماً می‌شنود.

احساس می‌کنم سروصدایی به گوشم می‌رسد. نمی‌بینمشان اما گاه‌گاهی صدای‌شان به گوشم می‌خورد:

- می‌شه من راوی باشم.
- و همین‌طور من! تازه من از همه‌شون بهترم، حداقل به اندازه‌ی الهام و سارا تک بعدی نیستم.
- هستی جان تو می‌خوای که بگی الهام و سارا شخصیت‌شون تک بعدیه؟

- دقیقاً منظورم همین بود.
- درست نیست. اگرچه منم خیلی با اونا فرقی ندارم اما حداقل یک هاله‌ی سحرآمیز دورم کشیده شده، پس اگه قراره کسی راوی باشه من... البته سارا هم...
- من که هلمت رو پیشنهاد می‌کنم، آخه اون همه‌چی رو خیلی قشنگ تعریف می‌کنه.

- آه، تو هم با این هلمت کردنت، کشتی ما رو...
- باید از خودتون خجالت بکشین...
- خودت خیلی دوس داشتنتی هستی؟
- تو چی می‌گی قشنگ؟
-

سعی می‌کنم با تکان دادن انگشت بزرگ پای راستم کاری کنم که

بختک رهایم کند. به جز یکی دو انگشت پایم، هیچ عضوی از اعضای بدنم تحت فرمانم نیستند. ندایی به من می‌گوید بی‌خیال شوم و دوباره بخوابم اما احساس خطر می‌کنم. به خودم نهیب می‌زنم؛ نه، این وضعیت نباید بیش‌تر از این دوام بیاورد. دوباره انگشت پایم را تکان می‌دهم و کم‌کم موفق می‌شوم مچ پا و سپس زانو را هم کمی تکان دهم. پس از تلاش زیاد بالاخره بخش‌های دیگر بدن هم توان حرکت‌شان را باز می‌یابند و نجات پیدا می‌کنم. نفسم بند آمده است، با آرنج راستم کمی خودم را بلند می‌کنم و نفسی می‌گیرم و دوباره دراز می‌کشم. اما این بار نه به پشت.

میان نیم‌خیز شدن روی آرنج و دوباره دراز کشیدن فاصله‌ای هست. در آن فاصله، در آن چند لحظه احساس می‌کنم حاضرم نصف زندگی‌ام را بدهم، به شرطی که کسی باشد تا بتوانم برایش تعریف کنم که چطور بختک مرا گرفته بود و او بتواند دقیقاً مانند من حسش کند و بفهمد... نه، این نیست. همه‌اش این نیست.

سایه‌ی شوم زندگی‌ست

یا مه سنگین مرگ

این‌گونه سنگین و سوگوار

سبک و سرکش؟

این خاطرات مرده

چقدر ترسان

چه سان جوشان

باز می‌گردند.

13

از خواب که بیدار شدم از روز خیلی گذشته بود. همسرم می‌گوید:

امروز صبح با صدای هذیون تو بیدار شدم. با عجله نگاهی به آخرین نوشته‌هایم می‌اندازم و با سروصورت نشسته می‌روم که سوفیا را ببینم. پشت پیش‌خوان نشسته است و با یک پناهنده‌ی عرب حرف می‌زند. می‌خواهم به او بگویم این‌ها همه تقصیر توست. در این هیاهو و جارو جنجال، روز و شب و خواب و خوراکم به هم ریخته است، آخر این‌طور نمی‌شود که حرف زدنت با آن مرد به اتمام می‌رسد و رو به من می‌کند و چشم‌های عروسکی‌اش را چند بار تند و سریع به هم می‌زند و می‌گوید: هی... . نگاهی دوباره به او می‌اندازم و من هم به نوبه‌ی خودم یک "هی" به او می‌دهم و از بیهوده بودن آن حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم، سری تکان می‌دهم و بیرون می‌روم تا سیگاری بکشم.

هیوا داشت با پدرش حرف می‌زد. چهار میلیون تومان پول به حساب پدرش ریخته بود و داشت برایش توضیح می‌داد که این پول را از کجا آورده است. البته دروغ می‌گفت چون از یکی دو نفر و یکی دو جا حرف زد که من اصلاً چیزی درباره‌شان نمی‌دانستم. قرار بود با سارا همدیگر را ببینند. دو سه شب بود که نخواابیده بود و گوش‌هایش وزوز صدا می‌کرد، اما خستگی در ظاهرش هویدا نبود. حالا که پول را برای پدرش فرستاده و مشکلی را حل کرده بود، به اندازه‌ی یک قاصدک احساس سبکی می‌کرد. اکنون می‌توانست خودش را به هوای هر بادی بسپارد... سبکبال. به عادت همیشه‌گی زودتر از موعد مقرر به مکان ملاقات می‌رسد؛ کافه کوپ. خیلی طول نکشید که سارا با ماشین خودش آمد. معلوم بود مشتری شناخته‌شده‌ی کافه بود، چون به محض رسیدن به مقابل در کافه، یکی از کارکنان به سرعت موانع پلاستیکی قرمز

جلو در را جمع کرد تا سارا بتواند ماشینش را همان‌جا پارک کند. به هرحال آن لباس‌هایی که او پوشیده بود، مناسب این نبود که دورتر پارک کند وگرنه احتمال آن می‌رفت که با "گشت ارشاد" و "پلیس امنیت اخلاقی" مواجه شود (که این روزها از همیشه فعال‌تر هستند). عینک دودی بزرگی به چشم زده بود که همین که از در داخل شد آن را بالا زد و روی سرش گذاشت. روسری خاکستری کمرنگ مایل به سبز که گل‌های سیاه و نارنجی داشت را می‌شد گفت تنها به گل‌سرش گیر کرده است وگرنه دلیل دیگری برای نیافتادن نداشت. انگار آن را تنها برای پنهان کردن کلیپش، سر کرده است. موی بلند رنگ‌زده‌ی روشنی که دو آبشار خروشان بودند، از هر دو طرف صورت بر روی سینه و گردنش فرو می‌افتادند. یک قسمت از روسری‌اش را مانند شال روی شانه‌اش انداخته بود که زود به زود پایین می‌خزید و خط سینه و بخشی از سینه‌هایش که در سوتین آرام نگرفته بودند و مانند شیری که روی آتش به جوش آمده باشد بالا آمده بودند، ظاهر می‌شدند. مانتوی بدون دکمه‌ی جلو باز بسیار نازکِ خاکستری رنگی به تنش بود که بیش‌تر شبیه عبا بود و پیراهن یقه‌باز سبز تیره‌ی لطیف و بسیار تنگی پوشیده بود که قرار بود سینه و پستان‌هایش را بپوشاند. ساپورت گلدار مایل به نارنجی که با خطوط باریک سیاه و سبز به شکل افقی چند هاشور خورده بود و اندکی بالاتر از قوزکش تمام می‌شد، ساق‌های خوش‌فرم و تا اندازه‌ای پُرش را با شکوهمندی تمام به بیننده نشان می‌داد و در پایان کفش پاشنه‌بلند سبز و سیاهی که پوست برنزه شده‌ی مچ پایش را زیباتر هم نشان می‌داد و فقط او می‌توانست آن‌قدر زیبا با آن راه برود، این تابلوی هنری را کامل می‌کرد.

با کفش پاشنه‌بلند راه رفتن، شاید سخت باشد اما بیش‌تر زن‌ها به آن

عادت کرده‌اند و با آن مشکلی ندارند. مشکلی اگر باشد از طرف مردان است و آن هم این است که بسیاری از زنان وقتی با آن کفش‌ها راه می‌روند، زانویشان خمیدگی ناخوشایندی پیدا می‌کند. خمیدگی‌ای که احساس ترحم مردان را برمی‌انگیزد. انگار شخص را مجبور کرده‌اند آن‌ها را بپوشد. کفش پاشنه بلند تنها وسیله‌ای برای راه رفتن نیست، بلکه در زمانه‌ی ما شمشیر دو لبه‌ای است که قرار است دلبری کند، اما گاهی، بیش‌تر باعث برانگیختن حس ترحم و رقت می‌شود.

هیوا در حالت کلی وقتی که در چنین موقعیت‌هایی دختری را می‌دید، به او می‌گفت که چقدر زیباست. یا اگر اندام و پوشش کسی را می‌پسندید، فوراً اعلام می‌کرد، اما با سارا سرد و عادی رفتار کرد. موجودی که آن‌قدر زیبا خود را آراسته باشد، حیف است این‌ها را به او بگویی. پیش از آن‌که این لطف را در حق او (و در حق خودت شاید) بکنی، باید بدانی که او قرار است چه کسی باشد؟ قرار است چه جایگاهی کنار تو داشته باشد؟ هیوا پیش‌تر هم در وضعیت‌های این‌چنینی قرار گرفته بود. برخورد قبلی‌اش با سارا را هم فراموش نکرده بود. می‌دانست که نباید حیرت خود را نسبت به زیبایی و شیک‌پوشی سارا اعلام کند، مبادا امروز یا فردا سارا خودش را صاحب نظر فرض کند و در تلاش برای تحقیر، لباس پوشیدن ساده‌ی هیوا را به رویش بیاورد (و البته چیزهای دیگر را هم). پس، فوراً به کسوت یک جوان روشنفکر ساده‌پوش درآمد که رسالتش این است در دم لباس‌های سکسی و پر رنگ و لعاب به نطق بپردازد. به همین خاطر به‌جای سلام، از جایش بلند شد و در حین اینکه با دست به سارا تعارف می‌کرد که بنشینند گفت: نیازی نبود این‌قدر خودت رو تابلو کنی دختر.

- چرا؟ مگه چیکار کردم؟ (این یعنی این که من خیلی عادی خودم رو آرامم و همیشه این طورام و کار خاصی نکرده‌ام)

- آخه این لباسای جلف چیه پوشیدی؟

سارا در حینی که داشت می‌نشست با اندکی ناراحتی گفت: مشکلات فقط با رنگاشه... - روسری‌اش از روی شانهاش سر خورد و نیمه‌ی بالایی سینه‌هایش که زیر روسری پنهان بود، بیرون افتاد و شما فکر کنید عمدی نبوده است... یا لباسام این قدر چشاتو گرفتن که دلت نیامد من رو بخراشی تا حقیقت نقاشی معلوم بشه؟

- نه، مشکلم با این ابتذاله. مثل این که هیچ چیز دیگه‌ای نداری نشونم بدی جز پر و پاچه و سینه‌هات. مشکلم با این توخالی بودن، این تهی بودگی، این زیبایی ابلهانه.

در حقیقت دیدن سارا با آن مختصات که وصف مختصری از آن رفت، هیوا را هیجان زده کرده بود و بسیار به سختی توانست خود را کنترل کند که به آن رنگ بی‌همتای پوست سارا و آن پستی و بلندی‌های اغواگر بدنش خیره نشود. شاید تنها برای کسب توفیق در کنترل خودش بود که این‌طور بی‌پرده و دور از ادب حرف زد (آه، هیوا مطمئناً خوب می‌دانست چطور باید با زن‌ها حرف بزند). اما متوجه شد زیاده‌روی کرده است و قبل از آنکه سارا لب به سخن باز کند (مطمئنم چیزهای خوبی نمی‌گفت) به قصد جبران، به این صورت دنباله‌ی سخن را گرفت: البته تو قبلاً ثابت کردی که آدم توخالی و تهی‌ای نیستی. به همین خاطر تو رو متفاوت می‌بینم ولی این برای من یک قانون کلیه (با خنده) و نباید از من انتظار داشته باشی به خاطر تو که شامل اون قانون نمی‌شی، کل قوانینم را تغییر بدم... .

به نظر می‌رسید دوباره دل سارا را به دست آورده بود، اما در

حقیقت سارا مشکل چندانی با این نداشت که به او گفته شود "زیبای ابله" یا همان‌طور که پیش‌ترها در غرب گفته می‌شد "بلوند ابله" (گویا خوشبختانه امروز دیگر گفتن این حرف‌ها جرم محسوب می‌شود). به شرطی که تأکید روی زیبایی‌اش باشد نه ابله‌بودنش. مشکل اینجاست که این حرف‌ها قبلاً از طرف هیوا گفته شده بود و سارا از پیش متوجه بود که برای هیوا باسوادبودن و هوش طرف مقابل از زیبایی او مهم‌تر است و خود را فرد روشنفکر و صاحب‌نظری نشان داده بود. پس آنچه سارا را عصبانی کرد این بود که هیوا نه تنها اصلاً از زیبایی‌اش حرفی نزده بود و فقط به جلف بودن لباس‌هایش اشاره کرده بود، بلکه بر روی خالی‌بودن و ابله بودنش هم تأکید کرده بود، برای همین هیوا در آخرین لحظات و در ادامه‌ی حرف‌هایش، به خوبی توانست آبی بر آتش بریزد.

- من عادت خاصی دارم، اونم اینکه که خیلی صریحم. حرف رو تو دلم نمی‌ذارم مگه این‌که دلیلی داشته باشه. هدف بدی از این کارم ندارم اما بیش‌تر اوقات دوستانم به‌خصوص دوستای جدیدم به خاطر این عادتم ازم دل‌خور می‌شن.

مرد جوانی با پیراهن فرم آبی که از یقه و به موازات دکمه‌ها تا منتهاالیه پائین پیراهن یک نوار باریک سیاه داشت که روی آن چندین بار به رنگ قرمز نوشته شده بود: "کوپ کوپ کوپ..."، پس از سلام دوباره، سؤال کرد که چی میل دارند؟ هر دو با چای موافق بودند. هیوا این مسئله را که سارا به چایی رضایت داد و اسم نوشیدنی عجیب و غریبی را نیاورد، نشانه‌ای بر پیروزی خودش تلقی کرد، که البته این‌چنین نبود. سارا واقعا چای دوست داشت.

- می‌دونی من اصلاً با بچه‌های شهرستانی قاتی نمی‌شم، برام سخته. باید از اول تا آخر تر و خشک‌شون کنی، لباس پوشیدن‌شون،

مدل موها و راه رفتن شون... می‌دونی...؟

هیوا می‌دید که لب‌های سارا تکان می‌خورند اما به جز صدای موزیکی آرام چیز دیگری نمی‌شنید. سارا همین‌طور لب‌هایش می‌جنبید و هیوا در دریای خیال غور می‌کرد: "آخ که وقتی صداتون رو می‌بندن چقدر مسخره‌این، چقدر اضافی بودن حرکت دست و سر و صورت‌تون به چشم میاد. چقدر خالی بودن تون از یک آدامس باد شده واضح‌تره. اما سوای همه‌ی اینا... آره، واقعا موجودی قابل توجه و به شکل دردناکی زیبایی."

- ... به همین خاطر به هر حال هر کدومون کمی از اون صریح بودن داریم.

هیوا فقط این جمله‌ی پایانی را شنید و برای لحظه‌ای از این تعجب کرد که چطور از "بچه‌ی شهرستانی" حرفش را به سوی این آشتی نرم و لطیف کشانده است، همان‌طور که به سر و صورت سارا نگاه می‌کرد گفت: توام کاری رو بکن که من می‌کنم، راهی براش دارم. سارا به آرامی لب خودش را گاز گرفت و سرش رو پیش آورد و گفت: می‌شنوم!

- من خیلی اوقات سعی می‌کنم حرفایی که خیلی بی‌پرده یا خشن هستن رو توی یه جمله‌ی دیگه پنهون کنم.

- یعنی چطوری؟

- یعنی چیزی می‌گم که فقط خودم بفهمم که چطوری حرف خودم رو تو اون پنهون کردم، این‌طوری هم حرف خودم رو زدم و رو دلم نمونده و هم دل کسی رو نرنجوندم. (البته دروغ می‌گویند و این تکنیک! همین حالا به ذهنش رسید)

- تصور می‌کنم کمی فهمیدم، اما اگه واضح‌تر بگی بهتره، به نظر قابل توجه میاد.

- خوب... گوش کن: در شاهراه آخرین چرتم را باد می‌کنم.

- چی؟

- همین دیگه. الان من یه حرف بی‌پرده رو در اون جمله که به ظاهر بی‌معنیه پنهون کردم.

سارا بیهوده سعی می‌کند آن جمله‌ای که هیوا گفت را تکرار کند.

- در شاهراه... خب بگو ببینم حرفت چی بود؟

- خب من به این خاطر اینکارو کردم که حرفم رو مستقیم نگم، وگرنه شاید ناراحت بشی.

- نه بگو، هرچی باشه ناراحت نمی‌شم، خودم ازت می‌خوام.

- امم... باشه، خودت خواستی. جمله اصلی این بود؛ سارا آخرش

پارحت می‌کنم.

سارا لب‌هایش را جمع کرد و کمی سرش را به طرف راست خم کرد

و ابرویی بالا انداخت؛

- از بی‌ادبیت می‌گذرم، اما بهتره بدونی که من قبلاً پاره شدم، اگه

منظورت اونه. بهت گفتم که باید از اول تا آخر تر و خشکت کنم.

هیوا با خنده‌ای بر لب انگار با خودش حرف بزند گفت: پس معلوم

می‌شه اونایی که روی دیوار شعار می‌نویسن، بعضی وقتا کار عملی هم

ازشون برمیاد.

- چی؟

- اونایی که نوشته‌های رو دیوار رو خط خطی می‌کنن و به هم

می‌ریزن چی؟

- سعی کن جوری حرف بزنی که منم بفهمم، اوکی؟ الان بهم بگو ببینم

چطوری اون جمله رو تغییر دادی؟ منطقی باید پشتش باشه دیگه، نه؟

- یک منطق خیلی اتفاقی. روی یک دیواری این رو نوشته بودن و

کسی هم اومده بود و خط خطیش کرده بود و تبدیلیش کرده بود به "در

شاهراه آخرین چرتم را باد می‌کنم"، اما چون رنگش یک کم متفاوت بود،

تونستم بخونمش که اصل نوشته چی بوده.

(حالا من چه باید بکنم که داستانت را به کوردی نوشته‌ام و این جمله را

به فارسی روی دیوار نوشته بودند؟ باور کنید اگر به فارسی بنویسید

می‌شود آن جمله را به این جمله تبدیل کرد)¹⁹

- شخصیت قابل تاملی داری.

- تو هم خیلی زیبایی. راستی خونه‌تون کجاست؟

نه نه، مطمئناً هیوا این سؤال را برای آن نپرسید تا بداند که آیا آن نوشته ارتباطی با سارا دارد یا نه. تهران بزرگتر از آنی است که حتی به ذهنش خطور کند که چنین ارتباطی وجود دارد. فقط می‌خواهد یک ارزیابی دقیق از سارا داشته باشد، هر منطقه‌ای از تهران می‌تواند زبان خاص خودش را داشته باشد. نه این‌که زبان‌شان متفاوت باشد نه، همه فارسی حرف می‌زنند اما خب... .

- تجریش، البته فعلاً. از وقتی یادمه همون‌جا بودیم، اصل و اصالتاً تهرانی هستیم.

هیوا خواست بگوید: "اصل و ناصِلِ چی؟ همش دویست ساله که تهران از دهات به شهر تبدیل شده. مطمئناً پدر پدر بزرگت یا نهایتاً پدر بزرگ پدر بزرگت، یا کشاورز بوده یا دامدار یا چوپون گله‌های مردم یا یک چیزی تو این مایه‌ها..."، نگفت. خواست با طعنه و تشر به او برساند اما وقتی که جای را برایشان آوردند، هیوا دیگر دنبال بحث را نگرفت و حرفش را خورد.

سارا یک زیبایی و لنگارانه‌ای داشت. این مسئله بیش از این‌که در پوست برنزه‌شده و چشمان مایل به زردش عیان باشد (البته اگر به چشم لطف به آن نگاه کنی باید به جای زرد بگویی: عسلی) در زبان درازی و ولنگاری ذاتی و بزرگی دهان و شکل چانه‌اش عیان می‌شد، چانه‌ای که در یک نگاه کمی شیطنت‌آمیز می‌توان گفت،

19 - این صدای نویسنده در نسخه‌ی کوردی رمان وجود داشت و اگرچه در نسخه‌ی فارسی وجودش لازم به نظر نمی‌رسید، به خاطر حفظ حداکثری سبک کار نویسنده، آن را در ترجمه فارسی هم آوردیم.
مترجم

بیننده را یاد چکش کفافی می‌انداخت. (چطور دلم آمد؟) پدر سارا قبل از انقلاب سال ۱۹۷۹ در ارتش شاهنشاهی ایران، عضو گروه موسیقی بود که پس از انقلاب با هزار مکافات از تیرباران و اعدام نجات پیدا کرد. تا چند سال پیش هم که با سگته‌ی قلبی از دنیا رفت، هر بامداد یک سلام نظامی به عکس "شاه" می‌داد که به دیوار هال خانه‌شان آویخته بود. البته سارا تا وقتی که قدش آن قدر بلند نشده بود که دستش به عکس برسد، نمی‌دانست آن سوی قاب عکس شاه، یک عکس "خمینی" هم هست که پدر باتدبیرش برای روز مبادا گذاشته بود. از آن روز به بعد بود که سارا از پدر خود متنفر شد و هرچه بیشتر به رفتارش دقت می‌کرد، دورویی و منفعت‌طلبی پدرش بیشتر بر او آشکار می‌شد و روز به روز بیشتر از چشم‌اش می‌افتاد. مادر سارا زن دوم پدرش بود که در اواسط سال‌های جنگ ایران و عراق زنش شده بود و کسی نمی‌داند چه بلایی بر سر زن اول او آمده بود و چه سرنوشتی داشت (حتی من).

سارا دو سال قبل از مرگ پدر، برای اولین بار عاشق شد. البته یک طرفه. اما چندان طول نکشید که به واسطه‌ی الهام که آن زمان همکلاسی‌اش بود، فهمید که آن موتورسوار مو بلندی که همیشه‌ی خدا کفش نایک سفید به پا داشت و هفته‌ای یکی دوبار مقابل مدرسه‌شان ظاهر می‌شد، با استاد زبان عربی‌شان سر و سرّ دارد. چند ماه پس از این شکست، برخلاف نظر پدر که دوست داشت دخترش ساکسیفون یاد بگیرد، در کلاس گیتار نام‌نویسی کرد و از همان روز اول عاشق استاد گیتارش شد و هنوز کاملاً آکورد گرفتن را یاد نگرفته بود که توانست خود را به اتاق خواب استادش برساند (یا در واقع می‌شود بگوئیم استادش او را به اتاق خواب خودش

رساند، چه تفاوتی دارد؟ آه... زمین تا آسمان). استاد گیتارش حداقل 20 سال از سارا بزرگتر بود و در ریش و سبیل بلندش که تا روی سینه‌اش آمده بود می‌شد تارهای سفید زیادی پیدا کرد.

سارا هنوز بسیار جوان بود، اما حقیقتاً در دلبری کردن استعداد شگرفی داشت. اگرچه همین ریش بلند استاد که حالتی کاریزماتیک به چهره‌اش می‌داد، خود یکی از دلایلی بود که سارا عاشق او شود، اما در آن روز کذایی، همین ریش او را به دنیایی پرت کرد که عشق استاد به همان سرعت از سرش بی‌پرد. استاد ریشدار به آرامی و شاید با در نظر گرفتن این‌که سارا اولین تجربه‌اش است، دست به‌کار شد. اما به محض شروع، سارا او را در هیئت همان تصویری تصور کرد که پدرش پشت عکس شاه برای روز مبادا گذاشته بود، با همان ریش بلند. چطور تا به حال این‌طور به استادش دقت نکرده بود؟ چطور این اندازه از شباهت را ندیده بود؟ حتماً باید زمانی که کاملاً خود را تسلیم او کرده بود و بدنش زیر سنگینی جنازه مانند او طلسم شده بود و دیگر هیچ فرصتی برای پشیمانی باقی نمانده بود این را بفهمد؟

چرا که نه؟! مگر همین سرنوشت را یک جامعه‌ی چند ملیونی قبلاً تجربه نکرده است؟ جامعه‌ای که بیش از چهار دهه است سزای یک عاشق شدن دسته‌جمعی را می‌بیند! سزای دیدن تصویر مردی در ماه... .

ترسیده بود... دلش مانند دل یک قمری که در چنگ گریه‌ای اسیر شده باشد می‌تپید، اما جرأت انجام هیچ کاری را نداشت. آن‌قدر ترسیده بود که درد از دست دادن باکرگی‌اش را احساس نکرد. حتی یادش هم نبود چنان که گفته می‌شود؛ دختر است و پرده دارد... . حجمی دراز درون بدنش خزیده بود و مانند کرمی شرور لاله می‌زد

که بالاتر و بالاتر برود. تا پایان کار که البته چندان هم طول نکشید، سارا نه چیزی گفت و نه به اراده‌ی خودش حرکتی کرد. بغض گلپوش را می‌فشرد. با دست چشم‌هایش را گرفته بود که آن خرمن ریش را نبیند و از خدا می‌خواست هرچه زودتر کارش تمام شود. همین بود که دخترک بی‌چاره بلافاصله پس از اتمام کار، با بغض و بدون آن‌که کلمه‌ای از دهانش خارج شود، با عجله لباس‌هایش را پوشید و بیرون آمد. حتی گیتارش را هم با خودش نیاورد. به خانه که رسید قبل از آن‌که کسی او را ببیند لباس‌هایش را کند و به حمام رفت. در حمام در حالی که گریه می‌کرد، توانست چند رگه خون لخته شده را که از بین ران‌هایش با جریان آب پائین می‌آمدند ببیند. او دیگر تا هنگام مرگ پدرش، با هیچ مردی رابطه برقرار نکرد. پدرش در صبحی بارانی، دقیقاً بعد از اذان صبح، مرد. سارا به محض شنیدن خبر مرگ پدر، خود را در اتاقش زندانی کرد و حتی برای مراسم خاکسپاری هم بیرون نیامد. دربِ اتاقش را که در طبقه‌ی بالای منزل دوبلکس‌شان بود و پله‌ها مستقیم از داخلِ هال تا مقابل‌اش می‌رفت، به روی خودش قفل کرد و هرچه مادر و اقوام و بستگان اصرار کردند نتیجه نداد و در را باز نکرد.

پس از خاکسپاری، یک دو روز خانه‌شان غلغله بود. قوم و خویش و همسایه‌ها می‌آمدند و فاتحه‌ای می‌خواندند و احیاناً با هم از خوبی‌های مرحوم می‌گفتند و بعد به مباحث دنیوی مشغول می‌شدند. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. عبدالباسط با آن صدای شاهکارش مشغول تلاوت "اذا الشمس و کورت" بود که سارا در را باز کرد و بیرون آمد. از بالا نگاهی به مهمان‌ها انداخت و بین‌شان پرسدایی‌اش را که پنج سالی می‌شد او را ندیده بود، باز شناخت. مردی شده بود برای خودش و داشت با خرما از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. سارا و حمید

هم‌سن و سال بودند. پدر سارا همیشه با پدر حمید مشکل داشت و به همین خاطر این اواخر رفت و آمدی نداشتند. همین که حمید سرش را بلند کرد و سارا متوجه شد به او نگاه می‌کند، با دست به او اشاره کرد که نزدش برود. حمید با کمی غریبگی و کاسه‌ای خرما از پله‌ها بالا رفت. سارا او را با خود به اتاقش برد و دوباره در را قفل کرد. کسی نمی‌داند آن روز در آن اتاق چه اتفاقی افتاد، یا شاید چون ته دلم نمی‌خواهم داستان زیر سایه‌ی عصیان‌گری‌های سارا قرار بگیرد، خیال بازگفتنش را از ذهن‌ام بیرون کرده باشم. در واقع به این دلیل به آن کاسه خرما اشاره کردم چون قصد داشتم ماجرا را بازگو کنم و بگویم که آن دو نفر آن روز چه کردند. اما بگذارید از آن بگذریم. یا شاید اتفاق آن روز در آن اتاق، چنان باورناپذیر بوده باشد که اگر از آن عبور کنیم بهتر باشد. اما به هر حال هرچه بود، باعث شد سارا بیش از پیش از مردها قطع امید کند.

مدتی پس از مرگ پدرش به جز ویلای تجریش، همه چیزشان را فروختند و با مادرش به کانادا رفتند و همان‌جا ساکن شدند. اما در تمام این سال‌ها مادرش به منظور ایجاد تنوع و سارا برای دیدن دوستانش یکی دو بار در سال به ایران سر می‌زدند.

پس از مدتی بیزاری از مردها، سارا متوجه شد که احساس می‌کند بعضی از زن‌ها توجه‌اش را جلب می‌کنند. نازلی را از خیلی قبل‌تر می‌شناخت. البته آن زمان رابطه‌ای آن‌چنانی باهم نداشتند اما کم‌کم رابطه‌اش را با نازلی بیش‌تر کرد و این چند سال اخیر هر وقت به ایران برمی‌گشت اغلب با نازلی بود و خودش را درگیر هیچ پسری نمی‌کرد. چند بار تلاش کرده بود به آن مردهایی که به او پیشنهادات عاشقانه می‌دادند، توجه نشان بدهد اما هر بار پس از معاشرتی کوتاه به این نتیجه رسیده بود که طرف آنی نیست که می‌خواهد و به

در دسرش نمی‌ارزد. البته در کل معاشرت با مردان را خیلی دوست می‌داشت؛ چون همیشه در باره‌ی زیبایی و جذابیت قد و بالا و اندام خود از آن‌ها سخنان دل‌پذیری می‌شنید و این بدون شک لذت بخش بود. هر بار که به ایران بر می‌گشت، در تمام مدت یک یا دو ماه اقامتش با نازلی وقت می‌گذراند و به مردها میدان نمی‌داد، اما لازم است بگوییم که بعضا شیطنت‌های کوچک و نه چندان مهمی هم در کانادا از او سر می‌زد.

نازلی به شکلی جدی و می‌توانم بگویم عجیب، هرگز نتوانسته بود یا نخواستہ بود که با هیچ مردی ارتباط عاطفی و فیزیکی داشته باشد. شاید به همین دلیل و تحت تأثیر سارا به این نتیجه رسیده بود که لزبین است و پس از این‌که بدون هیچ شناخت درست و اصولی‌ای به این مسئله اطمینان کامل پیدا کرد، دیگر به ندرت به مردها توجهی می‌کرد. در حقیقت هم، آن استعدادی که سارا در دلبری کردن داشت را او حتی در خواب هم نمی‌توانست تصور کند و شاید بهتر باشد بگوییم که از مردها می‌ترسید. به هر حال این مسئله هم داستان خودش را دارد.

نازلی آن شب اگرچه از هیوا خوشش آمده بود و دوست داشت بیش‌تر او را بشناسد اما هیوا با وجود آن‌که به او توجه نشان داده بود، شماره تلفن سارا را گرفته بود. نازلی انقدر اعتماد به نفس نداشت تا به این امکان فکر کند که می‌تواند دوست دختر هیوا باشد. بگذار این‌طور بگوئیم؛ نازلی قدش کوتاه‌تر از آن بود که دوست دختر هیوا باشد، یا به بیان دیگر در نظر خودش این‌چنین بود. در ذهنیت او جایی برای این تصور وجود نداشت که می‌تواند با یک مرد قدبلند باشد. از طرفی تصور هم نمی‌کرد که سارا آن‌قدر به سادگی به او پشت کند و فرصتی را که او از آن استفاده نکرده بود،

برای خودش بقاید. در آن لحظه که هیوا شماره تلفن سارا را گرفت، نازلی مانند گربه‌ای که در جنگ با گربه‌ای دیگر مغلوب شده باشد، سرش را پایین انداخت و جیغ خفه‌ای از گلویش بیرون داد و پشتش را به آن‌ها کرد و نگاهش را به نوک کفش‌هایش دوخت که هرچقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست سیمان جلو در نمایشگاه را با آن بکند. کسی داشت سارا را از او می‌گرفت، آن هم کسی که خودش هم تمایلی به او داشت. اما چرا باید این مسئله آن‌قدر مهم باشد؟ واقعاً فقط این مسئله که سارا به نوعی به او خیانت کرده بود آزارش می‌داد یا این‌که چون توجه خوشایند هیوا را از دست داده بود، در رنج بود؟ من اطمینان دارم اگر از خود او بپرسی خواهد گفت: هر دو و بعضی چیزای دیگر هم. بسیاری از اوقات این‌طور است. آن "بعضی چیزای دیگر هم" که بیشتر اوقات در به زبان آوردن‌شان توفیق حاصل نمی‌کنیم، از همه چیز مهم‌تراند. کسانی که جان خود را می‌گیرند به‌خاطر آن "بعضی چیزای دیگر هم" است. شاید به این دلیل که نمی‌توانند کلمات مناسبی که برای بیان ناگفته‌هایشان لازم است، پیدا کنند. چون ذهن را قفل می‌کند... مانند سژین از رُخی دیگر.

آن شب پس از خداحافظی با هلمت و هیوا، سارا با ماشین خودش نازلی و الهام را به خانه‌هایشان رساند. اگرچه خانه‌ی الهام نزدیک‌تر بود اما عمداً اول نازلی را رساند تا با او تنها نباشد. نازلی اصلاً به روی خودش نیاورد. جرات نداشت به روی خودش بیاورد. پیاده شد و مانند همیشه با روی خوش از آن‌ها خداحافظی کرد. وقتی که ماشین سارا آن‌سوی کوچه از مقابل چشمانش ناپدید شد، برای لحظه‌ای احساس کرد بغضی گلویش را می‌فشارد. شاید قطره اشکی هم گوشه‌ی چشم‌اش حلقه بست، اما نفس عمیقی کشید و سعی کرد به

چیز دیگری فکر کند.

رفتگری پیر داشت با جارویش کوچه را جارو می‌کرد و برای دل خود سوت می‌زد. اگرچه قبلاً هم او را دیده بود، اما اولین بار بود که به او دقت می‌کرد. با یک ریتم ثابت و یک نواخت جارو را می‌آورد و پس می‌برد. مثل عقربه‌ی یک ساعت... ساعتی که نسیال؛ به همان میزان با نظم و ترتیبی کاهلانه، اما مدام. خیلی هم عجیب نیست، رفتگرها بیش‌تر از هر کسی به ساعت شباهت دارند. منظورم کارشان است، ساعت با عقربه‌هایش زمان را جارو می‌کند و رفتگر با جارویش خاک و خاشاک را.

نازلی انگار که ذهن مرا خوانده باشد، فکر کرد؛ یعنی اون لحظه‌هایی که ساعت‌ها جاروشون می‌کنن کجا می‌رن؟ کدوم زباله‌دونی؟ یا شاید این دنیا زباله‌دونی لحظه‌های جاروشده‌ی دنیای دیگه‌ای باشه... .

بعد با صدایی آرام و غمگین گفت: چقدر همه‌ی شباهت شبیه همان. سپس نگاهی گذرا به پنجره‌های خانه‌ها انداخت و دوباره گفت: چقدر همه‌ی شباهت شبیه همان.

14

همین یکی دو سال پیش بود که یکی از آن منتقدینی که هنوز به هوش و بی‌طرفی و استقلال و تخصصش اعتماد داشتیم، برایم تعریف کرد که چطور برای نوشتن مقدمه‌ای سرشار از مدح و مقاله‌ای تحلیلی درباره‌ی کتاب یک خانم شاعر که؛ "پستان‌هایش، دو سنگِ الماسِ صورتی بودند/ آرام گرفته بر دل نازک‌اش/ و دریا در کمرش می‌خروشید"، یک هفته زن و بچه‌اش را به سفر فرستاد تا تنها باشد، یا بهتر است بگوییم؛ تنها باشند. یاد آن کسی افتادم که برای ترجمه‌ی

یک مقاله‌ی بدون سژین و بدون چنین خلوتی، چقدر زمان گذاشت...
برای دختری که "چشم‌هایش/ آینده‌ی رَز بودند و/ گذشته‌ی پر از
رنجش/ بر گونه‌هایش سوخته بود."

هلمت برای فراموش کردن الهام، باید سعی می‌کرد هرچه بیش‌تر
خود را مشغول نگاه دارد. دیروز را یک‌سره خوابیده بود اما امروز
صبح زود از خانه بیرون زد و نزدیک ظهر با یکی دو کتاب زیر
بغل به خانه برگشت. بعدازظهر باز هم بیرون رفت و به ظاهر
بی‌هدف در خیابان و مغازه‌ها گشت و سرک کشید. همان‌طور که در
فکر و خیال سیر می‌کرد ناگهان برای چند لحظه حس شعف
رازآلودی به سراغش آمد، به صورتی که خود او هم از این
خوشحالی نابهنگامش متعجب شد. به این فکر می‌کرد که او باید حالا
ناراحت و به شدت نگران باشد اما این‌طور نبود. اگر به خدا اعتقاد
داشت می‌توانست به خود بگوید؛ خدا این فرصت را بهم داده که در
وظایف حزبی‌ام فعال‌تر باشم، اما او به خدا اعتقادی نداشت و حزب
هم در کل کاری به بود و نبود خدا نداشت. گذشته از این مدتی هم
بود که از طرف حزب هیچ وظیفه‌ای به او محول نشده بود. مهم‌ترین
کاری که در این یکی دو ماه اخیر انجام داده بود، سه جلسه دیدار
بود با چند دانشجوی مارکسیست تورک (که درباره‌ی تورک و زبان
تورکی کاملاً برخلاف سارا فکر می‌کردند) و بررسی این که آیا قابل
اعتماد هستند یا نه و روشن کردن اصول فکری و ایدئولوژیکی
حزب مطبوع خود برایشان و در نهایت درست کردن پل ارتباطی
میان آن‌ها و حزب. که در واقع برای او کار چندانی به حساب
نمی‌آمد. او سابق بر این به صورت روزانه و مدام به وظایف
متفاوت و بعضاً بسیار مهیج و پرخطر حزبی می‌پرداخت. حالا دیگر
مانند اوایل پرکار نبود. شرایط کمی تغییر کرده بود و لازمه‌ی

احتیاط بیشتر این بود که کمتر، ولی موثرتر کار کند. دوباره قندیل مورد هجوم ایران و ترکیه واقع شده بود. در کوهستان جنگ بود و او از این‌که در جایی که بود هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، خون، خونش را می‌خورد.

گرگ و میش غروب که به خانه رسید، هیوا با او تماس گرفت و گفت که شب به خانه برنمی‌گردد. کار دیگری هم بود که باید انجام می‌داد. یک دو ساعتی استراحت کرد و بعد دوباره از خانه بیرون زد. یک تاکسی گرفت و پنج شش خیابان پائین‌تر پیاده شد و کمی در کوچه‌های آن منطقه پرسه زد و در مغازه‌ای یک کارت تلفن عمومی خرید و کلاه لبه‌داری از جیب بیرون آورد و آن را به سر کرد و دوباره تاکسی دیگری گرفت و پس از چند دقیقه پیاده شد. این‌بار چند ده متری مسیر آمده را برگشت و به آن‌طرف خیابان رفت و از کوچه نسبتاً تنگی گذشت و در نهایت کنار یک باجه تلفن عمومی ایستاد. سپس کارت تلفن را از جیب خارج کرد و پس از این‌که با حوصله جلد پلاستیکی‌اش را کند، آن را داخل تلفن گذاشت و شماره‌ای را گرفت. گفت‌وگوی کوتاهی بود که به دلایل امنیتی نمی‌توانم چیز زیادی درباره‌اش بگویم. پس از اتمام گفت‌وگو کارت را درآورد و به دقت با دستمالی پاکش کرد و دوباره در تلفن گذاشت و همان‌جا رهایش کرد. دستش را برای یک پیکان شخصی که احتمال می‌رفت مسافرکش باشد، بالا آورد و سوار شد. راننده پسر جوانی بود که برخلاف راننده‌ی قبلی به گرمی با او سلام و احوال‌پرسی کرد. اما چیز دیگری هم داخل ماشین بود که هلمت اگرچه به شدت ذهنش مشغول بود اما آن را حس می‌کرد. همیشه این‌طور می‌شود... نمی‌تواند تمرکز کند و ببیند چیست که این‌طور تحریکش می‌کند. هرچند اگر تمرکز هم داشت باز هم نمی‌توانست

بفهمد آن چیست. دلش می‌خواست به آن فکر کند، اما کار مهم‌تری داشت. در خیابان خلوتی پیاده شد و باز کمی در کوچه‌ها پرسه زد و جایی کلاهش را داخل یک سطل زباله انداخت (واقعاً این همه محکم کاری لازم است؟ بله بله، مطمئناً لازم است) و پس از آن‌که از همه چیز اطمینان حاصل کرد، این بار نوبت چشم‌های خدا بود که قدم زدندش را ببینند؛ نمایش‌اش را روی سن.

موتورسواری با صندوقی بزرگ بر روی موتورش، که روی آن نوشته شده بود "ساج" همین که به نزدیکی هلمت رسید، ایستاد و سؤال کرد: ببخشید **پوستان دهم** همینه؟ هلمت گفت که اهل این دوروبر نیست اما یادش می‌آید که یک تابلویی را دیده است که رویش نوشته شده بود: "بهارستان نمی‌دویم چی چی...". در واقع آن تابلو را خیلی پیش از آن لحظه دیده بود و گفتنش هیچ کمکی به موتورسوار نمی‌کرد، آن‌هم با آن "چی چی" نامعلوم، اما آن را همین‌طور گفت که چیزی گفته باشد. هلمت همان لحظه از سر و شکل طرف مقابل به این نتیجه رسید که این پیک موتوری کاملاً اتفاقی آن‌جا بوده و نیازی به نگرانی نیست.

با گفتن "ممنون قربان" تشکر کرد و رفت. پسری بود کمی چاق. با پوستی نسبتاً تیره و با دو لب پر و زمخت. موهایش اگرچه کوتاه بود اما می‌شد فهمید اگر کمی بلندتر می‌شد مانند سیم ظرف‌شویی زبر بود. پیشانی‌اش دقیقاً در وسط و کمی بالاتر از ابرو، لکه‌ی گرد سبز کم‌رنگی داشت که در آن سن و سال بعید به نظر می‌رسید با نماز و سجده‌های طولانی به این روز درآمده باشد. هلمت شروع کرد به احتمال‌سازی برای مکان تولد و شیوه‌ی زندگی موتورسوار. با خود گفت: مطمئناً از مردم جنوب ایران. حرف "ق" را مانند کوردها تلفظ کرده بود. اما امکان نداشت کورد باشد. آن لب‌های زمخت و آن

دماغ پهن و کوچک و آن گوش‌ها و چانه‌ی گرد...؛ "چاق‌تر از اونم بود که بگم بلوچه" (این یکی فقط به تجربه‌ی شخصی هلمت مربوط می‌شد که از بلوچه‌ها داشت. هر بلوچی که می‌شناخت لاغر و باریک اندام بود، وگرنه هیچ مبنای دیگری نداشت).

کمکم داشت به این نتیجه می‌رسید که مرد موتورسوار باید از عرب‌های اهواز باشد و احتمالاً به تازگی ازدواج کرده است و یک شیعه‌ی ریاکار هم هست، که در همین اثنا موتورسوار برگشت. هلمت با خود گفت: "باهات شرط می‌بندم".

با دست اشاره کرد که نگه دارد. فهمید که آدرس را پیدا کرده است و سفارش را به مشتری داده است. هلمت توانست راضی‌اش کند که در ازای ۱۰ هزار تومان او را به خانه برساند.

موتورسوار اگرچه کمی زیر لب غر زگرگی زد، اما از این معامله خوشحال بود. گفت: به شرطی که بیش‌تر از 10 دقیقه راه نباشه.

همان 10 دقیقه کافی بود تا هلمت با داد و فریاد که به خاطر صدای موتور اجتناب‌ناپذیر بود، با او حرف بزند و شرط را از خودش ببرد. اسمش مجتبی بود، اهوازی بود اما می‌گفت فارس اهواز است و عرب نیست (که دروغ می‌گفت). شش ماه بود که ازدواج کرده بود و جدای از این‌ها اصرار زیادی هم داشت که بگوید شیعه‌ی خیلی با ایمانی‌ست و اگر سرش هم برود، هرگز نمازش قضا نمی‌شود و هیئت رفتن‌اش به راه است.

هنوز پنج شش کوچه تا خانه مانده بود که پیاده شد.

15.

گاهی پیش می‌آید کسی بدون آن‌که دلیل مشخصی داشته باشد برای مدتی یا در تمام طول زندگی‌اش از سوی زن‌ها با اقبال مواجه

می‌شود. **کامیل** زشت‌ترین و بدقیافه‌ترین مردی‌ست که در این هتل زندگی می‌کند (مشخص است که زشتی و بدقیافه‌گی را بر طبق معیاری می‌سنجند که انسان‌ها وضع کرده‌اند و بر نورم زمانه منطبق است نه این‌که مسئله‌ای ازلی باشد. این‌ها را دیگر همه می‌دانند اما بگذارید بدون ترس از قضاوت این مسئله‌ی پیچیده را باز کنم). فقط هم زشت نیست، بلکه به شکل رقت‌انگیزی لاغر و مردنیست و در عین حال یک پایش از پای دیگرش کوتاه‌تر است و به همین دلیل می‌لنگد و اضافه بر این‌ها به اندازه‌ی یک میمون هم پشمالو است. به شکلی که موهای سینه و ریشش کاملاً در هم تنیده شده‌اند. اما همین کامیل دستش به اغلب قریب به اتفاق زنانی که در این هتل زندگی می‌کنند و همراه مرد ندارند، رسیده است. عجیب اینجاست که همه زن‌ها این را می‌دانند اما با این حال باز هم یکی دو نفر از آنان، تا حد پرستش دوستش دارند و دیگران هم مرتب به او پا می‌دهند. گذشته از این، همیشه نیمه‌های شب که بیرون می‌روم تا سیگاری بکشم، می‌بینم که یک گوشه‌ی سالن هتل یا روی پله‌ها نشسته است و با موبایل با زنانی در ایران حرف‌های آن‌چنانی می‌زند. یکی دو بار نشانم داد و پنهان نمی‌کنم که از زیبایی و جاهت زنانی که با او حرف می‌زدند، حیرت کردم. از این هم عجیب‌تر شیوه‌ی حرف زدنش با آن‌هاست و نمی‌توانم درک کنم که چگونه و چرا این طرز خفت بار رفتار را از او می‌پذیرند و ظاهراً دوستش هم دارند. توجه زیادی به رفتار و سکناش داشتم و با او از هر دری حرف زده‌ام که شاید نکته‌ای در درون و باطن او پیدا کنم که دلیل این همه مقبولیت او باشد. اما مطمئنم حتی یک نکته‌ی مثبت در فیزیک و صورت و رفتار و ذهنش موجود نبود و نیست. (اگر ذهن‌تان به این سمت کشیده شده است، باید بگویم؛ خیر او حتی پول هم نداشت) کامیل در

یک نکته شبیه آن دوستِ ِ برایم است که حرفش را زدیم؛ هرگز ذهنش به هیچ مشغول نمی‌شود، هرگز هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد. او همیشه دارد بو می‌کشد و می‌کاود و می‌توانم بگویم رابطه‌اش با هیچ کس بد نیست. حتی دل آن چند نفری را هم که قاعدتا باید از او متنفر باشند، به دست آورده است.

دوستِ نسبتاً نویسنده‌ای دارم که در تمام طول زندگی ناکامش، تنها یک بار توانسته است با دختری رابطه برقرار کند و همان یک بار هم منجر به ازدواجش شد. انسان قابل اعتماد و هم‌زمان مسئولی به‌نظر می‌رسد، به همین خاطر گاهگاهی از نوشته‌هایم برایش می‌گویم. بزرگترین مشکل او با هیوا، رابطه برقرار کردن آسان او با زنها بود و می‌گفت: چطور می‌شه که هیوا این همه تو چشم دخترا خواستنی و دوست داشتنی باشه که این‌طور با اون تا می‌کنن؟ اینو منطقی نمی‌دونم.

ای کاش این‌جا بود و کامیل را می‌دید تا بفهمد کلمه‌ی منطبق چقدر در این وادی، نامنطقی است. کامیلی که همین حالا که داشتم بالا می‌آمدم، با سوفیا گرم گرفته بود و چندان تعجب نخواهم کرد اگر سوفیا هم به او پا بدهد.

سارا دست در کیفش برد و یک بسته سیگار "مگنا"ی فیلتر قرمز از آن بیرون آورد. همان‌طور که مگنا را در دست داشت در کیفش دنبال چیز دیگری می‌گشت. پیدایش کرد. مگنا را به داخل کیف برگرداند و یک پاکت مارلبروی لایت بیرون آورد و به یکی از کارکنان رستوران اشاره‌ای کرد. هیوا با لحنی طنز گفت: سیگار کشیدن تو مکان عمومی، اونم جایی مثل این...؟

همان کارمندی که جای را آورده بود، برایشان زیرسیگاری آورد. سارا گفت: آره ممنوعه، اما نه برای ما. نگاهی به یکی دو میز سمت

راست سالن کافه کرد که کسانی آنجا نشسته بودند و ادامه داد: اگه جامون رو عوض کنیم و بریم کنار پنجره، دیگه منع اخلاقی هم نداریم. سیگاری بیرون آورد و پاکت را مقابل هیوا گذاشت.

- خودم سیگار دارم، دوس دارم بدونم بَنگت هم مثل خودت اصله؟

- بنگ چی؟ کی می‌گه من بنگ‌بازم؟
- کسی نگفته، مگنا قرمزت می‌گه. خانم نازنین و ظریفی مثل تو مگنای قرمز نمی‌ذاره تو کیفش مگه این‌که... .
سارا که دوباره غافلگیر شده بود، نگاهی به چپ و راست انداخت و گفت: باشه آقای باهوش... .

دست در کیفش برد و چیزی را برداشت و خواست بیرون بیاورد اما پشیمان شد و سرجایش گذاشت. گفت: بذار جامونو عوض کنیم. چایشان سرد شده بود، زیرسیگاری را هم گذاشتند تا همان کارمند جوان برایشان بیاورد و خودشان رفتند سر میزی که در گوشه‌ی بسیار دنجی قرار داده شده بود. آن‌قدر گوشه و آن‌قدر دنج که تا کسی کاملاً نزدیک نمی‌شد آن را نمی‌دید. پنجره‌ی کوچکی هم روی سینه‌ی دیوار تعبیه شده بود که لایش را به اندازه‌ی سه انگشت باز گذاشته بودند و از آنجا مشخص نبود که رو به کجا باز می‌شود.

پسر جوان زیرسیگاری را برایشان آورد و چایشان را عوض کرد. سپس سارا جاسیگاری فلزی آنتیکی را از کیفش در آورد و به هیوا داد و پاکت سیگار مگنا را هم جلوش گذاشت. گفت آماده‌ش رو ندارم باید خودت بار بزنی. هیوا جاسیگاری را باز کرد و یک بست حشیش از آن بیرون آورد. پلاستیک‌اش را باز کرد و به اندازه‌ی یک ناخن از حشیش برید و به تکه‌های ریز خردش کرد. سیگاری از پاکت بیرون آورد و توتونش را کف دستش ریخت و حشیش

خوردشده را با آن درهم آمیخت و در سیگار خالی ریخت. باقیمانده‌ی توتونی را که در کاغذ سیگار جا نمی‌شد، درون جاسیگاری فلزی ریخت و سر خالی کاغذ سیگار را پیچاند و یکی دوبار با انگشت مالش‌اش داد و در پایان روشنش کرد. در حال بستن جاسیگاری، یک عمیقی به سیگاری زد و پس از این‌که چند ثانیه‌ای دودش را در سینه نگه داشت، آن را بیرون داد و گفت: نه، نه مثل اینکه چیز خوبیه. کاسب جماعت چیز خوب به خانوما نمی‌دن، کی برات می‌آره که این‌قدر برایش عزیزی؟

سارا که تا این لحظه با دقت به دست‌های هیوا نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کارش را بلد است، با رضایت کامل پکی به سیگار خودش زد و دودش را به طرف پنجره روانه کرد و گفت: پول عزیزم، پول برام میاره. به هر حال من خیلی نمی‌کشم، تفریحی می‌زنم. هفته‌ای دو بار یا نهایت سه بار سیگاری می‌زنم. راستش رو بخوای من برای خیلیا عزیزم. اما همه دارن رو قبری گریه می‌کنن که توش خالیه. همه‌ی این خدمت کردنا و دوروبر پلکیدنا و احترام گذاشتنا که تو فقط یک درصدش رو دیدی، برای چیزیه که تو من نیست یا اگه هم باشه همین‌طوری برای کسی رو نمی‌کنم. با پول برایشون جبران می‌کنم که زیر دین کسی نرم و کسی این اجازه رو به خودش نده پا رو از گلیمش درازتر کنه. اینا رو گفتم که بدونی نیازی نیست تو ذهنت از من مافیا بسازی. الان بذار آقا هیوا برام بگه کیه؟ می‌دونی... ما هنوز همدیگه رو خیلی خوب نمی‌شناسیم؟

هیوا یک دیگری به سیگاری‌اش زد و همانطور که به دودش نگاه می‌کرد گفت: من؟ داستان زندگی من کفاف بیش‌تر از سه جمله رو نمی‌ده "اومدم، مدتی اینجام، برمی‌گردم". البته اگه ازم جزئیاتی مثل قد و وزن و سایز کفش رو نخوای.

- اهوم، که این‌طور...

هیوا در همان حالی که داشت پک دیگری به سیگاری اش می‌زد، سر را عقب برد تا به پشتی مبل تکیه دهد، متأسفانه پشتی مبل کوتاه‌تر از آن بود که بتواند سرش را به آن تکیه بدهد، اما دیگر سرش را به پشت خوابانیده بود و وضعیتی مضحک پیدا کرده بود. حشیش هم کمی در او تأثیر گذاشته بود و با وجود آن وضعیت، احساس خوشایندی داشت. برای همین هیچ تلاشی نکرد که سرش را به جای اولش برگرداند. به جایش، برای آنکه حرکتش را طبیعی و آگاهانه جلوه دهد، در همان حال پک دیگری به سیگاری زد و از سمت راست و با اندک زحمتی سر و تن را به جای خودش بازگرداند (البته سارا تقریباً فهمید چه اتفاقی افتاده است).

هیوا برای این‌که توپ را به زمین سارا بیندازد، سؤال را به خودش برگرداند: تو چی؟ تو کمی از خودت برام بگو. تازه الان سیگاری هم که داریم و زمان هم که واسه امثال ما علف خرسه. بگو ببینم.

آخرین پک را به سیگاری زد و خاموشش کرد و دودش را در سینه نگه داشت. سارا که به دنبال چیزی می‌گشت تا نکته‌سنجی هیوا را درباره‌ی مگنا قرمز و سیگاری جواب داده باشد و از این‌که چیزی پیدا نکرده بود کمی دماغ بود، گفت: باور کن زندگی منم سه چهار جمله‌س: "این‌جا بودم، رفتم، برگشتم و باید باز برگردم". البته اگه جزئیات بیشتری مثل سایز کمر و سینه رو ازم نخوای. هیوا خنده‌ی آرامش تبدیل به قهقهه شد (باید حشیش خوبی بوده باشد) اما زیرکی خاص خودش را از دست نداده بود، برای همین با سیاست گفت:

- اگه عجله داری می‌تونیم بریم، ببخشید نمی‌دونستم کار دیگه‌ای

داری.

- نه بابا، من منظورم رفتن از کافه نبود که. کلاً گفتم.
پس از چند لحظه فهمید که هیوا سر به سرش گذاشته است. به
شکلی بچگانه لب‌هاش را غنچه کرد و گفت: خیلی بدی، خیلی...
دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

این برای هیوا نشانه‌ای بود که می‌گفت: زدی به هدف. شباهتی
میان‌شان بود که هر دو آن‌ها درکش کرده بودند؛ هیچ‌کدام
نمی‌خواستند وقت را تلف کنند اما هم‌زمان هردو دوست داشتند آن
یکی پرده‌ی شرم و تعارفات را کنار بزنند. مطمئناً این وظیفه‌ی هیوا
بود....

تأملی:

این روزها گاه‌گاهی برای دور شدن از مسائل روزمره می‌نشینم و
هر بار چند صفحه‌ای از دن کیشوت^۱ سروانتس را می‌خوانم، اما چند
روز است که ذهنم جای دیگری است. دوست دارم بدانم کامیل و سوفیا
به کجا رسیدند. سوفیا زن زیبایی است، البته دارم درباره‌ی صورتش
حرف می‌زنم نه اندام و قیافه‌اش، چون به شکل بیمارگونه‌ای چاق
است. به صورتی که با اطمینان می‌توانم بگویم یک پای سوفیا از کل
هیکل کامیل سنگین‌تر است. اما این کامیلی که من شناختم از هیچ
سوراخی نخواهد گذشت؛ حتی سوراخ دیوار. فقط به شرطی که
احساس خطر نکند و زن تنهایی را گیر بیاورد. زنی که در دسر
نداشته باشد و کسی مدعی مالکیتش نشود. برای فرصتی این‌چنینی
یک لحظه را هم هدر نمی‌دهد. این‌ها چندان ربط مستقیمی به من
ندارند، اما کنج‌کاو! می‌خواهم بدانم کدام‌شان زودتر پرده‌ی شرم را
کنار می‌زند؛ مرد ریزنقش جهان سومی یا زن سنگین وزن جهان

اولی. اما آخر این جوجه‌خروس مردنی که زبان سوئدی هم بلد نیست! او از روستایی در کردستان آمده است و سوفیا هم اهل روستایی واقع در شمال سوئد است، این‌ها با چه زبانی باهم حرف می‌زنند؟ اگر کارشان بالا بگیرد احتمالا باید کاملا ایمان بیاوریم که سکس مهم‌ترین هنری است که زبان نمی‌تواند مرزی برایش تعریف و آن را محدود کند. سکس، زبان مشترک میان انسان‌ها و شاید بشود گفت میان همه‌ی موجودات است. از این نظر سکس و موزیک بسیار به هم شبیه هستند با این تفاوت که یکی از آن‌ها هنر مهم‌تر و البته جهان‌شمول‌تری است.

16.

ساعتی بعد هردو در ماشین سارا بودند و پس از یک گشت و گذار حسابی به طرف خانه‌باغ اجدادی پدر سارا (که حالا دیگر مال سارا بود) به راه افتادند.

خانه‌باغی نسبتاً کوچک اما آباد بود. در اولین نگاه بیش‌ترین درختی که آن‌جا دیده می‌شد، درخت چنار بود که کنار دیوارها و گرداگرد باغ با فاصله‌ی کم از همدیگر، در برابر شهر و کوه‌های شمال تهران سینه‌شان را سپر کرده بودند. ابتدای ورودی، دو کاج کوچک که معلوم بود در این چند سال اخیر کاشته شده‌اند، مانند دو نگهبان وظیفه‌شناس، در هردو سمت چپ و راست مسیر ورودی دیده می‌شدند. خانه‌ی ویلایی میان باغ، چندان از در ورودی باغ دور نبود، به همین دلیل از ورودی، قسمت‌های پشتی باغ را نمی‌شد دید. اگر دیروقت غروب نبود، شاید سارا هیوا را می‌برد و گل‌ها را نشانش می‌داد و روی تاب سه نفره کمی تاب بازی می‌کردند و شاید همان ابتدا کنار استخر می‌رفتند، اما هیچ‌کدام از این‌ها انجام نشد.

شاید او هم مانند مادرش غروب را وقت شومی می‌دانست که باید هرطور شده این وقت شوم را در زیر سقف خانه گذراند، وگرنه ممکن است اتفاق بدی بیافتد. و شاید هم بیش‌تر به این دلیل بود که از نا افتاده و تافتش تاق شده بود. از لحظه‌ای که امروز در کافه اولین جملات را با هیوا ردوبدل کرده بود، می‌دانست او را با خود به اینجا خواهد آورد و بنابراین چند ساعتی بود که منتظر رسیدن به اینجا بود و بیش از این صبر کردن ممکن بود همه‌چیز را خراب کند. طرف مقابلش هم در شرایط نسبتاً مشابهی بود. هیوا که پیاده شده بود و کلید را از سارا گرفته بود تا در اصلی باغ را برای ورود سارا با ماشین باز کند، پس از داخل آمدن سارا در را بست و به محض این‌که سارا از اتوموبیل پیاده شد، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. تا سارا با هزار بدبختی در ویلا را باز کند، لباس سالمی به تنش نمانده بود. وارد شدند و در را بستند. صدای سارا بود که نفس‌زنان می‌گفت: وحشی باش. تا می‌تونی بی رحم باش. پاره‌ام کن... تکه‌تکه‌م کن.

این باغ قبل از این‌که به این شکل دربیاید و همین 2 هزار مترش باقی بماند، با چند هکتار از زمین‌های پیرامون، از املاک جدِ هشتم پدر سارا بود که البته او هم آن را غصب کرده بود. پیش‌ترها این منطقه پر بود از تخته‌سنگ‌های بزرگ و غارهای کوچک. آن زمان جناب جد هشتم با پسرها و تنها برادرش که جوانمرگ شد، در این منطقه برای کاروان تجار کمین می‌گذاشتند و غارت‌شان می‌کردند و اموال غارت شده را در غارها و شکاف‌های زمین آن دور و اطراف پنهان می‌کردند. یک بار هنگام غارت یک کاروان، که قبلاً نگهبان‌های آن را کشته بودند و درست زمانی که داشتند محض

خنده، مسافران کاروان را انگولک و انگشت می‌کردند، آن اتفاق افتاد. برادر دردانه‌ی جد هشتم با اعتماد به نفسی که حاصل عضویت در گله‌ی گرگ‌ها بود، پشت سر یکی از قاطرهای حمل بار کاروان ایستاده بود. در همین زمان قاطر مزبور به دلایلی ناشناخته، جفتک جانانه‌ای به او نواخته بود. (قاطر بود یا الاغ؟ وقتی خود آن‌ها این اتفاق تاریخی را باز می‌گفتند، موجود مدنظر را تا مقام اسبی بالا می‌بردند، اما دشمنان‌شان می‌گفتند الاغ پیری بوده است. آدمی اگر بخواهد بدون جانبداری این رخداد تاریخی را بررسی کند، باید به قاطر رضایت دهد. راه وسط، بهترین راه است) با یک ضربه آنچنان استخوان‌های سینه‌اش را خرد کرده بود که مرد بیچاره اشهدش را نگفته، همان‌جا جان به عزرائیل داده بود. بعدها از طرف دشمنان خاندان، لقب شهید راه سیب زمینی به او اعطا گردید. گویا بار قاطرها سیب زمینی بود. (سیب زمینی بود؟)

سارا این داستان‌ها را نمی‌داند، اما سایه‌ی این مرگ کمی تا اندازه‌ای تراژیک، تا زمانی که پدر بزرگش هم نمرده بود و یکی دو دوست قدیمی همیشه به دیدارش می‌آمدند، روی خانواده‌شان سنگینی می‌کرد. خوشبختانه دیرزمانی بود که دیگر خانواده‌ی اصالتاً تهرانی! در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. برای همین هم کسی از آن داستان و آن لقب اطلاعی نداشت که به رویشان بی‌آورد. مردم نمی‌دانستند و پدر سارا هم این داستان را که سینه به سینه به او رسیده بود با خودش به گور برده بود. مرگ داستان به این شکل اتفاق می‌افتد و رستاخیز داستان هم اینگونه.

حیف شد، لذتِ "وحشی باش، تا می‌تونی بی‌رحم باش، پاره‌م کن... تکه‌تکه‌م کن" را با روایت چگونگی مرگ برادر جد هشتم سارا، زایل کردم! می‌فهمم... .

مونالیزایی بر لبانم است که نارسیستگون به پژواک اندیشه‌های
خود چشم دوخته است.

17.

دو سه روزی بود که هیوا به خانه نمی‌آمد. الهام برای چندمین بار
در دو روز گذشته به موبایل هلمت زنگ می‌زد و نتیجه‌ای
نمی‌گرفت. هلمت جواب پیامک‌ها را هم نمی‌داد. تنها زمانی که
برایش نوشت: "می‌خوام دوباره با هم باشیم، گوشیتو بردار، کارت
دارم". جوابش را داده بود و برایش نوشته بود: تو مرام ما نیست با
زن شوهردار باشیم.

الهام در جواب نوشته بود: دقیقاً به خاطر همین؛ شوهر... باید با
هم حرف بزنیم. باید ببینمت، یه ساعت دیگه تو حیاط ارسباران
منتظرتم.

"آه... الهام کوچک من، همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت،
چرا می‌خواهی به آغوشی بازگردی که دیگر به معشوقی بزرگ
تعلق دارد؟ آنقدر بزرگ که تمام گسترهی آغوشم را تنها برای خود
می‌خواهد. من سرباز او هستم و او سایه‌ی بر سرم. من مفتون او
هستم و او به گام‌هایم معنا می‌بخشد. آه الهام کوچولوی من...
همان‌طور که دانه‌ی شن کف رود درکی از رویای ماهی برای پرواز
ندارد، تو هم من را درک نخواهی کرد. چه فایده که بار دیگر مرا
ببینی؟ چه سودی دارد که من دیگر تنها از یک چیز لذت می‌برم و
آن هم در تو نیست؟ دیدار دوباره به چه کار می‌آید وقتی که نتوانم
معشوق تازه‌ام را به تو بشناسانم؟ آن معشوقی که سال‌هاست به
دیدارش می‌روم، اما هرگز مانند اکنون ذهن و قلبم را به او نسپرد
بودم. معشوقی که هزاران چون من عاشقش هستند..."

نه هلمت جان... نمی‌توانی این حرف‌ها را بزنی. این‌ها زیادی شاعرانه هستند. گذشته از این مطمئنم که هیچ زنی آن‌قدر منتظر نمی‌ماند تا این نطق طولانی به اتمام برسد و به میان حرف‌هایت خواهد جست و حواست را هم پرت خواهد کرد.

الهام دیگر منتظر جواب هلمت نماند، پیش‌تر خود را آماده کرده بود. به مادرش گفت با سارا به سینما می‌روند. بیرون آمد. هیچ چیزی نبود که بتواند جایگزینش کند. دردی خودخواسته بود که در آن مسیر هدایتش می‌کرد، زخمی خوشایند بود که باید می‌خاراندش. هرچه سریع‌تر، بهتر. قبل از هلمت به محل قرار رسید. نیمکتی آنجا بود اما ننشست، نمی‌توانست بنشیند. یک دو باری سعی کرد بنشیند، اما طاقت نیاورد و فوراً بلند شد. گاهگاهی رهگذری می‌آمد، نگاهی به او می‌انداخت و از مقابل‌اش عبور می‌کرد. قلبش مانند قلب گنجشکی می‌تپید. وقتی هم از دور او را دید که می‌آید، تپش قلبش چند برابر تند شد، آن‌قدر تند که می‌توانست صدایش را بشنود. می‌توانست صدای غرش آن زلزله‌ای را احساس کند که در درونش بود، هلمت که رسید نشست، اما الهام نه.

هلمت مستقیم رفت سر اصل مطلب و در حالی که لبخندی روشن بر لبانش داشت (احتمالاً از همان‌ها که این روزها روی صورت عیسی مسیح و دیگر پیامبران هالیوودی می‌شود دید) گفت: اومدی، یک حرفی زدی و تصمیمی گرفتیم که من بعد از اون برنامه‌ی زندگی خودم رو ریختم. من دارم می‌رم. جایی هم می‌رم که نمی‌تونم به کسی بگم. الهام جان، نمی‌دونم چی می‌خای بهم بگی، اما هرچی که باشه نمی‌تونه نظر من رو عوض کنه و این اصلاً به این خاطر نیست که از تو رنجیده باشم یا همچی چیزایی، بلکه این چیزی بود

که باید اتفاق می افتاد. فقط تو کمی جلوش انداختی... .

الهام که اشک حلقه زده در چشمانش داشت جاری می شد، حرفش را قطع کرد (گفته بودم): اما من تو رو دوست دارم. شاید به نظر تو و دیگران ابله و ساده لوح باشم، اما مگه مهمه؟ آگه من تسلیم دون ژوانی مثل تو شدم به این خاطر بود که خودم می خواستم، اما این که تسلیم شوهر کردن شدم به این خاطر بود که نمی تونستم در برابر یه جامعه بایستم و تو اینو می فهمی. بفهم، دوره ی هر آدمی ربط مستقیمی با جغرافیا و مکان زندگیش داره. ما تو کشوری زندگی می کنیم که آگه یه روز پلیس یا پدر و مادرم تو خیابون یا تو پارک ما رو با هم بگیرن، خدا می دونه چه بلایی سرمون میارن. از این گذشته، من نه تنها خیابون و پارک بلکه تا تختخوابت هم باهات اومدم. ما تو زمان و جغرافیایی زندگی می کنیم که دون ژوان بودن برای تو شاید آسون باشه اما معشوق اون بودن برای من اصلاً ساده نیست. با همه ی اینا باز باهات بودم و می خوام بازم باشم... .

مطمئنم این حرفها از قبل آماده شده بودند، اما الهام جمله ها را در جای خودشان به کار نبرد. شاید به این دلیل که انتظار نداشت هلمت آنقدر سریع و مستقیم برود سر اصل مطلب. الهام تمام آن حرفهایی را که آماده کرده بود و مانند مقاله ای بلند، بارها در ذهنش مرور کرده بود، سریع و مختصر به زبان آورد و بیان کرد. این مختصر کردن باعث می شود تأثیر سخن کم شود، اما همین قدرش هم دچار حیرت کرد و واقعا.

- مشکل اینجاست که من هیچ وقت نخواستم دُن ژوان باشم. تعجب می کنم که تو من رو این طوری فهمیدی. من الان بیش تر شبیه

آرمان²⁰ هستم و از "لیدی ال"¹⁰ بودن تو می‌ترسم. از این‌که آلت دستت کنم، می‌ترسم. از این‌که به خاطر اون چیزی که من بهش باور دارم و تو هیچی درباره‌ش نمی‌دونی، آسیب ببینی، می‌ترسم و در نهایت از این‌که تو مانعی سر راهم بشی می‌ترسم. می‌ترسم و حتی نمی‌تونم واضح بهت بگم درباره‌ی چی دارم حرف می‌زنم. صبر کن حرفام تموم بشه، الان بهترین راه برای این‌که بتونی مقداری درکم کنی اینه که این‌طوری نگام کنی: من ترس رو مثل زرهی فولادی پوشیدم و توی تاریکی، به او هام شمشیر می‌زنم. (چی داره می‌گه؟) اما این موقتی‌ه، چون دیگه می‌دونم با زندگیم چکار کنم. همین‌قدر هم کافیه. تو هیچ گناهی نداری، اما من دنبال یه چیز دیگه‌م و برای یه چیز دیگه زندگی می‌کنم. برای من ساده بود که از همون روز اول که فهمیدم چه‌قدر دوستت دارم پیام خواستگاریت، اما این کار رو نکردم چون امروز رو می‌دیدم. من مثل تو یا همه‌ی اون کسانی که تو زندگیت دیدی نیستم. من برای خودم زندگی نمی‌کنم. نمی‌تونم و حتی حق این رو هم ندارم که مثل یک آدم عادی زندگی کنم و بمیرم. دوست داشتم این‌طور نمی‌بود، دوست داشتم... بی‌خیال. باید بدونی تو این شهر بهترین و شادترین لحظاتم را با تو گذروندم و تا الان هم باور دارم که بهترین زنی هستی که یکی مثل من میتونه بهش فکر کنه و داشته باشه.

هلمت روی صندلی نشسته بود و الهام مقابلش ایستاده بود. مانتوی سفید پوشیده بود که اگرچه چندان تنگ نبود اما برجستگی‌های اندامش از زیر مانتو هم به چشم می‌آمد. شلوارش هم سفید، گشاد و کوتاه بود و چند بند انگشت بالاتر از قوزک پایش تمام می‌شد. اگرچه

20 - یکی از شخصیت‌های رمان "لیدی ال" اثر رومن گاری (۱۹۵۸)

این طرز لباس پوشیدن مد یکی دو سال پیش بود و حالا بیش‌تر شلوارهای چسبان و مانتوهای عبا مانند مد بود، اما او از افسون پوست نازک و سفید ساق پاهای گوشتالودش در نظر هلمت مطلع بود و از این گذشته، این را هم می‌دانست که هلمت که اولین بار با چنین تیپ و مدلی دیده بودش، این شکل لباس پوشیدن را خیلی می‌پسندد. بند کفش‌هایش دو دور به گرد قوزک و ساق پایش گشته بودند و با گرهی کوچک بسته شده بودند. هر بیننده‌ای می‌توانست قسم بخورد اگر گره هم نزده بود، آن بندها طوری قوزک و مچ پاهای فرشته‌گونش را در آغوش گرفته بودند و در نرمی گوشت‌شان جا خوش کرده بودند که اگر گرهی هم در کار نبود، هرگز هوس جدا شدن از آن به سرشان نمی‌زد.

در رستورانی در جزیره‌ی لسبوس یونان برای اولین بار به مسئله بسیار عجیبی پی بردم: یک خانم پیش‌خدمت که اندام و بدنی تراش خورده و به شکل بی‌رحمانه‌ای سکسی داشت، توجهم را جلب کرد. اگرچه به خاطر خودبزرگ‌بینی زاتی روشنفکر مابانام چندان توجهی به او نکردم، اما نمی‌شد آن شبیح سحرآمیزی را که "در کمرگاهش در خروش بود و بر قامتش جاری می‌شد" نادیده گرفت. اما زمانی که دستش را دراز کرد تا منو را بدهد، ناگهان روی صندلی‌ام می‌خکوب شدم. ای وای، ای وای... ساعدش مو داشت (اگرچه ندیدم اما مطمئنم که ساق و مچ پایش هم مو داشت) آخر چطور می‌شود ساعد زن مو داشته باشد؟ مگر می‌شود زنی موهای ساعدش آن‌قدر زیاد باشد که بشود آن را تشخیص داد؟ مگر ساعد زن‌ها مو هم دارد؟ بعد فهمیدم که در اروپا طبیعی‌ست که زنان موی بدنشان را نزنند. (البته این را کسی به من گفت که در راست‌گویی‌اش تا به الان هم شک دارم. مثلاً در همین مورد خاص، بعدترها متوجه شدم که

جمله‌ی "طبیعی است" در این مورد جمله‌ی دقیقی نیست. درست‌تر آن است که گفته شود: چندان غیرطبیعی نیست. یا گفته شود: بعضی از زنان به دلایل متفاوت موی بدن یا بخش‌هایی از بدن‌شان را نمی‌زنند) آن روز بسیار به این فکر کردم که آخرین بار کی روی ساعد زنان کورد، تورک یا فارس، مو دیده‌ام؟ خب در واقع بغیر از "لام" که دوست بسیار عزیز می‌بود و همیشه همه‌چیز را به مسخره می‌گرفت و گاهی عمداً موی بدنش را نمی‌زد که از مردها تقلید کند و حرص‌شان را در بیاورد و اشتهای‌شان را کور کند... نه، کس دیگری را سراغ نداشتیم و ندارم. درباره‌ی قوزک و ساق و مچ پای الهام حرف می‌زدیم که این موضوع به یادم آمد. همان‌طور که گفتم زمان‌هایی هست که... به هر حال خاطرات هر انسانی به شیوه‌ای در ذهنش رمزگذاری و ذخیره می‌شوند.

- هلمت پیچیده‌ش نکن، من اون کسایی که اسم بردی رو نمی‌شناسم. من خیلی هنر کردم که یکی دو کتاب اون یارو روسه رو خوندم. اونم به این خاطر که فکر می‌کردم تو بعنوان یه نویسنده‌ی خوب قبولش داری اما بعداً فهمیدم که از نظرت نویسنده‌ی مسخره‌ایه. لطفاً با این چیزا سردرگم نکن، تو دانشگاه ادبیات خوندم اما به جز کتابای دانشگاه خیلی زحمت کشیده باشم، کتاب ترانه و این جور چیزا رو دنبال کردم... .

- خوب شد این بار به ترانه نگفتی شعر!

- شعر یا هرچی که تو اسمش رو بذاری، من اینا رو بلد نیستم و نمی‌خواهم که بلد باشم، حالت مثل اون سرخپوست اسکیموئیه که کشیشه می‌خواست مسیحیش کنه. "آیا اگه اینایی که تو بهم می‌گی رو بلد نباشم می‌رم جهنم؟ اگه نه، چرا اینا رو بهم می‌گی؟" من کلمه‌ی دون ژوان رو هم فقط تو یه فیلم درجه سه سینمای ایران شنیدم و

بعدتر چند صفحه راجبش خوندم. زندگی من پر از این کلماتیه که بار معنایی گذرا و سبکی دارن و فقط برای این که سری تو سرا باشم از شون استفاده می‌کنم... .

- این طوری‌ام نیست، لازم نیست برای موفقیت تو بحث، خودت رو تحقیر کنی. من می‌دونم که تو چه قدر باسوادی، نیازی نیست با این حرفا... گریه نکن... سعی کن من رو بفهمی. من نمی‌تونم... .

الهام بیش از حد معمول دچار احساسات شده بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. تمام حرف‌هایی که آماده کرده بود، در همان چند سطر خلاصه شدند و چیز دیگری از آن‌ها به‌یاد نداشت. ذهنش چنان کرخت شده بود که نمی‌توانست یک جمله را هم فلبداهه به جملات‌اش اضافه کند. دیگر ماندنش را بی‌فایده دید. می‌دانست که نمی‌تواند با حرف زدن هلمت را شکست دهد، به همین خاطر تنها یک راه پیشروی خود دید؛ باید از آنجا می‌رفت و امیدوار باشد که هلمت به دنبالش می‌آید. در چشم‌های هلمت خوانده بود که تصمیم خودش را گرفته و بحث کردن بی‌فایده است.

با اندوه، چند لحظه‌ای به چشمان هلمت خیره شد و سپس بدون آن‌که چیزی بگوید راه افتاد. خود را از میان شمشادهای حیاطِ مجموعه به پله‌ها رساند و از آنجا به خیابان. می‌دانست که هلمت با فاصله‌ای پنج شش متری به دنبال اوست و منتظر است تا در یک جای مناسب و خلوت خود را به او برساند و جلوی او را بگیرد. اما الهام از روی عمد تا توانست روی همان پیاده‌رو خیابان به راهش ادامه داد و داخل هیچ کوچه‌ای نرفت. باید مانند زنی قوی رفتار کند. اشک‌هایش را پاک کرد و زمانی که احساس کرد دیگر پاهایش نمی‌لرزند و بغض گلویش را آزاد کرده است، از خیابان منحرف شد و به داخل کوچه‌ای پیچید. با اولین نگاه فهمید که کوچه‌ی دنج و

بسیار آرامی است. این طرف و آن طرف کوچه تا چشم کار می‌کرد، درختان تناوری مقابل خانه‌ها قد کشیده بودند که شاخه‌هایشان به آسمان چنگ می‌زد و صدای جیک‌جیک آرام و زیبایی گنجشک‌های روی شاخه‌هایشان، گستره‌ی کوچه را دربرگرفته بود. از سرعت خود کاست تا هلمت به او برسد؛ "الان می‌آد و با دو انگشت چونه‌م رو می‌گیره و می‌گه: دخی من کجا می‌ره؟"

پس از اندکی که هیچ اتفاقی نیفتاد، نگاهی به پشت سر انداخت. کسی نبود. گنجشک‌ها صدای در سر انداخته‌شان را با هم یکی کرده بودند و هر لحظه طنین فریادشان بلندتر می‌شد. شاخ و برگ درخت‌ها در هم می‌آویخت و باد بی‌رحمانه یک دو شلاق بر کتف و کول کوچه نواخت. کوچه زیر شلاق به لرزه درآمد و درخت‌ها به تشویش شلاق یا به تشویق باد، به کف زدن افتادند.

الهام احساس کرد هر لحظه ممکن است آن صداها کاسه‌ی سرش را منفجر کنند. دوان دوان به تقاطع کوچه و خیابان برگشت و نگاهی به مسیری انداخت که از آن آمده بود. نه... کسی دیده نمی‌شد. همان‌طور و با ظاهری که درماندگی در آن موج می‌زد، ایستاده بود و چشم به جایی نامعلوم دوخته بود.

- الهام...

- هلمت، الهام، شما اینجا چیکار می‌کنین؟

الهام پلک‌هایش را به هم زد... هنوز سر جای خودش بود. مقابل هلمت ایستاده بود. همان جایی که قرار گذاشته بودند.

هلمت رویش را به سمت هیوا کرده بود و الهام می‌توانست حرکت لب‌هایشان را ببیند که با هم حرف می‌زدند. سارا هم داشت با او حرف می‌زد. تمام این‌ها کم‌تر از چند لحظه طول کشید، اما همین کافی بود تا سارا بفهمد حال الهام اصلاً خوب نیست. برای همین

دستش را گرفت و او را کناری برد. هیوا همان‌طور که به سارا و الهام نگاه می‌کرد گفت: چیه مثل این‌که دوباره با الهام جور شدین؟ خوشحالم...

- نه هیوا جان، باید یه خورده باهم حرف بزیم.

همین‌طور که سعی می‌کرد صدایش را پائین بیاورد به هیوا گفت که دیگر نمی‌خواهد به این روابط ادامه دهد: "به‌رحال خودتم می‌دونی، آدمایی مثل من باید بیشتر مواظب اخلاقیاتشون باشن".

- آره؟ این رو الان فهمیدی؟

- مسئله‌اینه که این کارا واسه من یک‌جور حربه‌ی امنیتی‌ه. هرچند قبلنا هم همیشه ارتباطم با زنا خوب بوده، اما از وقتی که فعالیت سازمانی می‌کنم سعی کردم (چرا نمی‌شود لهجه‌ی سقزی هلمت را انتقال داد؟ دریغ!) بین مردم مثل آدمی شناخته بشم که همه کاری ممکنه از اون سر بزنه غیر از فعالیت سیاسی. پارسال تو سفز که سپاه اون‌همه کلاشینکف و تپانچه رو تو خونه‌ی شِ رِکو پیدا کرد و شِ رِکو به زور تونست فرار کنه رو یادته؟ به خاطر این‌که اسم منم تو لیست اون اسامی بود که چند روز قبل از لو رفتن خونه‌اش بهشون زنگ زده بود، من رو هم دستگیر کردن. اما اون‌قدر به عاشق پیشگی معروف بودم، که باور نمی‌کردن من بجز زنا به چیز دیگه‌ای هم فکر کنم. به‌همین خاطر زحمت این رو به خودشون ندادن که بیشتر از یه شب نگهم دارن (با خنده) تازه خیلی هم با احترام بهم نگاه می‌کردن. انگار یه چیزیم از اونا بیش‌تره. اون مردایی که تو رابطه با زنا موفق نیستن، در برابر یکی مثل من احساس حقارت و کمبود می‌کنن.

هیوا کمی خندید و به این فکر کرد که هلمت چقدر پاک و بی‌غل و غش است.

هلمت به حرف‌هایش ادامه داد: الان داره رو سر رفقا آتیش می‌باره، جنگ مغلوبه‌ست و من اینجا نشستم. این اصلاً خوب نیست. تو همین روزها یه سر به رفقا می‌زنم. نمی‌دونم برمی‌گردم یا نه اما اگه هم برگردم نمی‌خوام از دایره‌ی اخلاقیات رفقا خارج بشم.

هیوا با تعجب اندکی به هلمت نگاه کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت: هلمت جان، ما یکی دو روزه همدیگرو ندیدیم. تو من رو از سقز کشوندی این‌جا تا مدتی از تنهایی درت بیارم و زمان بیش‌تری با هم باشیم، اما چیزی که اتفاق افتاده برخلاف این بوده. برای رفتن به کوه و شرکت توی جنگ هم خودت تصمیم می‌گیری. اما همین حالا هم که بری نمی‌فرستنت جنگ. تو آموزش نظامی آن‌چنانی ندیدی و رفقا گوشت دم توپ نمی‌خوان. مگه این‌که تصمیم خودت رو گرفته باشی که بری و این دیگه یه مسئله‌ی دیگه‌س. دوست دارم بیش‌تر حرف بزنیم. احساس می‌کنم یک کم جوگیر شدی. خیلی خب، تو یک مبارز وفادار و فعالی هستی، اما به این معنی نیست که زندگی خودت رو بی‌خیال بشی. حزب هم هم‌چنین چیزی رو ازت نمی‌خواد. بعدشم قوانین اخلاقی رفقا درباره‌ی منع روابط عاشقانه و عاطفی زن و مرد، مال محیط جنگ و جبهه و کوهستانه. قرار نیست توی شهر هم همون قانون حاکم باشه. در حال حاضر تو تشکیلات مخفی هستی، چریک که نیستی. اگرچه اینی که می‌گی فی‌ال‌نفسه بد نیست اما اگه خیلی برخلاف نیازهای طبیعیت رفتار کنی، احتمالاً دچار مشکل می‌شی. می‌تونی حد وسطشو بگیری که زندگی و فعالیت سیاسیت مقابل هم قرار نگیرن.

هلمت خیلی آماده و ناگهانی، گویی منتظر چنین حرفی بوده باشد، جواب داد: هیوا... خودت تونستی این‌کارو بکنی؟
- مسئله‌ی من خیلی فرق می‌کنه، خودتم اینو میدونی.

- می‌دونی امروز الهام چی بهم گفت؟ به من گفت دون ژوان! خدا می‌دونه چند نفر دیگه منو اینطوری می‌بینن. پسر خوب! دون ژوان تو کتابا آدم محبوبیه، تو دنیای بیرون و اونم کوردستان و ایران، اسمش دون ژوان نیست، بهش میگن هیز و هرزه. تصور کن روزی که من شهید بشم چند نفر می‌گن: "اون مرتیکه‌ی هیز هم مرد؟" ... هیوا دوباره به خنده افتاد.

... به هر حال من تصمیم خودم رو گرفتم هیوا جان. فقط چند روز دیگه این‌جام. من دیگه نمی‌تونم اینطوری منفعل بشینم، "دل، قصدِ جنگ دارد". الهام من رو خیلی دوست داره، اما من دیگه احساسی بهش ندارم، یعنی سعی می‌کنم نداشته باشم. کمی باهش حرف بزن شاید راحت‌تر با این وضعیت کنار بیاد. به هر حال من ... من باید برم، کار دارم. شب کمی زود بیا. سارا ... الهام ... من باید برم، فعلاً خدانگه‌دار.

و با قدم‌های آرام و مطمئن رفت.

هیوا رو به دخترها کرد و گفت امروز رو بی‌خیال پیدا کردن انجمن ادبی بشیم، با قلیون و باغچه چه‌طورین؟ سارا دست الهام را که به رفتن هلمت چشم دوخته بود، گرفت.

18.

هیچ‌وقت نتوانسته بود با سوت زدن یک قطعه‌ی موسیقی را شبیه‌سازی کند. هر بار که سعی می‌کرد با سوت زدن قطعه‌ای را بزند، خرابش می‌کرد. به تازگی شعری کوردی برای موزیک "گلومی ساندی" سروده بود و زیر لب با خودش می‌خواند:

"هم‌چنان می‌روم هم‌چنان"

تا به جمعه می‌رسم اما آه از جمعه‌ی در دست باد

جمعه‌ی من چون خودم همیشه تنهای تنها قدم می‌زند

چابک سواری در خیابانی پر از زنگ و زیور و هیاهو
آه جمعه‌ی غمناک، من کجا هستم؟
غروب، هنوز سر نرسیده است و من دارم غروب می‌کنم
غروب این‌گونه غریبانه باید باشد که من غبار می‌شوم
در غروب غمناک جمعه‌ی غمناک
آخرین رؤیاهایم را در ابتدای این خیابان به خاک می‌سپارم
و بر گیسوان شهر قدم می‌زنم
چیزی نمانده است
غروب سر می‌رسد و من غروب می‌شوم
غریبانه در جمعه‌ای غمناک با غبار
بر خیابان
چابک سواری خسته، روی اسب مرده‌اش
در آخرین غروب
در جمعه‌ی غمناک..."

هر بار که به "جمعه‌ی غمناک" می‌رسید، بغض تا بیخ گل‌ویش
می‌آمد و برمی‌گشت. تلاش زیادی کرد که کمی گریه کند اما نمی‌شد.
آه... چرا امروز جمعه نیست؟

لحظه‌ی طلایی لذت بردن. فارغ از آن‌که مازوخیسم درونی هر
فرد تا چه حد دست بالا را داشته باشد، دست بردن در سزین در این
لحظات، تنها کار لذت بخش دنیاست. هلمت در حالی‌که راه می‌رفت
و آوازی چنان زیر لب می‌خواند، هم‌زمان از این آزادی جدید خود -
که قیمت گزافی بابت آن داده بود- لذت می‌برد. خاطراتش را جورید.
در میان همه‌شان به یاد زمانی افتاد که در آن تنها یک ماه از
دوستی‌اش با الهام گذشته بود و کار به جایی رسیده بود که هلمت
می‌خواست به او بگوید: دیگه کافیه، از این به بعد نمی‌تونیم باهم

باشیم، من همیشه چشم دنبال دخترا و زنای دیگهس و تو حق داری که این وضعیت رو قبول نکنی. یا حداقل سعی کنی تو هم مثل من باشی - که البته من نمی‌تونم این رو قبول کنم- تو این یک ماه چیز زیادی بینمون اتفاق نیفتاده و هنوز خیلی به هم دل بسته نشدیم. نذار به خاطر من آسیبی بهت برسه.

- چرا چشات دنبال دخترای دیگهس؟ من به اندازه‌ی کافی خوشگل نیستم؟

- نه موضوع این نیست، کمتر دختری تو دنیا هست که به اندازه‌ی تو خوشگل باشه، حداقل از دید من. اما این راجب متعهد موندنه. از این گذشته، راجع به احساس و قلب تو هم هست که من نمی‌خوام به این دلیل که من نمی‌تونم خودم رو متعهد به یه نفر بکنم، آسیب ببینی و خرد بشی.

- من رو دوست داری؟

- تا الان هیچ کس رو به اندازه‌ی تو دوست نداشتم. مطمئنم هستم تا ابد کسی رو به اندازه‌ی تو دوست نخواهم داشت. اما این دوست داشتن عاملی نمی‌شه که بتونم خودم رو از تن زنای دیگه محروم کنم. البته این مشکل بیشتر مرداس که زنی رو از ته دل دوست دارن و همه‌ی زنای دیگه رو از ته تن می‌خوان. من نمی‌تونم بهت دروغ بگم هیچوقت هم قصد ازدواج نداشتم و ندارم، روز اول هم که بهت گفتم... .

- باشه. پس می‌تونی فقط عاشق من باشی؟

- آگه خودم بخوام نمی‌تونم از لحاظ عاطفی بهت خیانت کنم، نمی‌تونم عاشق کس دیگه‌ای بشم، حداقل الان این‌طور فکر می‌کنم. اما...

- پس تمومه، مشکلی نیست. تا وقتی که من عشق قلب تو باشم و

قلبت فقط مال من باشه مشکلی نیست، اما زیاده روی نکن.

الهام وقتی که با صدایی لرزان این حرف را می‌زد، خنده‌ی غمناکی روی لبش بود که هلمت را در وضعیتی پر رنج قرار می‌داد. به شکلی که تا یک دو ماه پس از آن که کمی آن لبخند او را از یاد برد، به خود اجازه نداد با هیچ زنی حتی معاشرت هم بکند. حالا آن لبخند دوباره مقابل چشمانش آمده بود. لبخندی حامل عمیق‌ترین اندوه‌ها و هم‌زمان آن قدر ساده که با تمام جزئیاتش در ذهن هلمت نقش بسته بود و با کم‌ترین بهانه مقابل چشمانش ظاهر می‌شد.

نه، او طاقت دست زدن به این زخم را ندارد. باید زودتر فراموشش کند. آن لبخند، آن صدای لرزان و بخشنده. آن نگاهی که از هلمت می‌دزدید و به مکانی نامعلوم در پشت سر او می‌دوخت و پلک نمی‌زد، مبدا اشک‌هایش فرصت جاری شدن پیدا کنند...

"هیچ کاری نمی‌شه کرد، هیچی".

بله هلمت جان، هیچ کاری نمی‌شود کرد. تنها شاید کمی فرار... آن هم از چه؟ از زخمی که بر جان داری؟ چه چیز را جایگزینش می‌کنی؟ در برابر پاکی مطلق، هیچ کاری از دست فرد مسئول بر نمی‌آید. انسانی که در قبال چنین دیگری‌ای احساس مسئولیت دارد... هیچ فرمولی وجود ندارد تا احساس گناه را از بین برد. حتی شاید ترکیب "احساس گناه" منظور را به درستی منتقل نکند، به این خاطر که واقعاً احساس گناهی در کار نیست. به این معنا منطقی هم نیست که در برابر امر ناممکن و امری که در اختیار و قدرت شخص نیست، احساس گناه کرد. شاید بهتر باشد به جای احساس گناه بگوییم این حس نوعی از "با درد دیگری و از درد دیگری رنج کشیدن است".

این لحظه‌ی رنج آدمی میان دو سنگر است. دو سنگری که می‌تواند برای هر فرد معنای متفاوتی داشته باشد. دو سنگری که با گسستن از هر کدام، کاری‌ترین زخم‌های زندگی بر انسان عارض می‌شود. سزینی چنان دردناک که هرکسی را تاب تحمل آن نیست.

19.

کلید همراهش بود اما در زد. هلمت در را برایش باز کرد اما یک کلمه هم حرف نزدند. هلمت حتی سؤال طعنه‌آمیزی که در ذهنش بود را نپرسید: "تو که کلید داری چرا در می‌زنی؟" روی مبل برگشت و نشست و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و فوراً سیگار دیگری آتش زد.

هوای اتاق سنگین بود و دود حلقه‌حلقه و لایه‌لایه چونان **عاشق** و **ماشق**²¹ به نرمی در هم می‌لولیدند. هیوا همان‌طور که به آرامی در عرض اتاق قدم می‌زد، می‌دید که دود، مانند ابری که کوه را پوشانده باشد، هلمت را در بر گرفته است.

- زود برگشتم که با هم سیگارا رو تارومار کنیم. تنهایی سخته.

- الهام؟

- هیچی... الهام بیچاره. دلم بر اش سوخت. یک دختر تا دلت بخواد با درک و شعور و به همون اندازه هم پاک و معصوم. نمی‌خوام دوباره بگم عجله نکن و این کارو بکن و اون کارو نکن. مسئله‌ی صلاح مملکت خویشه که بالطبع خسروان دانند. به هر حال سعی کردم بهش بفهمونم که تو توی چه وضعیتی هستی، اما چه جوری می‌شه بدون این‌که مستقیم به طرف بگی هلمت عضو یک حزب

21 - عاشق و ماشق اشاره به داستانی اسطوره‌ای در کوردستان دارد که حاکی از عشق ناگسستی و به هم گرمخوردی ابدیست میان دو مار. در اصطلاح روزمره زمانی که به انسان‌ها خطاب شود، حامل حدی از طعنه است.

سیاسی مسلحه و اهداف حزب هم از همه چیز برایش مهم‌تره و حالا هم تصمیم گرفته این کارو بکنه و اون کارو نکنه، منظور رو رسوند؟ همه‌چیز رو ناچارا غیرمستقیم و زیر هزار جور پرده باهانش درمیون گذاشتم. یک کتاب برایش خریدم و بهش گفتم که اگه بخونه شاید کمی بهش کمک کنه که وضعیت رو بهتر درک کنه. الان ذهن اون پر از اما و اگه. می‌گفت فرصت نشده که بهت بگه نمی‌خواد شوهر کنه و از تصمیمش برگشته.

- اون قدر بهش اعتماد دارم که همه‌چیز رو بهش بگم اما این بی‌احتیاطی به‌چگونه‌ایه و هیچ چیزی رو هم عوض نمی‌کنه. آره خودم تا حدودی فهمیدم می‌خواد چی بگه ولی آخرش که چی؟ نهایتاً باید ازدواج کنه، امروز نشد، فردا، نشد، یک سال دیگه. می‌تونم حدس بزنم چه کتابی برایش خریدی، برای لیدی ال‌هام.

- نمی‌دونم چی بگم، می‌شد این‌طوری نباشه. چرا جذبش نمی‌کنی؟ هلمت ابروهایش رو درهم کشید و با حیرت نگاهی به هیوا انداخت. هیوا انگار از حرف خود به وجد آمده باشد تکرارش کرد: واقعا چرا جذبش نمی‌کنی؟

- چی می‌گی داداش؟ اون چه می‌دونه این چیزا چیه؟ اون بیچاره حتی کورد هم نیست، چی چی رو جذبش کنم؟!

- کورد نیست، نباشه، چه عیبی داره؟ قبلاً هم رفقای فارس و تورک و عرب عضو حزب بودن، حتی شهید هم داریم که فارس بوده.

- نه... نه هیوا، اصلاً همچین کاری نمی‌کنم. اون اگه جذب هم بشه به خاطر من اینکارو می‌کنه، نه به خاطر هدفی سیاسی. امیدش اینه که با من باشه، اون‌جام که از این چیزا خبری نیست... مرد حسابی اون حتی نمی‌تونه تو ذهنش اینو تصور کنه، چی می‌گی؟ تو قبلنا

این قدر بی رحم نبودی. چطور این دخترک ظریف و نازپرورده رو بردارم ببرم تو اون کوه و کمر و اسلحه بدم دستش؟
- بیش تر دختری که اونجان همین طور ظریف و نازپرورده بودن، اما یاد گرفتن، آموزش دیدن.

- هنوزم باور نمی کنم که این حرف رو از تو می شنوم.
هیوا چند قدمی برداشت و مقابل دیوار متصل به در ورودی ایستاد و پشت به هلمت گفت: الان فهمیدی؟ من به خاطر این انتخابای سخت بود که دیگه نتونستم ادامه بدم. یه روز میاد که چنان تو حزب هضم می شی، چنان در اون حل می شی که دیگه تصمیم و انتخابای این طوری، برات آسون می شه. می دونی چرا؟ چون فقط یه منطق، منطق درسته و اون منطق حزبه. اگه شخصیت اون قدر قوی باشه که نری زیر بار همچین منطقی و بخوای منطق خودتو پیدا کنی، دیگه جات تو اون حزب نیست. چون با این کارت هماهنگی و تداوم حزب رو به خطر میندازی. در واقع حزب و سازماندهی یعنی همین. مخصوصا یک حزب انقلابی که مشغول مبارزه ی مسلحانه هم هست و همیشه زیر آتش توپ و طیاره و ده ها خطر دیگه س، نمی تونه این طوری نباشه.

- تو بهش می گی شخصیت قوی من بهش می گم شخصیت لجوج.
- خب می تونه این طوری هم باشه، خوبه که از این بدتر هم بهم نمی گی.

- به هر حال این یک واقعیه، تو از اون آدمایی هستی که اون قدر مغروری حاضر نیستی کسی رو به عنوان رهبر و مافوق خودت قبول کنی.

- من خودم رئیس و مافوق خودمم و این هیچ ربطی به تمایل سیاسی نداره. رهبر برای من تو مبحث سیاست معنا پیدا می کنه و

وقتی وجودش ضروری باشه باید وجود داشته باشه و خیلی هم خوبه. اما با این مشکل دارم که رهبری برای تمام ابعاد زندگی من تصمیم بگیره. نمی‌خوام آب خوردن و سیگار کشیدن و سکس کردن و شراب خوردن و همه چیزم رو با سلیقه و دستور و "سنت" های او هماهنگ کنم.

- همچین چیزی نیست، انسان یک موجود سیاسیّه. عجیب نیست اگه طرز آب خوردنش رو هم سیاسی ببینیم.
- کمکم داری به نفع حزب سفسطه هم می‌کنی.
- هیوا می‌خوای پشیمونم کنی؟
- نه اصلاً. فقط احساس کردم باید این چیزا گفته بشه. بی‌خیال.
- باشه چون من تصمیم خودمو گرفتم و چیزی تغییر نمی‌کنه (باید لهجه‌ی شیرین سفزی هلمت را باز هم یادآوری کنم).

20

برای بار آخر در آینه‌نگاهی به موهایش انداخت. چطور تا به حال به این دقت نکرده بود که این همه مو روی سرش است؟ این همه زیاد؟ همیشه مجموعش را با هم تعریف کرده بود؛ "مو". اما حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کرد گویی هر تارش برای خود شخصیتی خاص دارد. اگرچه در نهایت مجموعه‌ی واحدی را تشکیل می‌دهند که در هویت و شخصیت صاحب‌شان نقش مهمی دارند. صاحبی که تصمیم می‌گیرد به کدام جهت شانه‌شان بزند، چطور کوتاه شوند، تا چه حد بلند شوند، چه رنگی بگیرند و الخ. اگرچه به طور معمول گاهی و بعضاً نافرمانی‌هایی دارند اما به هر حال خود را با تمام فصول صاحب‌شان تطبیق می‌دهند (یا تطبیق‌شان می‌دهند). تا به حال که این‌طور بوده و زندگی بدون صاحب‌شان برای آن‌ها ناممکن بوده

است. اگرچه پس از مرگ او، چند روز دیگر هم به رشد خود ادامه می‌دهند، اما در نهایت چه؟

صدای ماشین سرتراش کمی از آنچه فکرش را می‌کرد بلندتر است. دچار دلهره‌ای گذرا می‌شود.

- به هر حال برای هر کاری اولین باری هست.

دیروز به فرامرز گفته بود؛ سرم رو از ته می‌تراشم. منتظر بود که مثل همیشه که کاری عجیب و غریب می‌کند با تمسخر به او بگوید: خودت می‌دونی دیوونه. اما این بار فرامرز انگار که هسته‌ی زردآلوی تلخی جویده باشد، در یک آن صورتش در هم رفت و چشم‌هایش که به اندازه‌ی سر سوزنی باز شده بودند دنبال جایی روی صورت هستی می‌گشتند که نشان بدهد؛ دارد دروغ می‌گوید.

- چه گه خوریا... سرتراشیدنت دیگه چیه آخه؟

- همین جوری، اینم ی مدلشه.

- نخیر همچنین کاری نمی‌کنی. دختر کچل اصلا خوشکل نیست.

- چیکار به خوشکلی من داری؟ تو که...

تعریف زیبایی قبلاً ساده‌تر بود. درست است که میان تعریف هر فرهنگ و ملتی از زیبایی تفاوت‌هایی وجود داشته است. این هم درست است که حتی در هر دوره‌ی تاریخی آن فرهنگ و ملت‌ها، تعاریف دچار تغییر و تحول شده‌اند، اما با این حال باز هم در هر دوره‌ای و در هر چهارچوب جغرافیایی و فرهنگی‌ای، تعریفی دقیق و حتی می‌شود گفت واضح برای زیبایی وجود داشته است که همیشه ارتباط مستقیمی با حواشی یا بهتر بگوییم با جزئیات‌اش داشته است. برای مثال زیبایی چهره‌ی زن، با حاشیه‌ی موی بلند و ابروی کمانی و مژه‌های بلند و چنین چیزهایی مطرح بوده است که تا سطح زیادی در همه‌ی اعصار لایتغیر بوده‌اند. برای مثل اگر در شعر شاعران

کلاسیک کوردستان و ایران سیری بکنیم، بسیار بعید است به شعری بر بخوریم که در آن شاعر در وصف یار خود بگوید: موهای کوتاه و زیبای دوست و الخ. حتی اگر چنین شعری هم پیدا شود، می‌توان مطمئن بود که شاعر آن یا به حدی عاشق شعر و شاعری‌اش بوده است که به جبر وزن و قافیه و یا سعی در آفریدن مضمون نو و غیره، این کار را کرده است و یا این‌که (متأسفانه) شاعر نگون‌بخت‌مان زنی را دوست می‌داشته که واقعا موهایش کوتاه بوده است و شاعر ما چنان واقع‌گراست که باید (مطمئناً) در شعرش دقیقاً و بدون کم و کاست چنان که هست، درباره‌اش بنویسد. امروزه اگرچه سایه‌ی آن تعاریف بر انسان معاصر باقی مانده است، اما فردگرایی جهان نو اتفاقاتی را رقم زده است. حالا دیگر به اندازه‌ی انسان‌های روی زمین برای زیبایی تعریف وجود دارد و از همه مهم‌تر این سؤال که آیا زیبایی مهم است؟ آیا واقعاً انسان نباید از خود شرمسار باشد که می‌خواهد همه‌چیز را در تعریف خود جای بدهد؟ که برای هر چیز تعریفی داشته باشد؟ آیا این تنها به این منظور انجام نمی‌شود که به لذت کانالیزه‌شده مشروعیت بدهد؟ چرا باید خوابیدن در خانه‌ای که بر طبق تعریف جامعه زیباست، لذت بخش‌تر باشد از خانه‌ای دیگر؟ نه، این عینک‌ها چیز زیادی را به ما نشان نمی‌دهند.

از بس که کوتاه است و سیاه زلف یار من
 گویی که روز من بود و روزگار من
 "مجیر بیلقانی"²² (عجب اسمی!)

22 - مجیرالدین بیلقانی، از شاعران ایرانی قرن ششم هجری.

چقدر دوست داشت زمان به عقب برمی‌گشت و آن "تو که... را به دهانش برمی‌گرداند. آن "تو که... ای که هستی را در موضع ضعف قرار می‌داد. "اه لعنت بر تو"... نه جمع و جور نمی‌شود، کلمات بر نمی‌گردند. فرامرز تلخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت: من باید برم، می‌بینمت.

آه، بله. این "می‌بینمت" به تازگی جای "خداحافظ" را تنگ کرده است. کلمات... کلمات. آن‌ها هستند که همه‌چیز حتی طبقه‌های اجتماعی را مشخص می‌کنند. سیاست‌ها را تعیین می‌کنند. درونیات را افشا می‌کنند و بله، "بازجوها" بهتر از هر کسی می‌دانند که چطور از طریق فرهنگ لغات‌تان شما را دسته‌بندی کنند: خیلی خطرناک، خطرناک، کمی خطرناک، بی‌خطر، مهره‌ی آینده. انسان به همین سادگی خود رو لو می‌دهد.

صدای ماشین سرتراش پارازیتی بود که تصویر آن تلخند فرامرز را در ذهن هستی به هم می‌ریخت. اولین دسته‌مویش که روی زمین افتاد، با لب‌خندی ظریف زیر لب گفت: نو سیگنال.

21.

"این حرفا رو ول کن، این یکی دو روزه چیکار کردی؟" هلمت، هم‌زمان که پک دیگری به سیگار می‌زند و با دودش بازی می‌کند جواب می‌دهد: "می‌تونم بگم هیچی، مگه این‌که اون کارایی که قبلاً خودت می‌کردی و الان نمی‌کنی رو به‌عنوان کار تعریف کنیم. به هر حال خیلی بهت اعتماد دارم که این چیزا رو بهت می‌گم وگرنه به عنوان کسی که خارج از دایره‌ی سازمان هستی زیادی هم بهت گفتم. تو بگو، بگو ببینم با سارا چطوری؟"

- باید بگم که تعجب نمی‌کنم این سئوالو می‌پرسی، اما به‌نظرم جوابت رو ندم بهتره. به‌عنوان کسی که همین تازگی خودت رو از جمع زنا بیرون کشیدی، بهتره که وقتت با شنیدن این داستانا تلف نشه.

هلمت به آرامی سیگارش را خاموش می‌کند و بلند می‌شود و هیوا را بین بازوهایش گیر می‌اندازد. هیوا واکنش نشان می‌دهد. با خنده و شوخی شروع به کشتی گرفتن می‌کنند. شوخی می‌کنند و هر دو از ته دل می‌خندند اما در واقع هر دو تمام نیروی خودشان را به کار می‌گیرند تا بر آن یکی پیروز شوند، به همین خاطر کم‌کم خنده‌ها محو می‌شوند. تنها تفاوت این شوخی‌ها با دعوا در این است که در این شوخی‌ها کمی احتیاط وجود دارد تا چیزی شکسته نشود یا آسیب آن‌چنانی به یکدیگر نرسانند و این بزرگترین هنر است. این حتی با کشتی گرفتن روی تشک کشتی هم متفاوت است. آن‌جا چیزی برای شکستن وجود ندارد، فقط قانون وجود دارد که آن هم نباید شکسته شود چون چشمان داور آن‌جا حی و حاضر است. هرچند در چارچوب قانون می‌توان تمام اعضای بدن حریف را شکست (البته به صورت غیر عمد). اما در یک کشتی غیرجدی این‌چنینی که هیچ چشمی (حتی چشم‌های خدا) آن را نمی‌بیند، هر دو باید سعی کنند به شیوه‌ای که کمترین آسیب را در پی داشته باشد، حریف را به این باور برسانند که بر او پیروز شده‌اند. هر دو بدون آن‌که از قبل توافقی کرده باشند از گرفتن پاهای یکدیگر حذر می‌کنند. هر دو مترسد این هستند که اگر حریف دستش را به سوی پا دراز کرد او هم کشتی را از فرنگی به آزاد تغییر دهد.

مطمناً نه... کشتی آزاد مناسب فضای کوچک داخل خانه نیست. در اروپا به کشتی فرنگی می‌گویند "کشتی یونانی". یونان، مرکز

باستانی تمدن در اروپا... . اروپایی که همیشه مشکل کمبود جا و کوچکی جغرافیا داشته است.

در تمام آسیا ورزش مهم و برجسته‌ای را نمی‌توان یافت که در آن گرفتن پا یا گرفتن با پا و یا زدن با پا ممنوع باشد. آه... آسیای بزرگ و پهناور. انگار همیشه اروپایی‌ها بیش‌تر حواس‌شان به جا و مکان‌شان بوده است و سعی کرده‌اند تا جایی که ممکن است کاری نکنند که در خانه‌ی تنگ و کوچک‌شان چیزی بشکنند. به همین خاطر هم بود تا زمانی که هیتلر کشتی را از فرنگی به آزاد تبدیل نکرد و پاچه‌شان را نگرفت و چیزی نشکست، تحمل کردند. اما آسیا... آسیا جای دیگر است. آسیا مرکز حکمرانی قدرت‌هایی است که به عنوان حربه و تاکتیک سیاسی قبل از هر چیز، سرزمین خود را بر سر مردمانش ویران می‌کنند.

هیوا یک دو بار فرصت پیدا می‌کند تا فن‌های سنگینی را اجرا کند اما خود را کنترل می‌کند، هلمت کمی بی‌احتیاط‌تر است.

- محض اطلاع از یه "فن کمر" پنج پوانی گذشتم هلمت، می‌فهمی که؟

- آره جون خودت، تازه‌شم قانونا عوض شده پنج پوان رو تو خوابم نمی‌بینی.

هلمت، هوشمندانه نشان می‌دهد که می‌خواهد "رودست"²³ بزند اما برمی‌گردد و در حالی که هیوا گاردش بالا رفته است، هلمت از فرصت استفاده می‌کند و می‌خواهد که دست‌هایش را به دور کمر او حلقه کند. فقط کافی است کمی سریع‌تر دست‌هایش را به هم قفل کند. اما هیوا به سرعت قوسی به پشت و کمر خود می‌دهد و یک قدم

23 - رودست، دو دست یک دست و به پل رقتن، فنون و اصطلاحات کشتی هستند.

عقب می‌رود و هر دو دستش را محکم به دور دست‌های هلمت حلقه می‌کند و با یک ضربه‌ی شانیه‌ی چپ موفق می‌شود "دو دست یک دست" را بگیرد. دست چپش که حالا دیگر آزاد است را به دور کمر هلمت می‌گیرد و با یک ضربه‌ی کمر او را از زمین بلند کرده و تا جایی که می‌تواند خودش را به پشت خم می‌کند و نشان می‌دهد که می‌خواهد با همان حالت به پل برود. اما به دلیلی که احتمالاً بر همه ما مشخص است این کار را نمی‌کند. پس از چند لحظه مکث در همان حالت، هیوا با کنترل به حالت عادی برمی‌گردد و هلمت را که هنوز سعی دارد خود را نجات دهد، رها می‌کند.

آن‌هایی که کشتی گرفته‌اند می‌دانند که این ناخوشایندترین وضعیتی است که ممکن است دو دوست کشتی‌گیر در آن قرار بگیرند. اتفاق افتاده است که قرار گرفتن در چنین وضعیتی باعث شده است که دو دوست بسیار صمیمی برای مدت‌ها یا حتی برای همیشه دوستی‌شان زایل شود یا اتفاقات بدتری رخ بدهند. هیوا برای آنکه سنگینی فضا را کمتر کند، خود را به نفس نفس زدن می‌اندازد و می‌گوید: به اندازه‌ی کافی سریع نبودی. تمرین نداری، مال اونه.

- تو هم نداری... اما بهتر بودی.

- شانسی بود. کاش یه روز بتونم اسم همه‌ی فن‌ها رو به کوردی سره ترجمه کنم. اگرچه همین الانشم خیلیاشون کوردین.

- کار خودته، جز تو کسی از پیش برنمیاد.

هیوا خوشحال از این‌که توانسته بود بحث را عوض کند، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و در حالی‌که داشت روی مبل می‌نشست، سیگاری روشن کرد. "تو باید کم‌کم سیگارو بذاری کنار."

- آره خودمم بهش فکر کردم، باید بذارمش کنار، یه روز واسه همیشه می‌ذارمش کنار.

- یه روزی... همه‌مون یه روز می‌ذاریمش کنار.

22.

توانسته بود به بهانه‌ی این‌که موهایش ریزش دارند، مادرش را راضی کند که سر تراشیدنش دلیل منطقی‌ای دارد. حتی کاری کرد که خود او به هستی پیشنهاد بدهد که موهایش را کوتاه کند. البته، راستش نه... منظور او از کوتاه کردن، تراشیدن با ماشین سر تراش نبود. نه، به هیچ وجه منظورش این نبود. اما به هر حال مانند همیشه با گفتن "دخترای این دور و زومه... " وظیفه‌ی خودش را به عنوان یک مادر دل‌سوز به انجام رساند و به پدر هستی هم چیزی نگفت. بدترین اتفاقی که هستی همیشه از آن می‌ترسید مشاجره با پدرش بود. پدرش به ندرت در خانه دیده می‌شد. آن وقت‌هایی هم دیده می‌شد یا خوابیده بود یا نیم‌خیز و نیمه‌بیدار تلویزیون تماشا می‌کرد. یکی از آنانی بود که هر روز صبح ساعت پنج و نیم با کیفی در یک دست و بقیه‌ای که قابلمه‌ی غذای دیشب در آن بود در دست دیگر، در صف اتوبوس با چشمان خواب‌آلود و پیکر شل و وارفته دیده می‌شد.

موبایلش زنگ می‌خورد، هیواست. می‌خواهد او را ببیند، هستی به جایش نمی‌آورد. یعنی واقعاً به جایش نمی‌آورد؟ خب بله، چرا باید مایه‌ی حیرت باشد؟ برای دختر جوانی در سن و سال هستی آن هم در جامعه‌ای چنان گرسنه‌چشم، که هر روز با حداقل چهار- پنج شماره تلفن جوان‌هایی که به تورشان می‌خورد، از او استقبال می‌کند... نه، عجیب نیست.

تمام آن شماره‌ها را نگه داشته است. بعضی‌هاشان روی تکه کاغذی نوشته شده‌اند. بعضی‌هاشان هم بی‌زنس کارت هستند و تعدادی

از آن‌ها هم کارت‌هایی جلف و رنگارنگ هستند که فقط یک اسم و شماره تلفن رویشان نوشته شده است و... .

این اواخر به ذهنش خطور کرده است که از آن‌ها در یک کار هنری استفاده کند. یک تابلو؟ یا شاید یک کار پرفرمنس! در واقع حالا با چشم دیگری آن‌ها را می‌بیند.

به یاد می‌آورد که آن اوائل، روش پسرها معمولاً این بود که بعد از یکی دو ساعت تعقیب، در حالی که دوستی هم او را همراهی می‌کرد، با ترس و لرز کمی از دختر موردنظر جلو می‌افتاد و کاغذ مچاله‌ی حاوی شماره تلفن را مقابل پاهایش روی زمین می‌انداخت و دختر اگر علاقه‌ای داشت آن را برمی‌داشت. خالی از هر نوع زیبایی، از هر نوع هنر. البته فراموش نکنیم در زمان خودش پیشرفته‌ترین شیوه‌ی به‌تور زدن دخترها (بهتر است بگویم رابطه برقرار کردن با دخترها) بود.

بعدها تغییرات چشم‌گیری حاصل شد. برای مثال کاغذهای حاوی شماره تلفن به زیبایی تا می‌شدند و پس از مدت کوتاهی تعقیب و گریز! به شیوه‌ای که دختر آن را ببیند، در شکاف دیواری قرار می‌گرفتند تا برود و بدون زحمت خم شدن، آن را دارد. پس از آن شیوه‌ی بسیار عجیبی متولد شد؛ دخترها به خانه که می‌رسیدند، می‌دیدند که چندین تکه کاغذ که شماره تلفن‌هایی روی آن‌ها نوشته شده، سر از کیف‌شان درآورده است. "خدایا... کدوم شماره باید مال اون پسرهای چشم‌زاغ قذبلند باشه؟" اگرچه به دلیل رازآلودگی و ایهامی که ایجاد می‌کرد و همچنین به دلیل شک‌آور بودنش، شیوه‌ای نسبتاً هنرمندانه‌تر می‌نمود اما باز هم خالی از زیبایی بود. چیزی که باعث می‌شد قابل توجه به نظر برسد، ویژگی کمیک آن بود. آخر دختر بیچاره حتی احتمالاً شخص صاحب شماره را هم ندیده بود و یا

اگر دیده بود نمی‌دانست کدام شماره متعلق به کدام است؟
بعدها طریقه‌ای جنتلمانه‌تر به‌وجود آمد؛ به این ترتیب که پس از چند روز تعقیب محسوس و نامحسوس، زمانی که می‌فهمیدند دختر موردنظر اصطلاحا به آن‌ها پا می‌دهد، در روز روشن مقابل او سبز می‌شدند و با دختر موردنظر حرف می‌زدند و با یک دنیا احترام شماره را تقدیم می‌کردند. این حرکت شگرف! را در ایران "پیشنهاد دادن" می‌گفتند. کار شجاعانه‌ای بود چون این مسائل در ایران از یکسو مستقیما به پلیس و از سوی دیگر به مردان خانواده و فامیل و گاهی به تمام مردان موجود در محله‌ی دختر ربط پیدا می‌کرد. اگرچه در بیش‌تر موارد پسران پیشنهاد دهنده به سرعت به صرافت این می‌افتادند که سوءتفاهمی در کار بوده و دختر خانم سیگنال غلط فرستاده است و در نتیجه معمولا از دختر مورد نظر تنها چند فحش آبدار نصیب می‌بردند و بس. اما در بعضی موارد هم موفقتهایی حاصل می‌شد. هستی، این روش اخیر را می‌پسندید. هرچند تنها سه بار به این طریق شماره تلفن گرفته بود و همین برای او حامل پیام بزرگی بود که همیشه از انتقال آن به دیگران لذت می‌برد: "هر پسری اونقدری مرد نیست که مثل آدم رفتار کنه".

در نهایت هیوا را به خاطر آورد. البته تنها به خاطر متفاوت بودن نام هیوا و بحث اسب و الاغ و خراشیدن نقاشی بود که او را به یاد آورد، چون هیوا نام سالن نمایشگاه را به خاطر نداشت و هستی در این چند روز چندین نمایشگاه دیگر و چند پسر دیگر را هم دیده بود که طبق روال عادی همگی سعی داشتند درباره‌ی چیزی با او حرف بزنند (البته هیوا تنها کسی بود که توانسته بود شماره تلفن هستی را بگیرد، به همین دلیل من شک دارم که هستی در این‌که هیوا را به سختی به یاد آورد، صادق بوده باشد). البته حتی اگر به جایش هم

نمی‌آورد، باز هم می‌خواست بداند این صدا، صدای کیست.

- پس، گفتیم فردا ساعت یک (یک؟).

- باشه، می‌بینمت (می‌بینمت؟).

موبایلش را کنار می‌گذارد و از داخل کمد لباس‌هایش آئینه‌ی نسبتاً کوچکی را بیرون می‌آورد. آئینه‌ای آنتیک و قدیمی با قاب نقره‌کاری شده‌ی نسبتاً زمخت. خود را داخل آئینه می‌دید. سرش رنگ و لعاب نقره گرفته بود.

23

"نه، من این‌طوری نیستم. می‌دونی، من در مقابل فرصت‌ها، در مقابل اتفاقات احساس مسئولیت می‌کنم. آه... بذار بهت بگم دوست عزیزم، هلمت جان، من دون ژوان بودن بدون راست‌گویی و احساس مسئولیت رو عیاشی و هرزگی می‌دونم، چه از نوع کلاسیک باشد چه مدرن. نه به خاطر هسته‌ی موضوع که معاشقه و شهوت‌رانی و لذت‌جوییه، بلکه به خاطر پوسته‌ی مسئله که یک مفهوم رو تو خودش داره؛ "خیانت و دروغ". از اون بدتر "خیانت و دروغ ناشی از ترس". ترس از دست دادن و خالی شدن عریضه. مردِ امروز باید یاد بگیره در برابر زن‌ها مسئله. مسئله که باهاشون صادق باشه و هزینه‌ی این صداقت رو هم بده. حتی اگه تا آخر عمرش هم نتونه با کسی ارتباط داشته باشه. حتی اگه زنش از خونه بیرونش کنه."

هلمت که هنوز کشتی گرفتن را فراموش نکرده بود گفت؛ اما تو همین الان به یه دختر دیگه زنگ زدی و فردا می‌ری ببینیش، این به معنی دروغ گفتن و خیانت به سارا نیست؟

- آه... نه تا وقتی که من به سارا گفته باشم که هیچ تعهدی بهش

ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم. سارا فقط چند روز دیگه اینجاست و جفت‌مون هم می‌دونیم چی از همدیگه می‌خوایم. از این گذشته، قرار گذاشتن من با هستی معلوم نیست حتماً به تخت‌خواب ختم بشه.

- من و الهام...

- اما تفاوت قضیه‌ی الهام در اینه که عاشقت شده. اون قبول کرده مادامی که تو فقط اون رو دوست داشته باشی، مجازی هر کاری بکنی. راستش رو بخوای اون خوشحال نیست که تو رو آزاد گذاشته اما فکر می‌کنه این وضعیت، از این‌که تو رو از دست بده بهتره. یعنی جفتتون یک‌جورایی با این مسئله کنار اومدین. اما سارا حتی خوشحال هم شد وقتی من بهش گفتم هیچ تعهدی به اون ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم. این حرف به این معنی بود که همین مسئله برای اون هم صادق. به این معنی بود که من و اون مدتی با هم خواهیم بود و هر وقت دوست داشتیم بدون دردرس و شیون و زاری از هم جدا می‌شیم و هر کسی می‌ره پی کار خودش. سارا از اساس با الهام فرق داره. من و سارا اگه الان بدون این‌که اتفاقی افتاده باشه رابطه رو قطع کنیم و هیچ کدوممون به اون یکی زنگ نزنه، تعجب نمی‌کنیم و شاید چندان هم بهش فکر نکنیم. حتی شاید لازم نباشه خداحافظی هم بکنیم.

- کنار اومده بودیم، اما دیگه...

هیوا از این‌که ناچار باشد همه‌چیز را دو بار بگوید متنفر است، اما هلمت برای او ارزش خاصی دارد. به همین خاطر پس از سکوتی نسبتاً طولانی، با صدایی که هنوز اندکی بی‌زاری در آن بود، جواب داد: می‌دونم. من این حرفا رو نمی‌زنم تا دوباره تو و الهام رو به هم برسونم. باور کن می‌تونم کاری کنم که از تصمیمت عقب‌نشینی کنی اما این کارو نمی‌کنم چون همون قدر که می‌دونم عاشق شدنت کار

درستیه، همون قدرم می‌دونم که اون راهی که انتخاب کردی برای خودت درسته. راستش رو بخوای دارم تو ذهنم مبانی اخلاقی رابطه‌هام رو بررسی می‌کنم، این یک نوع جدله با خودم، که تو هم اون رو می‌شنوی.

- ببین، چیزی که راجب سارا گفתי درست، اما به هر حال یک جایی باید یک حد و مرزی برای خودت بذاری. تا کی می‌خوای از این شاخه و اون شاخه بپری؟

- من اینطوریم نیستم که تو، توی ذهنت تصور کردی اما برای جواب سوآلت دوس دارم بهت بگم: تا انقلاب مهدی.

هر دو زدند زیر خنده و چند لحظه به چشمان یکدیگر زل زدند، چنان که دو دوست به هم نگاه می‌کنند.

- می‌دونی هلمت، از اون روزی که به تهران برگشتم یه سری چیزا... نمی‌دونم، خوابای عجیب و غریبی می‌بینم. اون قدر عجیب که شاید بتونم بگم این مدت از ترس خواب دیدن، نتونستم بخوابم. وقتی یکبار برای چند لحظه خوابم برد دوباره خواب دیدم. خواب سکوت مطلق...

- خواب چیه بابا، اصلاً ککتم نگزه.

تنها همین یک جمله کافی بود تا هیوا را از ادامه دادن آن گفت‌وگو باز دارد.

- یه پیک پر و پیمون برام بریز.

24.

آقای کریمی نسبش به یک شاهزاده‌ی قجری می‌رسید. در بین مردم به عنوان مردی خوش مشرب و آداب‌دان شناخته می‌شد، اما همچنان که خودش می‌گفت خون پادشاهان در رگ‌هایش جریان داشت

و در خانه دیکتاتور و حاکم مآب بود. پس از آن که به صرافت این موضوع افتاد که بچه‌دار نشدن زنش تقصیر خودش است و زنش هیچ گناهی ندارد، از گرفتن زن بیش‌تر منصرف شده بود و تا مدت‌ها چنان از خود متنفّر شد که سعی می‌کرد حتی در آئینه هم خود را نبیند. پس از چند سال تصمیم گرفته بود به علاج بیاندیشد و راه چاره‌ای بجوید و در نهایت پس از چند سال انتظار و از این پزشک به آن پزشک متوسل شدن، پسر یکی یک‌دانه‌اش متولد شده بود. پسر آقای کریمی همانطور که گفته شد بسیار خوش‌چهره و خوش تیپ و حقیقتاً محترم بود. حتی شب اول که در معیت پدر و مادرش به خانه‌ی آن‌ها آمدند و مستقیم از الهام خواستگاری کردند، وقتی که اجازه دادند در اتاقی دو نفری بنشینند و حرف بزنند، الهام احساس کرد علی‌رغم تمام مسائل، می‌تواند با او زندگی کند. به اندازه‌ی یک گربه‌ی دوست داشتنی، رام بنظر می‌رسید. از آن تیپ‌های شخصیتی بود که همه می‌توانند دوستش داشته باشند. اگرچه الهام احساس غریبی داشت و سریعاً از فکری که از ذهنش گذشته بود، خجالت کشید.

همان‌شب مادر الهام و مادرِ پسر آقای کریمی که از قبل هم سلام و علیکی با هم داشتند، دور از چشم پدر الهام، نقشه کشیدند که آن دو، یعنی الهام و پسر آقای کریمی یک بعدازظهر را با همدیگر بیرون بروند و چند ساعتی را با هم بگذرانند. در این دیدار خارج از خانه، پسر آقای کریمی با رفتار متین و شخصیت منعطف خود وضعیتی به وجود آورد که الهام احساس کرد می‌تواند به او اطمینان کند و سر کیسه‌ی رازهایش را اندکی شل کند. پس از چند بار آزمایش حدود و صغور تحمل طرف مقابل، یک‌باره خود را از زیر بار محافظه‌کاری و ترس خلاص کرد و موضوع را به این صورت

با پسر آقای کریمی در میان گذاشت: ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم. من دلم با کس دیگه‌ایه و نمی‌خوام بهت دروغ بگم. حداقل احساس می‌کنم که الان آمادگی اون رو ندارم که از این عشق دست بکشم. اگرچه شاید اون هیچ‌وقت باهام ازدواج نکنه، اما الان احساس می‌کنم بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. تو مرد محترم و خوشتیپ و همه چیز تمومی هستی که همه‌ی دخترا از خدشونه زنت بشن، اما من بد یا خوب، عاشق کس دیگه‌ای هستم.

- از کجا می‌دونی که عاشقی؟ یعنی چه احساسی داری؟

- یعنی منظورت اینه از کجا می‌دونم که عاشق اونم؟

- دقیقاً منظورم همین بود!

- خب می‌تونم بگم... اون لحظاتی که پیش اونم رو نمی‌تونم با هیچ چیز دیگه‌ای مقایسه کنم. بهترین لحظاتم اون لحظاتیه که باهانش حرف می‌زنم. نمی‌دونم... این احساسی نیست که بتونی به زبون بیاری. دوستش دارم. احساس هم می‌کنم در مقابل این دوست داشتن مسئولم. در برابر خودم... .

- عجیبه...

- آگه دقت کنی خیلی هم عجیب نیست، مگه خودت تا حالا عاشق

نشدی؟ یا حداقل کسی نبوده که دوستش داشته باشی؟

- نمی‌دونم. من احساسات متفاوتی رو نسبت به آدمای متفاوت داشته‌م، اما تصور نمی‌کنم که هیچ‌کدومشون اسمش عشق بوده باشه. این رفتار صمیمی و صداقت الهام، پسر آقای کریمی را به صرافت این موضوع انداخت که او دختری ساده و بی‌آلایش و البته قابل اعتماد است. پس او هم به نوبه‌ی خود لازم دید با او صادق باشد. هرچند جبری هم در این صداقت بود. اگرچه موجز و مختصر اما رک و راست برای الهام شرح داد که هیچ احساسی به هیچ زنی

ندارد و از این لحاظ اساساً هیچ تفاوتی با الهام ندارد. این‌که او یکی یکدانه‌ی پدر و مادرش است و پدرش بیماری قلبی دارد و پدر و مادر هر روز به او گوشزد می‌کنند که باید زودتر زن بگیرد تا دامادی‌اش را ببینند. از این گفت که چقدر در فشار است و اگر به خاطر دل آن‌ها نبود تا به حال جنسیت خودش را تغییر داده بود و از ایران رفته بود. از این‌ها گفت و الهام را در تعجب غرق کرد.

به الهامی که خودش را آماده کرده بود اگر ناچار شد زنش شود، در اولین فرصت پرده‌ی بکارت از دست رفته‌اش را بدوزد، گفته بود: اگه باهام ازدواج کنی، خونوادم دست از سرم برمی‌دارن. منم فقط در ظاهر شوهرت هستم. خونه‌ی خودمون رو خواهیم داشت، من به همه چیزش فکر کردم، هیچی ازت نمی‌خوام. آزاد آزادی... . الهام به سختی چیزی را که با گوش‌هایش می‌شنید باور می‌کرد. خاطرات این چند سال اخیر مانند اسلایدشویی در مقابل چشم‌هایش می‌رفتند و می‌آمدند. آن پسر خوش‌سیمایی که تمام دخترها تصور می‌کردند به خاطر غرور و تکبرش است که به هیچ کدامشان نگاه نمی‌کند. همیشه فکر می‌کرد کسانی که با این مسئله دست و پنجه نرم می‌کنند افراد تهوع برانگیزی باشند، اما "خدایا این پسر خیلی خوش‌چهره و کامله". با خود گفت: آدم چقدر می‌تونه از خودگذشته باشه که این همه سال به خاطر پدر و مادرش روی همه‌ی خواسته‌ها و نیازها و آرزوهایش پا بذاره و در تمام طول زندگیش نقابی به چهره‌اش بزنه که از اون متنفره و کسی هم از حقیقت ماجرا بویی نبره.

- بله الهام جان... حتی چشم‌های خدا هم او را نمی‌بینند.

باید برای آخرین بار، این شهر را که همیشه انگار "رو هواس"، ببیند. سابق بر این می‌گفت: "رو گه"، اما حالا که می‌خواهد برای همیشه یا حداقل برای مدتی طولانی از آن دور شود، کمی مراعاتش را می‌کند و حتی با گفتن "رو هواس" اگرچه طعنه‌ی کوچکی به آشفتگی و بی‌آیندگی‌اش می‌زد، هاله‌ی سحرآمیز و شاید مقدسی هم به دورش می‌کشید. هاله‌ای که در آینده و سال‌ها بعد که می‌خواهد خاطراتش از آن را مرور کند، به کمکش می‌آید. بهر حال کسی نمی‌تواند دلش برای شهری تنگ بشود که روی گه ایستاده است و این واقعیتی‌ست. به همین دلیل با کمی مجاز مشکل را حل می‌کند. همچنان که کرده‌اند.

انسان تا زمانی که در شهر یا روستا یا در کشوری، قطعه‌زمین یا خانه‌ای داشته باشد، آن شهر یا آن روستا و آن کشور را از آن خود می‌داند. اگر ده‌ها سال هم از آن دور باشد باز سرزمین اوست و دوباره به آغوشش باز می‌گردد. حتی اگر شده این بازگشتن‌ها در حد سر زدن‌های کوتاه‌مدت باشد. اما اگر چنین زمین یا خانه‌ای وجود نداشته باشد، انسان بسیار زودتر به این نتیجه می‌رسد که دیگر بازگشتی در کار نیست. برگردد که چه بشود؟ به چه بازگردد؟ به کجا؟ آن زمان است که همه چیز در این جمله خلاصه خواهد شد: "چه فرقی می‌کنه؟"

مادرش این‌بار به تهران برمی‌گردد تا آخرین قطعه‌ی املاکشان را بفروشند و این‌بار برای همیشه بروند و در کانادا ریشه کنند. حتی مشتری دست به نقد هم پیدا کرده است. این دقیقاً آن چیزی است که سارا نمی‌خواهد. یک‌سال تمام است که با مادرش در بحث و جدل است که "حداقل ویلای تهران رو نگه داریم تا هر وقت که برگشتیم بتونیم تو خونه‌ی خودمون زندگی کنیم"، اما مادرش دقیقاً به این دلیل

که نمی‌خواهد بهانه‌ای برای برگشتن داشته باشد زیر بار نمی‌رفت. مادرش می‌گفت: "دو شناسنامه برای یک نفر زیاده".

سارا هم به اندازه‌ی کافی لجوج بود که نشود چیزی را به او تحمیل کرد، به همین دلیل، مادر دست به ناجوانمردانه‌ترین مکر مادرانه‌ی خودش زد که همان ایجاد "احساس گناه" در دخترش بود. مادر سارا احتمالاً سنی در حدود ۴۰ الی ۴۲ سال داشت. البته این تنها یک احتمال است نه بیش‌تر. کمی قدش از سارا کوتاه‌تر بود اما باز هم قد بلند به حساب می‌آمد. کمی پرتر و نرم‌خو و خون‌گرم‌تر بود و برخلاف سارا صورت گرد و چانه‌ای کمی تیز داشت و دهانش در مقایسه با سارا کوچک‌تر بود. تنها شباهت سارا با مادرش در چشم‌هایش است، البته باید به بلندی پیشانی هم اشاره کرد.

نه... بگذارید بگذریم. مادر سارا تنها حاشیه‌ایست که نباید وارد متن شود. او قرار نیست آن‌قدرها پیش بیاید. نبگذارید تنها این یک واقعیت را از شما پنهان کنم. بگذارید این پرده را کنار نزنم و از پشت همین پرده‌ی خیال به آن نگاه کنید.

کنار زدن پرده، گاهی عادی شدن امر را در پی دارد. عادی، به عنوان نقطه‌ی مقابل افسون و افسانه و خیال. انسان باید به این‌ها هم بها بدهد. عادی شدن یعنی خستگی و پوچی و ابتذال. به‌نظر می‌رسد نویسندگان دوران ما کاری بجز این‌ها ندارند. چه رقت‌انگیز است امر زیبای پرده برافتاده! آه... من می‌خواستم... ، اما افسوس که انگار نمی‌شود معاصر بود و پرده‌در نبود. این تنها نوعی "اعلام موضع" است که دیگر برای انسان زنده امری زیادی خطرناک محسوب می‌شود.

دیگر خیابان‌ها و کوچه‌ها آن رنگ یکنواخت و تکراری را ندارند. احساس می‌کند که این همه مدت را با چشمان بسته در آن خیابان و

کوچه‌ها رفت و آمد کرده است. چطور می‌شود آن همه جزئیات را ندیده باشد؟ این همه جوان زیبا در این شهر بود و نمی‌دانست؟ خیابان‌ها چه ازدحام زیبایی دارند. چقدر درخت این طرف و آن طرف خیابان‌ها قد کشیده‌اند. چقدر این فراز و نشیب‌های تجریش... اصلاً این‌جا مگر از این فراز و نشیب‌ها داشت؟ با صدای بوق ماشین‌ها به خود می‌آید. روی پدال گاز فشار می‌آورد. به سرعت از آن ماشین پشتی که بوق زده بود فاصله می‌گیرد. در آئینه نگاه می‌کند. راننده آن ماشین را می‌بیند که مانند سوارکاری که روی اسب خم شده باشد، روی فرمان قوز کرده است و ابلهانه سعی می‌کند با پراید اسقاطی‌اش به او برسد.

"به هر حال باید از این‌جا بریم، چه فرقی می‌کنه؟"

26.

هیوا صبح زود به قصد خریدن نان سنگک از خانه خارج شد. هنگام بازگشت در حالی که تکه‌تکه از نانی که خریده بود را می‌خورد، کمی راهش را دور کرد و در کوچه‌ها پرسه‌ای زد. همان‌طور که به کوچه‌ها دقت می‌کرد و از گرمای خورشید صبح‌گاهی لذت می‌برد، فکر کرد که چقدر بدون آن‌که بخواهد، مانند خودش راه نمی‌رود. تک به تک قدم‌ها و حرکت دست و تمام اعضای بدنش آن چیزی نبودند که قبلاً بودند. کمی ایستاد و نگاهی به پنجره‌های خانه‌ها انداخت. به چشم‌های خانه‌ها، چشم‌های خدا.

هیچ بازیگری نمی‌تواند بر روی سن یا در مقابل دوربین خودش باشد. در آن‌جا "خود" معنا ندارد. او هنگام نقش بازی کردن، یا به آن چیزی که خودش دوست دارد مخاطب از او ببیند، تبدیل می‌شود یا به آن چیزی که مخاطب دوست دارد ببیند. هرگز "خود"ی وجود

ندارد. بازیگری که ادعا کند "روی صحنه خودم هستم"، تنها دچار سوءتفاهمی کوچک شده است. او در واقع یکی از آن "خود"هایی که چندین بار نقش‌اش را بازی کرده است را به خودش قالب می‌کند و پس از آن، آن خود را خود حقیقی فرض می‌کند. در حالی که خود حقیقی تنها در خواب خود را به او می‌نمایاند. خواب‌هایی که به این ترتیب نام "کابوس" به خود می‌گیرند. چه کابوسی بزرگ‌تر و دهشتناک‌تر از آن‌که انسان با حقیقت خود مواجه شود؟ بزرگ است چون بزرگ‌ترین حقایق وجود را با خود دارد و دهشتناک است چون گریز و گزیری از آن نیست. زمانی که می‌آید فرار آخرین کاری است که بتوان انجام داد؛ دقیقاً هنگام خواب. به همین خاطر هم‌زمان که بزرگ و دهشتناک است فاقد هرگونه ارزشی هم هست، چون خواب است.

در بازگشت متوجه شد که یکی از همسایه‌های هلمت اسباب‌کشی می‌کنند. پسرک خپلی که از ظاهرش مشخص بود سندرم داون دارد و احتمالاً بیست و چند سالی از سنش می‌گذرد، روی پله‌ها نشسته بود و با خود حرف می‌زد. هیوا شاید دلش برایش سوخت که چند لحظه‌ای کنارش ایستاد.

- عمو جان این‌جا چکار می‌کنی؟

- من عمومی تو نیستم، من آقا منصورم.

- آها، ببخشید. خب آقا منصور با نون سنگک و چای و پنیر

چطوری؟

در این لحظه مادر پسرک که صدایشان را شنیده بود، پشت در ورودی آپارتمان آمد و پسرش را صدا زد. این دومین بار است که با هیوا همدیگر را می‌بینند. دفعه‌ی قبل فقط از کنار همدیگر گذشته بودند و سلام هم نکرده بودند. این‌بار هیوا پس از سلام و

احوال‌پرسی ساده و معمول به او گفت که مهمان همسایه آن‌هاست است و تازه از شهرستان رسیده است و پرسید: از این‌جا می‌رین؟ زن به منظور تأیید سرش را تکان داد: شوهرم به قزوین منتقل شده. نمی‌شه هر روز اون همه راه رو بره و برگرده.

- خب هرچی خیر باشه همون میشه. با اجازه‌تون می‌خوایم برای صبحونه در خدمت آقا منصور باشیم.

آقا منصور لبخند خوشایند و ابلهانه‌ای بر لبانش ظاهر شد. یک سندروم داوونی خونگرم تام و تمام بود.

- خیلی ممنون نمی‌خوام مزاحمتون بشه.

- چه مزاحمتی. شمام که کارتون تموم شد تشریف بیارین، چایی‌ای

چیزی در خدمت‌تون باشیم.

- نه، خیلی ممنون، ما انقدر خسته‌ایم که نمی‌تونیم هیچی بخوریم. شوهرش صدایش می‌زند. مادر پسرک مشخص است از این‌که پسرش را به خانه‌ی غریبه بفرستد حس خوبی ندارد اما با اشاره‌ی سر نشان می‌دهد که اشکالی ندارد و با عجله به پیشواز صدای همسرش رفت و هیوا، آقا منصور را با خود به خانه برد.

- سرشیر هم دارین؟

هیوا ناگهان همه چیز را به خاطر آورد. با قهقهه هلمت را از خواب بیدار کرد: بیدار شو پسر مهمون داریم. برایش سرشیر بیار. هلمت داخل هال آمد و با چشمان خواب‌آلود آقا منصور را دید و گفت: اینا همه‌شون شبیه همن، اما همه‌شون خودشون، خود خودشون.

27.

ساعت یک زود بود. حتی زشت هم بود. پسری فهمیده و با کمالات

هرگز برای دیدار با یک خانم ساعت یک ظهر را انتخاب نمی‌کند. هیوا این‌ها را خوب می‌دانست اما مسئله به این صورت پیش رفت که هیوا خواست پشت تلفن شوخی کرده باشد و آن ساعت را پیشنهاد کرد، اما هستی بدون تعلل قبول کرد و هیوا هم ضرورتی ندید حرفش را پس بگیرد. در حالی که این‌ها را در ذهنش مرور می‌کرد به محل ملاقات رسید. به عادت همیشگی چند دقیقه‌ای زودتر بر سر قرارها حاضر می‌شد و این‌بار هم دلیلی نداشت که ترک عادت کند. مقابل در چوبی کافه هنر (چوبی بود یا رنگش آن را به این شکل نشان می‌داد؟) که قرار بود آن‌جا همدیگر را ببینند، کمی ایستاد و سیگاری روشن کرد.

با هلمت حرف زده بود و راضی‌اش کرده بود که امروز الهام را در خانه‌ی خودش ببیند. به او گفته بود: هلمت جان عشقی که اون دختر نسبت به تو داره انقدری با ارزش هست که حداقل یک خداحافظ شیرین پشت‌بندش بیاد. درسته که قول دروغ بهش ندادی و گولش نزدی و همه‌ی اینا... اما تعهد تو اینجا تموم نمی‌شه. اجازه نده از الان تا آخر عمرش یک سؤال ته ذهنش بمونه و از تو نابودش کنه. لازم نیست دلیل کارت رو براش توضیح بدی، اما یک خداحافظ معنادار باهش بکن، وگرنه تا دنیا دنیاس تصور می‌کنه بهش بی‌احترامی شده.

داخل کافه ظاهری داشت که با خیابان انقلاب جور در می‌آمد. با اینکه دکوراسیون‌اش ساده بود اما بیننده حداقل در نگاه‌های نخست احساس می‌کرد، باید پر از پیچ و خم‌های ناشناخته باشد. برخلاف تصورش کافه خلوت نبود، پس اولین میز خالی را که دید نشست. دیوارها با عکس هنرمندان و شاعران و نویسندگان ایرانی و جهانی پوشیده نشده بودند و این اولین چیزی بود که توجه هیوا را جلب

کرد. یکی دو تابلوی کوچک بدون نام که احتمالاً متعلق به یکی دو نفر از دانشجویهای دانشکده‌ی هنرهای زیبا بودند که آنجا رفت و آمد می‌کنند و بعنوان هدیه آورده‌اند بر دیوار خودنمایی می‌کردند. جدا از این‌ها و چند تندیس چوبی که شکلی نمادین داشتند، چیزهای زیادی بر دیوارها و سقف نصب نشده نبود. البته بجز لامپ‌های زردی که بر زمینه‌ی چوبی و قهوه‌ای کافه، به بیننده احساس امنیت می‌داد و چه‌چیزی از این حیاتی‌تر برای جامعه‌ای که از دست خودش هم امنیت ندارد؟ معمولاً این اماکن که نام و نشان فرهنگی و هنری را با خود یدک می‌کشیدند، هواداران زیادی داشتند. شاید یکی از دلایل این باشد که در مکان‌هایی این‌چنینی همیشه جوابی برای سؤال "شما چه نسبتی با همدیگه دارید؟" وجود داشته باشد: "این‌جا یک مکان فرهنگی هستش و برای یک پروژه‌ی هنری دور هم جمع شدیم" یا جواب‌هایی از این دست. اگرچه پلیس کمتر به بازدید کافه و رستوران و مکان‌های این‌چنینی اقدام می‌کند و بیش‌تر از طریق زبان بین‌المللی "پول" و لهجه‌ی شیرین "رشوه" با صاحب مکان به توافق می‌رسد، اما به هر حال در ایران هیچ چیز قابل پیشبینی نیست.

مردی پنجاه - شصت ساله که روی میزی مقابل میز هیوا نشسته بود، از بالای عینک او را می‌پایید، یا حداقل هیوا این‌طور حس کرد که دارد به او نگاه می‌کند. صدایی زنانه از فاصله‌ای نزدیک او را به خود آورد و این فرصت را از هیوا گرفت که بیش‌تر به آن مرد دقت کند.

شاید بهتر باشد بگوئیم هیوا یکه خورد. بی‌هیچ دلیلی پیش خود این‌طور فکر کرده بود که باید قبل از شنیدن چنین صدایی، صدای تق کفش زنانه به گوشش بخورد. برای همین قبل از این‌که سر خود را بالا بیاورد، به کفش‌های صاحب صدا نگاه کرد. کفش‌های

کتانی آبی. شلوار لیوایز آبی کمرنگ که باید کِشی می‌بود (وگرنه چطور به این شدت به ساق‌های پایش چسبیده است؟)، مانتوی سیاه ساده‌ی کمی تنگ تا زانو و روسری سرمه‌ایی که باید ابریشم می‌بود که آنقدر نرم و لطیف به نظر می‌رسید (ابریشم... چقدر نوستالژیک، چه باهوش). تمام این‌ها در چند لحظه، از زمانی که از صدا را شنید تا لحظه‌ای که جواب سلام هستی را داد، در ذهن هیوا طبقه‌بندی شدند.

- این‌جا خیلی سر راهه، بیا بریم طبقه‌ی بالا.

- هر جور شما راحتین، بفرمائید.

هم‌زمان با دست اشاره کرد که یعنی؛ اول شما!

پله‌ها به طبقه‌ای یا بهتر است بگوییم نیم طبقه‌ای بالاتر می‌رفت، این‌جا هم همان شکل و قیافه‌ی طبقه‌ی پائین را دارد اما گویی این‌جا کمی بیش‌تر از رنگ استفاده شده است.

هیوا کمی بیش‌تر به صورت هستی دقت کرد، اگرچه اولین دیدارشان کوتاه بود اما صورت و قیافه‌اش را به خوبی به یاد داشت. به‌همین خاطر خیلی زود احساس کرد چیزی در قیافه‌اش تغییر کرده است. زیر روسری‌اش سرپوش تنگی پوشیده بود. از این‌هایی که مجری‌های زن تلویزیون ایران سر می‌کردند تا اجازه پیدا کنند بدون این‌که موهایشان معلوم شود، کمی روسری‌شان را بالاتر ببرند. برای همین هیوا به این فکر کرد که این بار موهای هستی بیرون نیست به همین خاطر تصور می‌کند چیزی در او تغییر کرده است. به هر حال همین احساس تغییر بهانه‌ی خوبی شد برای شروع صحبت؛

- احساس می‌کنم کمی تغییر کردی، اشتباه می‌کنم یا...؟

- نه، چرا این‌طوری احساس می‌کنی؟ در کل ما یک دفعه

همدیگرو دیدیم که اون هم چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید. شاید با کس

دیگه‌ای اشتباه گرفت.

هم‌زمان خنده‌ی "نسبتاً عاقل اندر سفیه"ی روی لب‌هایش آمد که هیوا را مطمئن می‌کرد چیزی در او تغییر کرده است، اما مسئله را پی نگرفت. هستی گفت: اون یارو رو می‌شناختی که روبه‌روت نشسته بود؟

- نه، واقعیش خیلی دقت نکردم.

- همم. احساس کردم اون تو رو می‌شناسه. یه جور ی نیگات می‌کرد.

هم‌زمان خنده‌ی خفیف و غمگین زنانه‌ای در صورتش درخشید. هیوا گفت: چی بگم... و بیهوده به پله‌هایی نگاه کرد که از آن بالا آمده بودند.

- هنوزم این‌طور فکر می‌کنی که...

هیوا حرفش را قطع کرد و با حیرت گفت: اون م‌رده... چطور هم‌چین چیزی ممکنه؟

چند لحظه سکوت فضا را آکند و سپس هیوا با خنده ادامه داد: دنیای کوچیکیه. مثل این‌که من وسط عجایب دنیا ایستادم. زندگیم پر از این اتفاقا و سرگذشتا شده که اگه یکی دو تاش رو راست تعریف کنم، مطمئنم بهم می‌گی: چه دروغای شاخداری.

هستی همان‌طور که در کیفش به دنبال چیزی می‌گشت گفت: بیش‌ترمون فکر می‌کنیم ما برگزیده‌ایم. منظورم اون احساس "خاص بودن"ه. این‌که فکر می‌کنیم کسی تجربه‌ها و سرگذشت‌های ما رو نداره. البته تو مرد سرد و گرم چشیده‌ای هستی و این معلومه، منظورم حرف تو نبود، کلا می‌گم.

هیوا کمی تأمل کرد و انگار که به او الهام شده باشد با تعجب گفت: سرت کوچیک‌تر شده. آره خودشه، سرت کوچیک‌تر شده. امم، نسبت

چشمات به سرت... از پشت هم... باید می فهمیدم، موهاتو کوتاه کردی... نه، خیلی کوتاه کردی.

- برای اطمینانت باید بگم که از بیخ زدمشون.

- پس خودت رو خراشیدی، آره؟ آگه می دونستم این بلا رو سر خودت میاری نمی گفتم.

هستی شانه‌ای بالا انداخت که یعنی؛ "چی بگم؟". هیوا همان‌طور که به آرامی می‌خندید، کمی خود را به پشت انداخت و به سقف نگاه کرد و بعد به حالت عادی برگشت و پس از چند لحظه بلند شد و گفت: الان برمی‌گردم.

28.

تا پاگرد طبقه‌ی بالاتر رفت و از وسط راهپله‌ها نگاهی به پائین انداخت و برای چند لحظه نفسش را حبس کرد، هیچ صدایی نمی‌آمد. وقتی مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند، پائین آمد. در بسته نشده بود، به آرامی بازش کرد. داخل رفت و در را پشت سرش بست. هلمت منتظرش بود، بغلش کرد و پیشانی‌اش را بوسید. گریه امانش نداد.

- چرا این‌کارو می‌کنی هلمت؟ چرا می‌خوای دیونه‌م کنی...؟

همان‌طور میان‌گریه و هق‌هق حرف می‌زد. هلمت ساکت بود و فقط با دست نوازشش می‌کرد. مدتی در این وضعیت بودند تا الهام کمی آرام شد. این بار هلمت که به سختی بغض‌اش را نگه داشته بود، گفت: الهام جان چیزایی هست که نمی‌تونم بهت بگم و تو هم ازم نخواه که بگم، چون دونستنش هم واسه تو دردسرسازه، هم واسه من. باور کن چیزی که اون روز بهت گفتم از ته دل بود و فکر نمی‌کنم دیگه هیچ‌وقت کسی رو به اندازه‌ی تو دوست داشته باشم. اما سرنوشت هر آدمی به شکلی رقم می‌خوره. اگرچه من به سرنوشت

اعتقاد ندارم اما به هر حال مجموعه‌ای...

- می‌خواهی چی بگی؟ می‌خواهی راجب جبر جغرافیایی برام حرف بزنی؟ این‌کارو نکن هلمت، من نمی‌تونم. شاید باورت نشه اما جز تو نمی‌تونم به هیچ مرد دیگه‌ای فکر کنم...

- این‌طوری حرف نزن. ما از همون روز اول با هم حرف زده بودیم. همون موقع هم بهت گفتم که من وضعیت خاص و شیوه‌ی زندگی خاصی دارم. بهت گفتم هیچ‌وقت به این فکر نکن که یک روز شوهر تو یا هر کس دیگه‌ای بشم.

الهام دوباره به گریه افتاد: اما باید می‌دونستی که منم دل دارم. باید می‌فهمیدی وقتی که به راحتی بهت می‌گم هم‌زمان که با منی، آزادی که هر کار دیگه‌ای هم دوست داری بکنی، چقدر دوست دارم. یادته بهت گفتم من فقط دلت رو می‌خوام که با دلم باشه؟ بهت گفتم جسمت اگه مال صد نفر دیگم باشه اشکالی نداره اما دلت فقط مال من باشه. - اما من هرگز از اون آزادی استفاده نکردم، شاید فرصتش رو نداشتم یا هر چیز دیگه‌ای اما از اون روزی که با توام با هیچ‌کس دیگه‌ای ارتباطی نداشتم. شاید فقط اون آزادی رو لازم داشتم تا مطمئن بشم که به هیچ دلیلی تو رو از دست نمی‌دم. برای همین بهت می‌گم منم...

هلمت حرفش را تمام نکرد (گاهی اوقات این‌طور تأثیرگذارتر است). سیگاری روشن کرد و خودش را توی همان مبلی چپاند که در این یک دو روز اصلا از آن دور نشده بود.

الهام با دقت به هلمت نگاه می‌کند، لاغر شده است. چطور این چند بار آخر که او را دیده بود، متوجه نشده بود؟ سر و رویش نامرتب است و ریشش را اصلاح نکرده است، اما با همه‌ی این‌ها محکم و قوی به نظر می‌رسد. سیگار کشیدنش آن ادا و اصول پیش‌تر را

ندارد. دستش مانند یک بازوی رباتیک، هر چند لحظه یک بار بالا می‌آید، سیگار را بر لب‌هایش می‌گذارد و لب‌هایش آزمندانه آن را می‌گیرند و پک عمیقی به آن می‌زنند و بدون آن‌که مانند قبل دود را از خودش دور کند، مستقیم سرش را پائین می‌اندازد و آن را روی پیراهن و شلوارش می‌پاشد.

الهام یاد اولین روز آشنایی‌شان افتاد. سیب زمینی تنوری و پنیر سفارش داده بودند. به جای پیش‌خدمت، هلمت خودش برایشان آورده بود و در حالی که به الهام نگاه می‌کرد گفته بود: "این سیب زمینی و پنیر از اون عادای خودمون نیست، این مخصوص خودمه، سیب زمینی و پنیر موزارالا و سس مخصوص خودم و همین‌طور قارچ تنوری مخصوص خودم، خوراک ویژه برای مهمانان ویژه".

هنوز مزه‌ی سس زیر زبان الهام بود. چقدر آن روز با دوستش خندیدند که: "این پسره اونا رو با کی اشتباه گرفته؟" سپس هلمت برگشته بود و کمی کنار آن‌ها نشسته بود و وقتی فهمید به ادبیات علاقه دارند؛ چقدر از شعر و شاعران مختلف گفته بود. بعد هم شماره گرفتن و حرف زدن و آه... چقدر زود گذشت.

"گفتم بی‌خیال، زنش می‌شم. راستش رو بخوای هیچ احساسی بهش نداشتم، فقط یک کم کنجاویم رو تحریک کرده بود. به هر حال باید نهایتاً از دواج کنم. با خودم گفتم من که تو این خراب شده ناچارم یک روزی شوهر کنم، بذار این پسره باشه. گفتم به هر حال عادت می‌کنم. برای یک لحظه هم نمی‌تونستم تصور کنم باهانش بخوابم اما... آگه تو بری، زنش می‌شم. چون الان دیگه فهمیدم که فقط در این حالتی که می‌تونم تا ابد مال تو باقی بمونم. تا وقتی که بمیرم دست هیچ مرد دیگه‌ای بهم نمی‌خوره. فقط این‌طوری می‌تونم به عشقم خیانت نکنم."

- پس درست حدس زدم، پسره در اصل... اما تو نمی‌تونی این

کارو بکنی. بحث زندگيه دختر. باور کن از يادت می‌رم، مدتی که از هم دور باشيم فراموشت می‌شم.

- هلمت... تو من رو این طوری شناختی؟ بذار این بحث رو ديگه ادامه ندیم. منم تصميم خودمو گرفتم. اگه تو مجبوری به هر دلیلی که تو ذهنته و به من نمی‌گی بری، منم ناچارم به خاطر دل خودم و اون عشقی که از بچگی آرزوم بود داشته باشم، می‌مونم و همون کاری رو می‌کنم که بهت گفتم. اون فقط به خاطر دل پدر و مادرش سال‌ها س قید همه جور خوشی و لذت رو زده، من به خاطر هم‌چین عشق بزرگی که می‌خوام تا ابد براش زندگی کنم، نمی‌تونم؟

- اما الهام تو الان...

- هر وقت که برگشتی بدون که الهامت عين آخرين باری که ترکش کردی سر جاشه و تغییری نکرده، این دل و این تن یا سهم توه یا سهم خاک.

هلمت با خود فکر کرد: اما من شاید هیچ وقت برنگردم. رفتن دست خودمه اما برگشتن نه. رفتن دست خودمه و موندن هم دست خودم. من انتخاب کردم برم و این معنای زندگی منه.

الهام با ناامیدی به دیوارهای گچی نگاه کرد: چرا منو با خودت نمی‌بری؟

- گل قشنگ من... عزیزم. قبلاً بهش فکر کردم، نمی‌شه. اصلاً حرفش منم نزن. تو حتی نمی‌دونی من کجا می‌رم. بذار دست از این حرفا برداریم، بذار آخرین روزامون با این حرفا خراب نشه. مطمئن باش نه پشیمون می‌شم نه هیچ راه ديگه‌ای هم هست، من به جای تو هم فکر کردم.

- هیوا برام یه کتاب گرفت، زود خودنمش. احساس می‌کنم بی‌جهت نبود که اون کتاب رو بهم داد. شاید می‌خواست اون چیزی که

نمی‌خواین یا نمی‌تونین بهم بگین رو تو اون کتاب پیدا کنم. فکر کنم الان می‌دونم می‌خوای چکار کنی. باشه همین کارو بکن... باشه، اما تو هم مطمئن باش منم هر کاری که گفتم انجام می‌دم. هلمت سری تکان داد و گفت: فکر کنم تو هم مثل من مسیر زندگی رو پیدا کردی و می‌دونی چی به زندگی معنی می‌ده. آگه اینطوری باشه، همین کارو بکن.

دیگر مدت‌هاست که این نوع از گفت‌وگوها را در یک کتاب خوب نمی‌نویسند. گفتوگوی دو نفر که همدیگر را دوست دارند، گفتوگوی دو انسان عادی. آن دوست نسبتاً نویسنده‌ام که پیش‌تر درباره‌اش حرف زده بودم نقد دیگری هم بر داستان داشت. می‌گفت؛ گاهی که شخصیت‌ها با هم حرف می‌زنند چیزهای چندان مهم و محیرالعقلی به هم نمی‌گویند. به خصوص دیالوگ‌های هلمت و الهام بیش‌تر اوقات دیالوگ‌هایی عادی هستند. حرف‌های جذاب و قابل‌توجهی نمی‌زنند. هر کسی می‌تواند چنین حرف‌هایی را بزند... این سطح داستان را پایین می‌آورد.

او باور داشت من باید حرف‌های به زعم خودش مهم و دیالوگ‌های فلسفی در دهان شخصیت‌ها بگذارم. در حالی که آن‌ها خودشان، خودشان را روایت می‌کنند و من تنها نوک انگشتانم روی دکمه‌هاست و همین که گاه‌به‌گاه موفق می‌شوم تلنگری به روند روایت بزنم بسیار هم راضی هستم. باز هم مانند اغلب دفعات، بدون آن‌که تمام آن چیزهایی که در ذهنم حلاجی کرده بودم و درباره‌اش نوشتم را به او بگویم، تنها نتیجه‌ی مناقشه‌ی میان خودم و خودم را در یک جمله به او تحویل می‌دهم: "منم مثل تو نمی‌دونم آخرش چی می‌شه" و امیدوارم به اندازه‌ی کافی فراست و زیرکی داشته باشد که منظورم را بفهمد.

الهام بلند شد و گوشی‌اش را برداشت و در فهرست مخاطبین روی اسمی توقف کرد. زیرچشمی نگاهی به هلمت انداخت و برای آخرین بار با تردید دست و پنجه نرم کرد و برای لحظه‌ای روی آن اسم تأمل کرد و در نهایت گفت: "چ اسم بامسمایی، پسر آقای کریمی". دکمه‌ی سبز را فشار داد و همان‌طور که به هلمت نگاه می‌کرد، موبایل را کنار گوش گذاشت. پس از چند لحظه پسر آقای کریمی موبایل‌اش را جواب داد، الهام بدون مقدمه گفت: "پیشنهادت رو قبول می‌کنم، به شرطی که؛ هفته‌ی آینده همین روز مراسم عروسی تموم شده باشه و خونه‌ی خودمون باشیم". موبایل‌اش را روی کتابی که روی میز قرار داشت، گذاشت و در حالی که مانتویش را در می‌آورد رو به هلمت کرد و گفت: یه ترانه‌ی کردی برام بذار که بتونم باهاش فارسی برقصم. شاد باشه، می‌خوام یک شاباش خاص ازت بگیرم. یک هدیه‌ی خاص ازت می‌خوام. هلمت پس از چند لحظه که سراپای الهام را برانداز کرد، گرفت... هم ترانه را و هم منظور الهام را. ترانه‌ی "جَرس" - ی حسن زیرک در اتاق پیچید.

جَرس کار تهران است / تَر نمی‌شود گرچه باران است...

2۹.

هیوا از پله‌ها بالا آمد. سینی کوچکی در دست داشت که دو استکان چای و یک قندان در آن بود. "حوصله نداشتم و ایسم تا برامون بیارن. می‌دونی خیلی طول کشید تا یاد گرفتم وقتی چایی دسته و راه می‌رم نباید بهش نگاه کنم وگرنه می‌ریزه. همین‌طور گه‌گاه با گوشه‌ی چشم بهش نگاه کنی کافیه، دیگه نمی‌ریزه".

هستی یکی از استکان‌ها را برداشت و گفت: پس الان باید فهمیده باشی که چرا دخترا زیاد به پسرا نگاه نمی‌کنن. فقط به اونایی نگاه

می‌کنن که بخوان بریزنشون.

هیوا با شیطنتی گفت: یا ازشون بریزونن. نگاهی به هستی انداخت که به قندان چشم دوخته بود و گفت: هیچوقت با تو نمی‌خوابم، فقط به این دلیل که بتونیم همیشه همین‌طوری با هم حرف بزنینم.

- آه... یواش‌تر با هم بریم! آگه هم بخوای فعلاً باید دنبالش بدوی.

- دویدن نمی‌خواد، همون روز تو نمایشگاه اسب سرکش برام رام شد و سوارشم شدم. نه، شوخی می‌کنم. (نه، شوخی نمی‌کند، فقط خودش را از بحث می‌دزد) اما حرف قبلی‌ام جدی بود. ببخش آگه این‌قدر بی‌پرده حرف می‌زنم، احساس کردم می‌تونم خیلی راحت و بی‌پرده باهات حرف بزنم.

سکوتی بینشان حکمفرما شد، هستی بار دیگر با دقت به هیوا نگاه کرد و پس از چند لحظه گفت: اون روز تو راه خیلی به حرفات فکر کردم. راجب تابلو می‌گم. مطمئن شدم همین‌جوری اون حرفا رو زدی. یعنی نتیجه‌ی نگاه عمیق به تابلو و درک نقاش نبود. شاید فقط خواسته بودی با یه دختر لاسی زده باشی یا این‌که اون نگاه کلی خودت بود نسبت به هنر یا هرچی... اما قابل تأمل بود یا حداقل ایده بهم داد. یکی دو کار کشیدم البته فعلاً روی کاغذ A4 و کوچیک. طرح اولیه‌س. دوست داری ببینی شون؟ سیاه و سفیدن.

- چرا که نه، بده ببینم چکار کردی.

هستی دو برگه کاغذ را که لوله شده بود از کیفش بیرون آورد؛

"اول اینو ببین... نه، این یکی رو".

کاری ساده به‌نظر می‌رسید؛ زنی روی صندلی نشسته بود و پیاله‌ای به دست داشت و سرش را به سمت پنجره‌ای برگردانده بود که شاخه‌ی کلفت درختی از آن به داخل آمده بود. در نقاشی دوم، دستی زنانه با ناخن‌های بلند، داشت پوست همان نقاشی قبلی را

می‌خراشید یا می‌کند. مانند کندن پوست تخم مرغ بود که بخشی از پوستش کنده شده باشد و بخشی دیگر از آن اگرچه شکسته و ترک خورده بود اما هنوز جدا نشده بود. آن‌جایی که کنده شده بود بخشی از ساق پای همان زن بود که برخلاف نقاشی اول خیلی بزرگ‌تر جلوه می‌کرد و از حالت طبیعی خارج شده بود و از آن کاشی‌هایی که زیر پایش بودند، مشخص بود که در توالی نشسته است. همچنین بخشی از پنجره و شاخه‌ی درخت هم درآمده بود و در ابتدای پنجره می‌شد بخشی از تنه‌ی مردی را دید که احتمالاً در پایان به آلت تناسلی‌اش ختم می‌شد.

- خب سومین نقاشی کجاست؟

- سومین؟

- این می‌شه تابلویی سه قسمتی باشه، هنوز ناقصه.

- همین‌طوره. می‌دونستم. در واقع هنوز اون رو نکشیدیم. هرچند الانم به اندازه‌ی کافی خودش گویاست. تابلوی سوم ادامه‌ی منطقی این دوتا نیست، بلکه خودش شخصیت متفاوتی خواهد داشت که ارتباط معنایی با این دوتا داره.

- پس تراشیدن سرت هم بخشی از این پروژهی رونمایی از حقیقت فکری خودته؟

- می‌شه این‌طوریم گفت.

- آخرین بار که یک هنرمند دیدم که جرات داشت کارای این شکلی بکنه به چند سال پیش برمی‌گرده. البته اون خیلی دیگه جلو رفته بود، تو مرحله‌ی دیگه‌ای بود.

قندی در دهان انداخت و یک جرعه از چای خورد و ساکت شد.

- جرأت داشت؟ یعنی دیگه جرأت نداره؟

- چاییت سرد می‌شه.

- مرده؟

- جلو در خونه‌ی خودش یه نقاشی کشیده بود. یه نقاشی بزرگ که تا الانم با اطمینان نمی‌ونم بگم چه سبکی بود. چندین صورت و دست و پا و شانه و گردن که به شکل دایره‌ای دور چیزی حلقه زده بودند اما هیچ چیزی اون وسط نبود که اونا دورش حلقه بززن. من و چند نفر دیگه از دوستای هم‌دانشگاهی رو برای نهار دعوت کرده بود. دقیقاً دوازده نفر بودیم. خونه‌ش طبقه‌ی سوم بود. قبل از این‌که وارد ساختمون بشیم، جلو در کنار نقاشی‌ها ایستادیم و خیلی راجبشون حرف زدیم. هرکسی احتمالی می‌داد و تحلیل خودش رو داشت، اما همه روی یک نظر متفق بودیم، اونم این‌که فرم ایستادن افراد حاضر در نقاشی، شبیه "هَلپرکه"²⁴ بود. هلپرکه‌ی کوردی. فقط من بودم که گفتم این نقاشی ناقصه. یادمه وقتی این حرف رو زدیم یه لبخند سرخوشانه رو لبش اومد. نهار رو که خوردیم خودش آخرین نفر از سر سفره بلند شد. پنجره رو باز کرد و رو به ما گفت: "الان بیاید از بالا به نقاشی نگاه کنین، می‌خوام کاملش کنم". یه چشمک به من زد و قبل از این‌که کسی بتونه کاری بکنه، از همون‌جا خودش رو به پائین پرت کرد. ما که شکه شده بودیم به بالکن دویدیم، دقیقاً وسط نقاشی افتاده بود. همه‌شون با داد و فریاد و امصیبتا پائین رفتند اما من نمی‌تونستم دست از نگاه کردن به اون زیبایی باشکوه بردارم. به هر حال چه دوازده نفر پایین می‌بودن چه سیزده نفر. اون پائین هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد، اما حالا که بالا مونده بودم می‌تونستم از اون زیبایی بی‌مثالی که هر کسی شانس دیدنش رو نداره لذت ببرم.

24 - هلپرکه را اگر چه در فارسی می‌توان به رقص رایج کوردستان ترجمه کرد، اما نوعی سماع و مراسم شادمانی است که هم گسترده‌گی و و تعدد و پیچیدگی‌های خودش را دارد و هم نشانه‌شناسی و سمبولیسم تاریخی‌ای که آن را از تنها "رقص" متمایز می‌کند.

دوستامون یک به یک بالا سرش می‌رسیدند و کم‌کم دایره‌ای به دورش درست شد. آدمای دیگه‌ای هم اومدن. می‌دونی، شاید لازم نباشه اعتراف کنم اما راست‌شو بخوای من همون لحظه که نقاشی رو دیدم، می‌دونستم می‌خواد چکار کنه. سعی نکردم جلوشو بگیرم و عجیب اینجا بود که عذاب وجدان هم نداشتم. احساسی داشتم که نمی‌تونم کلمه‌ای برای بیان کردنش پیدا کنم. به هر حال این کار اون بود و من اجازه نداشتم جلو آفرینش زیبایی رو بگیرم.

- واو... اما من نمی‌خوام بمیرم.

هیوا باقی‌مانده‌ی چایش را که در فنان مانده بود با یک هورت سرکشید و گفت: نگفتم چاییت سرد می‌شه؟

30

سارا پشت ویلا برای خود قدم می‌زد و در حین راه رفتن به همه‌جای ذهن آشفته‌اش سرک می‌کشید. به دنبال چیزی بود که نمی‌دانست چیست. می‌دانست که به دنبال چیزیت اما به یاد نداشت، چه بود. نمی‌توانست روی چیزی تمرکز کند. افکار مانند عکس‌هایی بودند که ابتدا و برای یک لحظه به وضوح آن‌ها را می‌دید و سپس کم‌کم و پیوسته که توجه‌اش از آن‌ها منحرف می‌شد، در مقابل چشم‌هایش تار و محو می‌شدند و هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست دوباره به آن روشنی و وضوح قبل آن‌ها را ببیند. به سمت استخر برگشت. گرداگرد استخر درخت تاک کاشته شده است. به وسیله‌ی میله‌های فلزی که انتهایشان در دو طرف استخر به زمین فرو رفته است، سرپوشی مشبک و بلند و تاق مانند برای استخر درست شده است. شاخه‌های تاک‌ها از این میله‌های فلزی بالا رفته‌اند و در اوج تاق به هم رسیده و سایه روشنی مطبوعی روی استخر انداخته‌اند.

باغبان‌شان که همیشه هفته‌ای یک بار می‌آمد و درخت‌ها و بوته‌ها را هرس می‌کرد، ماه پیش مرد. دلیل بازگشت زودهنگام سارا هم در واقع همین بود که نمی‌شد باغ و ملکی این‌چنینی را همان‌طور به حال خود رها کرد. به یاد آخرین باری افتاد که هیوا به آن‌جا آمده بود؛ همان‌طور که مقابل پنجره‌ی اتاق نشسته بود گفت: سارا این خونه‌باغ رو دوست داری؟

سارا هم که هنوز عرق فعالیت خوشایندشان را بر پوست داشت، در حالی که به پشت خوابیده بود و سقف را نگاه می‌کرد جواب داده بود: آره، خیلی. باغ اجدادیمه، چطور میشه دوستش نداشته باشم؟ این‌جا ... نمی‌دونم، انگار که منم مثل اون درختا این‌جا ریشه دونده باشم.

هیوا گفت: چه احساسی داره که جایی رو داشته باشی که خودت رو مالکش بدونی؟

- طوری حرف می‌زنی مثل این‌که تو هیچ جایی رو نداری که مالکش باشی.

- چرا دارم و من خودم رو مالکش می‌دونم اما کسایی هستن که من رو مالکش نمی‌دونن و اشغالش کردن.

- چطور تو رو مالکش نمی‌دونن، مگه سند و قباله نداری؟

- نه من دارم نه اونا، اما نسل اندر نسل و هزاران ساله که مال پدران من بوده و توش زندگی کردن و می‌کنن و همه هم اینو می‌دونن.

- چطور هم‌چنین چیزی ممکنه؟ تو شاهد داری، دادگاه بهت حق می‌ده. ازشون شکایت کردی؟

- ده‌ها بار شکایت کردم. خیلی کارای دیگه هم کردم، اما اونا زوردارن. البته منم قصد ندارم کوتاه بیام.

- من که نمی‌فهمم. من یه وکیل خیلی خوب می‌شناسم. پدرم با پدرش رابطه‌ی فامیلی دوری داشتن، خیلی خرس می‌ره. اگه مسئله این قدر بزرگ و پیچیده‌س باید یه آدم بانفوذ و کله‌گنده بشناسی. هیوا خندید. ساکت شد و دوباره خندید. سپس گفت: نه تو و نه وکیل نمی‌تونن هیچ کاری برامون بکنن. همون قدر که به‌عنوان یه فرد دشمن‌مون نشین و احساس هم‌دردی کنین، کافیه. خودمون حق خودمون رو می‌گیریم.

سارا که تازه متوجه منظور هیوا شده بود، از روی تاخت‌وآب بلند شد و گفت: حرفات بوی جنگ می‌ده، می‌رم یه دوش بگیرم. هیوا گفت: دنیا همون دنیای دوره‌ی مغولاس، از خودت دفاع نکنی محوت می‌کنن. چیزی عوض نشده، غیر از این که تو الان برای شستن خودت می‌ری زیر دوش نه توی رودخونه. ای نژاد آریایی... .

باغبان‌شان پیر بود و بسیار پرحرف. از دور چشمش به درخت‌های بید افتاد، شاید به همین خاطر باغبان به خاطرش آمد. با خود گفت؛ از زیاد حرف زدن مرده. اما به سرعت عذاب وجدان گرفت که پیرمرد بیچاره‌ای را مسخره کرده است که حالا دیگر مرده است و سعی کرد فراموشش کند. عجیب بود... نمی‌شد. فراموش کردن چیزی که می‌خواهی از یاد ببری، کار سختی است. هزینه می‌خواهد، جایگزین لازم دارد.

باید از این باغ خداحافظی می‌کرد. خداحافظی از آن چنارهایی که مثل دژی محکم به او احساس امنیت می‌دادند. از بیدهای همیشه خسته‌ی مجنون، از دو کاج، از همه‌ی درخت‌های دیگر، از ویلا و استخر و تاب. این‌ها همه بخشی از او بودند. بخشی که باید چیز دیگری جایشان را پر کند. نه، تا زمانی که بودند، نمی‌شد. تا زمانی

که ملک او باشند، ممکن نیست. مادرش درست به هدف زده بود؛ تا این باغ و ویلا را نفروشند، آن شناسنامه‌ی به‌دردنخور در جیب‌شان سنگینی می‌کند. تا زمانی که تکه زمینی این‌جا داشته باشند، باید با هر آزار و مشقت این سرزمین نفس بکشند. "از سر خود باز کردن" ... به‌دنبال این اصطلاح می‌گشتم؛ باید این سرزمین شوم را از سر خود باز کند. چون می‌خواهد راحت و بدون دغدغه زندگی کند. چیز بیش‌تری و چیز دیگری نه، فقط زندگی.

سارا هرچه تلاش کرد نتوانست باغبان را فراموش و به چیز دیگری فکر کند. هر لحظه تصویر آن باغبان بیچاره مقابل چشمانش ظاهر می‌شد که تند و تند فک می‌زد و هرچند لحظه یک بار با زبان، لبش را که به دلیل پرحرفی خشک شده بود، خیس می‌کرد و لاینقطع سرش را تکان می‌داد و در حین حرف زدن تاک‌ها را هرس می‌کرد و همان‌طور که حرف می‌زند، ناگهان بر روی زمین می‌افتد، اما باز دست از حرف زدن برنمی‌دارد. حرف می‌زند، حرف می‌زند، تا جان می‌سپارد. پدر سارا همیشه می‌گفت: همه جور مردنی داریم. مطمئناً این حرف از دهان کسی خارج شده بود که هم‌زمان هم از کمیک‌ترین مرگ‌ها و هم از تراژیک‌ترین‌شان مطلع بوده است.

سارا نگاهی به سایه‌ی خودش انداخت که مانند آئینه‌ای جادویی به حرف آمده بود و به او می‌گفت که چه اندام و قامت زیبایی دارد. از این یادآوری احساس خوشایندی به سارا دست داد. کمر خود را با دو دست گرفت و سعی کرد دست‌هایش را به هم برساند. سپس دستانش را پائین آورد و روی باسن نگاه داشت و انگشت‌ها را کاملاً باز کرد تا بتواند شکل و حجم مدور آن را کاملاً حس کند. ناگهان به یادش آمد؛ آن چیزی که در ذهن داشت و سعی می‌کرد به یاد بیاورد نه باغبان‌شان بود نه هیوا، نه پرحرفی بود نه اندام و قامت، نه مادرش

بود و نه شناسنامه اما شاید همزمان همه‌شان را در خود داشت. با خودش گفت: باغبان مرده... مرده... مردن. پس از چند لحظه تأمل در این مفهوم، لاقید و ولنگار سری تکان داد و با خود فکر کرد: منم باید بمیرم، چه فرقی داره این‌جا باشه یا ی جای دیگه. "هرچی می‌شه بذار بشه". این فکر آخر را با صدای بلند گفت.

31

- خودت چی؟ دوس دارم بیش‌تر بشناسمت.
- برای چی می‌خوای؟ مگه بیش‌تر از این‌که جلو چشماته می‌تونم خودم رو معرفی کنم؟ یا نکنه تو بیش‌تر به گوشات اعتماد داری تا چشات؟

- سفسطه‌ی ظریفی بود. خب منتظرم!
- آه... می‌خوام رازی رو بهت بگم. البته خیلی هم راز نیست اما من... می‌دونی، من چند شب و روزه که نخوابیدم.

- یعنی چی؟ چرا؟ چطور؟ اصلاً نخوابیدی؟
- آگه بگم اصلاً که دروغه. شاید یک چرت ده پونزده دقیقه‌ای زده باشم. البته یه بار دیگه هم یادمه که کمی خوابیدم، شاید دو سه دقیقه یا کمتر. اونم اونقدر خوابای عجیب غریب دیدم که آگه نمی‌خوابیدم بهتر بود. یا شاید بتونم عکسش رو هم بگم و بازم درست باشه: من چندین روزه که خوابیدم... راز بودنش این‌جاست که فقط تو این رو می‌دونی. تصور می‌کنم این راز رو برای این بهت می‌گم که...

- چون نمی‌خوای باهام بخوابی. آره؟
- خب اینم هست. تو باهوشی و...
جای دوم را برایشان آوردند. هیوا چشم‌هایش را ریز کرد و به

چای خیره شد. انگار که با خودش حرف می‌زند گفت: می‌دونی، آگه با کسی سکس کردی دیگه تأثیری روش نداری. چون سری‌ترین وسیله‌ی تأثیرگذاری خودت رو بهش نشون دادی. دیگه اشاره‌های چشمت با جزئیات دیده نمی‌شه. دیگه راه رفتنت تأثیری روش نداره. حرف زدنت می‌شه کسالت مکرر میان صفا و مروه جلو چشمای ی شتر... دیگه هیچ چشمه‌ای هم نمی‌جوشه.

- و تو می‌خوای در من تأثیر بذاری...

- شاید، شایدم نه. اینو گفتم که یه اصل اساسی ارتباط بین آدم‌ها رو بهت گفته باشم. نمی‌دونم چرا این قدر دوس دارم بهت چیز یاد بدم و البته خیلی هم می‌ترسم این کار من، تحقیر تو رو بدنبال داشته باشه یا این طوری به نظر برسه...

- اما اگرم انجامش ندی، کاری رو ناتمام گذاشتی.

- کدومشون رو انجام ندی؟ خوابیدن باهات یا چیز یاد دادن؟ اما درسته. ببین همه چیز چقدر پیچیده‌س. همه‌ی این پیچیدگی‌ها می‌شن زندگی. هر کسی به نحوی زندگی خودش رو روایت می‌کنه، این طور نیست؟ شاید دارم خودم رو با قلم‌موی تو می‌کشم. من که نقاش نیستم، شاعرم. شاعری که گرسنه است.

- چشمش گرسنه است یا قلبش. شاید مغزش یا جای دیگه‌ش؟

- دختر، شکم گرسنه است. چاییت رو تموم کن بریم یه چیزی بخوریم.

- نه، من معمولاً ظهرا چیزی نمی‌خورم. دیر صبحونه خوردم. هیوا کمی خود را روی صندلی جمع کرد و زیر لب گفت: بهتره بشینی تا چه پیش آید!

- چی؟

- هیچی، اما من اصلاً خوشحال نیستم. در قیاس با تو خیلی باهوش

به نظر نمی‌رسه.

- با چی؟ کی؟

- اون پسره‌ی موفر فری رو می‌گم.

هستی نگاهی به فرامرز انداخت. چند دقیقه‌ای بود که آمده بود و با نگرانی و حرص به هستی و هیوا نگاه می‌کرد. هستی خود را به ندیدن زده بود. به هر حال کمی چزاندنش لازم به نظر می‌رسید. اما هیوا به دلیل سرگذشت و شیوه‌ی زندگی خاصش، یاد گرفته بود که همیشه همه چیز را زیر نظر داشته باشد. (همیشه اتفاقات آن‌جایی رخ می‌دهند که از نظر تو پنهان است؛ پشت سرت. پس همه چیز را به آئینه تبدیل کن) هیوا از روی صندلی بلند شد و گفت: من دیگه می‌رم. ادامه بده و مواظب خودت باش، تو آئینه‌ی خوبی هستی.

- کی دوباره می‌بینمت؟

- دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم، هرگز. من یک خیال مسافرم یا شاید هم برعکسش درست باشه. خدا نگهدار.

- هرگز نگو هرگز.

- شاید و در نهایت؛ هر چیزی که ممکنه باشه، ممکنه نباشه. خوب باش.

- باشه.

کنار پله‌ها رسید، روی پاشنه‌ی یکی از پاهایش چرخید و رو به هستی که هنوز نگاهش می‌کرد، گفت: "راستی اون دوست نقاشم نمرد، اما دیگه نقاشی نمی‌کشه". برایش دست تکان داد و از پله‌ها پائین رفت. آن مرد مرموز همان‌جا نشسته بود. هیوا از مقابل‌اش گذشت و پول چای‌ها را حساب کرد. در بازگشت کمی بیش‌تر دقت کرد و این بار مطمئن شد که مرد از بالای عینک به او زل زده است. برای چند لحظه ایستاد و چشم در چشم‌های مرد دوخت و

ناخودآگاه سری تکان داد. مرد نگاهش را دزدید و هیوا رفت.
من نمی‌دانم آن مرد چه کسی بود و آنجا چه کار می‌کرد، یا این که
چرا آن‌طور به هیوا زل زده بود. همچنین نمی‌دانم هستی در این میان
آن مرد را می‌شناخت یا چه...؟ اطمینان دارم که شما هم نمی‌دانید و
تصور نمی‌کنم در این کتاب جوابی برای این سؤال‌ها موجود باشد،
اما راه احتمال سازی و خواندن خطوط سفید همیشه باز است.

32.

هلمت الهام را روی زانوانش نشاند و سیگاری آتش زد و گفت:
اسمش رو بذار هیوا.

- آگه دختر بود چی؟

- آگه دختر بود بذار، هیوا واسهش اسم انتخاب کنه.

- هیوا رو خیلی دوست داری؟

کمی به دود سیگارش خیره شد و گفت: دو مرد که خیلی به هم
شبیه باشن، دوستی‌شون زیاد دووم نمیاره. اگرچه تو بعضی چیزا
فرق داشته باشن یا حتی تو وضعیت متفاوت اقتصادی و اجتماعی و
فرهنگی هم رشد کرده باشن. من خیلی تلاش کردم که این دوستی رو
نگه دارم، شاید اونم تلاش کرده باشه. اما دیگه یه جایی می‌فهمی که
نمی‌شه... آه... ما دو شاخه‌ی یک درختیم. چطور دوشش ندارم،
بی‌خیال.

- نمی‌تونی بهم بگی کجا می‌ری؟ می‌خوای چکار کنی؟

- به اندازه‌ی کافی می‌دونی. همیشه به اندازه‌ی کافی بدون.

گوشی الهام زنگ خورد. سارا است. می‌خواهد امشب را با هم
باشند. تا چند روز دیگر برای همیشه از ایران می‌رود. می‌گوید:
"من همش دو سه دوست صمیمی دارم، دوس دارم امشب دور هم

باشیم. مادرم شب می‌رسه، شاید تا مدت‌ها دیگه نتونیم دور هم جمع بشیم... شاید تا ابد".

الهام با غمی در صدا جواب داد: "می‌آم سارا جون. هلمتم میاد".
رو به هلمت کرد و ادامه داد: "امروز هلمت مال منه".

- قبل این‌که هوا تاریک بشه بیاین، از صبح استخرو آب گرفتم.
زود بیاین، هر چی زودتر بهتر. دوس ندارم تنها این‌جا بشینم.
گوشی را که گذاشت، هلمت بلند شد و گفت: می‌ریم، اما هنوز باهات کار دارم.

الهام با خنده‌ای که نزدیک بود در همان لحظه هلمت را کلا از رفتن پشیمان کند، از میان دستانش سر خورد و فرار کرد و پس از یکی دو بار چرخیدن به دور هلمت، دوان دوان به طرف اتاق خواب رفت. هلمت آنجا به او رسید و در را بست.

باز هم حالتی، مانند خنده یا گریه یا شرم و ترس و... در صورت کسی. حالتی که زخمی کاری بر روان انسان به جا می‌گذارد. این خنده‌ی الهام از آن‌ها بود. ابتدا جیغی برآمده از شوقی بسیار که با خنده‌ی دخترانه‌ی معصومی ادامه یافت. حالات چهره و اندام افراد پس از سالیان سال تنها چیزی‌ست که در خاطر می‌ماند. حتی شاید چهره‌ی طرف مقابل‌مان را از یاد ببریم اما مجموعه‌ای از کنش و واکنش‌ها، خنده‌ها، گریه‌ها، چشمک زدن‌ها و بغض کردن‌ها، هرگز فراموش نمی‌شوند. دقیقاً مانند حالت اولین باری که دلش از هلمت پر بود و گفته بود: "اگه دلت تنها مال من باشه...".

هلمت یک لحظه به این فکر کرد که؛ "اگه برم این خنده رو ازش می‌گیرم، آیا می‌تونم به خاطر اون خنده‌ی معصوم و اصیل بمونم؟".
اما به سرعت جواب خود را داد. به خاطر این‌که اگر تأمل می‌کرد مطمئناً افسون "سژین" جانش را دربرمی‌گرفت و همه چیز را

پیچیده‌تر می‌کرد. به همین سبب با عجله الهام را دنبال کرد و همین که وارد اتاق خواب شدند، در را پشت سر بست. بستن در اتاق خواب، در خانه‌ای که هیچ‌کس در آن نیست چه ضرورتی دارد؟ جوابش تنها یک چیز است: در واقع هلمت در را بر روی خودشان نیست، بلکه آن را به روی آن زخم سرباز کرده‌ای بست که به دنبالش افتاده بود و با بستن در، آن را پشت در گذاشت. انسان، بیش‌تر از آن که فکرش را بکند به "چیزها"ی زندگی روزمره وابسته شده است. در، پنجره، پرده، فرش، صندلی و دیگر چیزها. چیزها مهم هستند. آن‌ها به جز وظایف مشخصی که برایشان تعریف شده است، کارها و وظایف دیگری را هم به عهده گرفته‌اند.

شاید اگر اتاق خواب دری نداشت، هلمت توانایی مقابله با این وضعیت را از دست می‌داد و خود را به خنده‌های معشوق تسلیم می‌کرد و اسیر آن زخم سر باز کرده‌ای می‌شد که در تعقیبش بود. آه... بله، چیزها.

کنار پنجره‌ی اتاقم نشسته‌ام و به آسمان قطب نگاه می‌کنم. صدایشان به گوشم می‌رسد. صدایشان در "اکنون" زندگی می‌کند. جیغ‌های شاد و یکباره‌ی الهام، کم‌کم جای خود را به آه و ناله‌هایی شهوتناک و سپس به زمزمه‌هایی مبهم دادند. طولی نمی‌کشد که ناخوشایندترین بخش ماجرا سر می‌رسد؛ لباس‌هایت را با حسی گنگ می‌پوشی. سعی می‌کنی با کمی این پا و آن پا کردن خود را مشغول کنی و زمان را کش بدهی، اما چه فایده؟ تمام شده است. در نهایت نگاهی به گوشه گوشه‌ی خانه می‌اندازی. آن خانه‌ای که تنها شاهد حقیقی شادی‌هایت بوده است. آن خانه‌ای که به درون خاطرات می‌خزد و هم‌انجا می‌میرد.

- بریم؟

- بریم.

33.

در نهایت هیوا هم رسید. نازلی که در حیاط داشت با موبایل حرف می‌زد قبل از همه هیوا را دید. با او دست داد و احوال‌پرسی کرد. هیوا با لحنی دوستانه و کمی شوخ گفت: نازلی اون روز هم همین‌قدر خوشکل بودی و من عقم نرسید یا چی؟

- قربان شما چشم‌تون کسای دیگه رو گرفته و ما رو نمی‌بینین.

- دیگه دیر شده و نمی‌رسم وگرنه از ته دل...

سارا و الهام به پیشواز هیوا آمدند و اجازه ندادند حرفش را تمام کند و او به سرعت حرف را به این شکل ادامه داد: داشتم به نازلی می‌گفتم افسوس دیگه دیره و نمی‌رسم، وگرنه خیلی دوست دارم اسمت رو به لیست اضافه کنم.

سارا در حالی که می‌خندید گفت: چرا دیر؟ من که دارم می‌رم، آگه دوس داری خودم برات جورش می‌کنم. (آه... مطمئنم این کار را نمی‌کند)

- چرا تو جورش کنی؟ مگه خودم چلاقم؟

همه در میان شوخی و خنده با راهنمایی سارا به طرف قسمت پشتی ویلا رفتند. هلمت آنجا کنار استخر آب، داشت بال مرغ کباب می‌کرد.

حرف‌هایی که هیوا به شوخی درباره نازلی زده بود یک رگه‌ی جدی هم در خود داشت. نازلی در قیاس با سارا قد کوتاه به حساب می‌آمد اما چهره‌اش زیبا و کامل بود (خوب باید صادق بود، دماغش خمیدگی ناهنجاری به سمت پائین داشت که شبیه جغدش می‌کرد. اما چه کسی می‌تواند بگوید جغد زیبا نیست؟) و البته اندام و هیکل

موزونی را دارا بود که می‌توانست هر مردی را جذب کند. اما آن قدر اعتماد به نفس پایینی داشت که حرف هیوا را نوعی تمسخر و شوخی تلقی کرد. گذشته از این به عنوان یک "لژیبن" خودخوانده!، نباید برایش مهم باشد که یک مرد دوستش دارد یا نه و به هر حال به دلیل رابطه‌ی صمیمانه‌ی میان هیوا و سارا باید هیوا را رقیب خودش تلقی می‌کرد و کم و بیش از او متنفر می‌بود. کسی چه می‌داند، شاید هم بود... تنفری زیبا.

آن روز تصمیم گرفته بود که خود را شادتر و پرنرژی‌تر از همیشه نشان دهد و از زن بودن خود بیش‌ترین لذت را ببرد. شاید به همین خاطر بود که همان ابتدای امر با عجله به داخل ویلا رفت و در اقدامی سریع لباس‌هایش را درآورد و مایوی شنایی که با خود آورده بود را پوشید. مقابل آئینه خود را کمی و رانداز کرد و شادمانه چرخی زد. زیر لب با خود گفت: لباس شنا بهت می‌داد! یکی دو بار از زوایای مختلف باسن خود را دید زد که در کمی ناهماهنگی با ساق پا و کمرش و البته در مقایسه با باسن یک زن معمولی، برجستگی چشم‌گیری داشت؛ "سارا زیقی تو آگه این گوشت رو داشتی چه کارا که نمی‌کردی".

کفش‌های پاشنه‌بلندش را پوشید و به کنار استخر برگشت و دید که هرکس سرش به کاری گرم است و انگار که بلندگو قورت داده باشند، با صدای بلند با هم اختلاط می‌کنند و می‌خندند و کسی حواسش به او نیست. نازلی نگاه سریعی به چپ و راست انداخت و بدون کم‌ترین تأملی به داخل استخر پرید. آن قدر به فکر این بود که چطور جلب نظر بکند که حتی کفش‌هایش را هم از پا درنیورده بود. همه‌چیز به همین سرعت اتفاق افتاد. لذا به همین سرعت بازگو شد. نگاهی به جملات بالا بیندازید. با موجزترین شکلی که می‌شد،

در آب پریدن نازلی را بازگو کردم. به همین دلیل کوچک: چون این همانی بود که می‌شد دید و فهمید. به همین سرعت.

خوب در واقع شاید از دید یک بیننده‌ی صرف تنها همانی که گفته شد، دیده شده باشد، اما برای کسی که تمام زندگی‌اش از آب ترسیده است آن لحظه‌ی خود را به آب انداختن، به همان اندازه که مهم است، سخت و طولانی هم هست. به همین خاطر شاید بهتر می‌بود خود او روایت این بخش را به عهده بگیرد. او هیچ اطلاعی از عمق آب نداشت. چند بار دیگر هم به این ویلا آمده بود، اما هرگز از استخر استفاده نکرده و سئوالی هم در این باره نپرسیده بود. مطمئناً اگر در وضعیت دیگری می‌بود این‌گونه بی‌مهابا خود را به آغوش استخر نمی‌انداخت. به اندازه‌ای که به فکر نفس عمل و نتایج خوب و خواستنی آن بود به مخاطرات عمل فکر نکرده بود. تنها در لحظه‌ای که پاهایش از زمین کنده شدند و میان آسمان و آب معلق شد و دستش از زمین و آسمان کوتاه ماند، عمق بلاهت خود را درک کرد. در لحظه‌ی تعلیق. بله، در زندگی هر انسانی لحظاتی هست که در آن‌ها فرد به اندازه‌ی تمام زندگی‌اش فکر می‌کند.

مانند پناهجویی که هنگام سوار شدن به قایق قاچاقچی‌ها تنها به رسیدن فکر می‌کند. اما به محض آنکه قایق از خشکی کنده می‌شود، به صرافت می‌افتد که چه خطراتی را به جان خریده است.

میان شجاعت و بلاهت فاصله‌ای از موباریکتر وجود دارد. پناهجو در لحظه‌ی جدا شدن از خشکی به این فاصله‌ی باریک فکر می‌کند. آن چیزی که باعث می‌شود هنگام سوار شدن پناهجو به هیچ چیز فکر نکند، راه است و رؤیای رسیدن. راهی که تا این‌جا پیموده است و به هیچ عنوان نمی‌خواهد با پشیمان شدن، سختی‌هایی که کشیده است هدر بروند. از طرف دیگر راهی که باید طی‌اش کند، تا

به آرزوهایش برسد. شاید همه چیز در همین میلِ انسان به "به پایان رساندن" باشد، میل به رسیدن. اما رسیدن به چه؟ به همین دلیل تا زمانی که سوار قایق نشده است، عظمت و خطر دریا را نمی بیند. اما به محض این که در آغوشش خزید و قلب تپنده ی دریا قایق را به لرزه درآورد، آن حقیقت قاطع بر سرش آوار می شود. پناهجوی در قایق، چهره ی واقعی زندگی ای است که از آن فرار می کند. چهره ی ترس و اشتباه و تسلیم و رضا.

کامیل هم... او هم آن راه را درنور دیده است. همان طور که برایم و دوستش و آوات و من و دیگران بسیاری، اما سوفیا نه. چه زبان مشترکی میان دو زندگی کاملاً متفاوت وجود دارد؟ می توانم تصور کنم که کامیل در قایق قاچاقچی ها، چطور روی آن پای کوتاه ترش لنگر انداخته است و موبایلش را به گوش گرفته و دهانش تا بناگوش باز است و با صدایی لطیف با دختری حرف می زند که در خانه نشسته است. دختری که شاید به اندازه ی سوفیا زیبا نباشد اما حتماً از او لاغرتر است، خیلی لاغرتر... خیلی.

"الان پام به ته استخر می رسه، الان..."

یک دقیقه بعد از آن لحظه، کنار استخر روی زمین دراز کشیده است و گاه به گاه سرفه می کند. کلاً یک دقیقه طول کشید، اما برای او خیلی بیش تر از این ها زمان برد. هیوا، یک پای نازلی را بلند کرده بود و روی سینه اش خم و راست می کرد، دوباره و دوباره. سارا دهان سرزنشش باز شده بود و هر کلمه ای که به ذهنش می رسید را بدون بازرسی مجدد از دهان بیرون می داد. هیوا نگاهی شماتت آمیز به سارا کرد و گفت: پیش می آد دیگه چرا این طوری می کنی؟ ادامه نده. بعد رو به نازلی کرد و گفت: بهتری؟ نفست سرجاش اومده؟

نازلی که هنوز ردپای ترس در چهره‌اش دیده می‌شد گفت: آره، بهترم. نمی‌دونم چی شد... همین‌طوری افتادم تو استخر.

این حرف نازلی، سارا را عصبانی‌تر کرده بود. با حیرت یک دو قدم به عقب و یکی دو قدم به جلو برداشت و آخر نتوانست خود را کنترل کند و دوباره شروع کرد: آخه چرا دروغ می‌گی؟ خودم دیدم جفت پا پریدی تو آب ماده‌سگ. اگه یه بلایی سرت می‌اومد چه خاکی باید سرم می‌ریختم...؟

هلمت وقتی مطمئن شد نازلی حالش خوب است، به کنار منقل برگشت و به الهام اشاره کرد که سارا را آرام کند. او هم دست سارا را گرفت و گفت: باشه حالا چی شده مگه؟ بیا، بیا بریم لباسامونو عوض کنیم. سارا همین‌طور که به نازلی نگاه می‌کرد، خواست چیز دیگری هم بگوید که جلو خودش را گرفت، اما به شکلی این کار را کرد که نازلی بفهمد می‌خواهد چیزی بگوید و جلو خودش را گرفته است. نفس عمیقی کشید و با سر و صدا بیرون داد و بعد به همراه الهام به داخل ویلا رفتند.

نازلی خودش را جمع کرد، روی یک‌طرف بدنش نیم‌خیز شد و یک دستش را روی زمین گذاشت و به آن تکیه داد و با دست دیگر موهایش را مرتب کرد و همان‌طور که موهای خیشش را به یک سو می‌انداخت، سرش را به سوی هیوا برگرداند و گفت: "احساس می‌کنم دوباره متولد شدم". هیوا نگاهی به نازلی کرد که موهای خیشش زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. هنوز ترس و احساس اشتباه و تسلیم و رضا، هم‌زمان در چشم‌هایش موج می‌زدند. دست در موهایش انداخت و سرش را جلو برد و گفت: "بذار اولین بوس بعد از این تولد دوباره مال من باشه" و بوسه‌ای از لبش گرفت. نازلی در وضعیتی نبود که بتواند به سادگی آن حرکت هیوا را برای خود معنا

کند. فقط توانست بفهمد که احساس غریب و خوشایندی وجودش را فرا گرفت و پوستش برای چند لحظه مور مور شد.

هیوا، لباس‌هایش را که خیس شده بودند کند و روی تاب پهن کرد و به درون استخر شیرجه زد و پس از چند لحظه آن طرف استخر سرش را از آب بیرون آورد. نازلی که جا خورده بود، بلند شد و نگاهی به آن نقطه‌ای انداخت که هیوا آنجا شیرجه زده بود. هیوا به نازلی گفت: این طرف عمیق نیست، ببین تا سینم هم نیاید، بیا یک کم شنا یادت بدم. نازلی با شوقی کودکانه بلند شد و این بار در نزدیکی هیوا درون استخر پرید و شاید از روی شیطنت، برای حفظ تعادل هیوا را بغل کرد و تا جایی که می‌شد خود را به او چسباند. هلمت که این منظره را می‌دید خنده‌اش گرفت و در حال خنده، به زبان کوردی و با همان لهجه‌ی سقزی و در حالی که سرش را تکان می‌داد رو به هیوا گفت: "ای بچه زرنگ".

34.

آن بعد از ظهر به این بهانه از مدیر رستوران مرخصی گرفته بود تا دنبال کارهای خانه بیفتد. صندوق را از موتور جدا کرد و روی زمین گذاشت و رفت که با حسابداری رستوران حساب و کتاب کند. مثل همیشه بیشتر از مبلغی که باید به حسابدار می‌پرداخت پول در جیب داشت. مثل اکثر اوقات که یادش می‌رفت پول‌های اضافه را سوا کند، سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند و گفت: "قاطی پولای خودم شده". این پول‌های اضافه را همیشه با "ننه من غریبم بازی" از مشتری‌ها می‌گرفت. حسابدار با عصبانیت گفت: "به هرحال از خدومه یه روز یه مشتری تماس بگیره و بگه پیک موتوریتون ازم پول اضافی خواسته". مجتبی پول پبتزهایی که

رسانده بود را به حسابدار داد و اضافه را در جیب گذاشت و گفت: "ما مال حروم نمی‌خوریم، سر سفره‌ی ابوالفضل بزرگ شدیم" و رفت. به محض اینکه از در رستوران گذشت، حسابدار زیر لب گفت: "آره جون عمهت".

سوار موتور که شد، موبایلش زنگ خورد. نگاه کرد، اسم کسی که زنگ زده بود به این صورت ذخیره شده بود: "تجریشه 21".

اگر به خاطر هیوا نبود، نازلی پس از آنکه سارا آن همه لیچار بارش کرد، بلند می‌شد و می‌رفت. اما حالا که نرفته است هم خوشحال است و هم کمی هم احساس می‌کند بزرگ شده است. احساس پوست کلفت بودن می‌کند. اگرچه به خاطر این‌ها نبود که ماند. یعنی به‌خاطر پوست کلفت شدن و بزرگ بودنش نبود که مانده بود، اما حالا که به هر دلیل مانده بود و نرفته بود، این احساس بزرگی و پوست کلفت بودن ناگهان به بخشی از شخصیتش تبدیل شده بودند. انگار در همین چند لحظه، با چند قدم کوچک، فاصله‌ی زیادی را طی کرده است. از آن قدم‌هایی که انسان در جشن تولد برمی‌دارد. پس از جشن تولد متوجه می‌شوی که چیزی تغییر کرده است. هرچند هم کوچک باشد چیزی در تو تغییر کرده است و تو باید بر اساس آن تغییر، خودت را مقداری تغییر دهی. دیگر تو یک جوان 29 ساله نیستی. از این لحظه به بعد تو یک مرد 30 ساله هستی و از این لحظه به بعد باید رفتار و تفکر و نحوه‌ی پوشش و زندگی و حتی سکس کردنت کمی تغییر کند. شاید این "کمی"، بسیار کم و ناچیز باشد، اما وجود دارد. شاید آنقدر ناچیز باشد که چندان محسوس نشود. شاید شخص حتی به آن اعتراف هم نکند، اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد.

سارا و الهام برگشتند. لباس‌هایشان را عوض کرده بودند. در ایران

این مسئله چندان عادی نیست که زن و مرد، حتی اگر دوست و فامیل نزدیک هم باشند، همدیگر را با لباس‌های بدن‌نما ببینند. (هرچند باید تصدیق کنم که این مسئله بیشتر درباره‌ی بدن زنان صادق است) اگرچه در تهران پایتخت هم باشند و اگرچه اهل مرفه‌ترین منطقه‌ی تهران هم باشند، نه... عادی نیست. اما می‌شود دید که تلاش می‌کنند نشان دهند کاملاً به این مسئله عادت دارند و هنرمندانه نقش بازی می‌کنند که بگویند آن‌ها "کوپه" (یا همان بی‌کلاس) نیستند و همه‌چیز عادی است. البته منظورم بیش‌تر طبقه‌ی تحصیل‌کرده و نسبتاً روشنفکر جامعه است. مسئله به این شکل است که حتی اگر یکی از افراد جمع هم این مسئله برایش عادی باشد، شرم و خجالتی (که ریشه‌اش به تربیت خانوادگی و جامعه و مذهب و حتی عرف و قانون بازمی‌گردد) وجود دارد که اجازه نمی‌دهد همه چیز عادی باشد. برای مثال می‌توانم به سارا اشاره کنم. او که خارج از ایران و در کشوری غربی زندگی کرده است، باید نیمه‌لخت بودن خودش را کنار مردان به شکلی بسیار عادی ببیند. دقیقاً مانند زمانی که در خارج از ایران به استخر شنا یا کنار دریا می‌رود، اما این‌طور نیست. هلمت می‌توانست ببیند که حتی سارا هم در چند لحظه‌ی اول از شرم دست و پایش را گم کرده بود.

هلمت در این موارد بسیار دقیق است. سریعاً برای این‌که وضعیت را عادی نشان دهد و دخترها را از آن حالت نجات بدهد گفت: کی گشنته بیاد این چند سیخ رو که آماده‌س بز نیم، ببینیم سارا خانوم کی مشروب رو رو می‌کنه؟ سارا روی لبه‌ی استخر نشست و پاهای کشیده و ظریفش را داخل آب کرد و گفت: ببخشید یه کم دیر شد، اما صبر داشته باشین، دیگه الاناس که برسه.

نازلی در حالی که داخل آب خود را به دست‌های هیوا سپرده بود

که می‌خواست به او شنا یاد بدهد، با شنیدن صدای سارا یادش افتاد که در مقابل چشم او، زیادی به هیوا نزدیک شده است. به همین خاطر خود را جدا کرد و به کناره‌ی استخر آمد و به سختی خود را بالا کشید (پلکان استخر خراب شده بود) و روی لبه‌ی استخر و در سمت مقابل سارا نشست. هیوا، بی‌خیال روی آب خود را به پشت انداخت و دست و پاهایش را باز کرد و در حالی که تنها بخشی از صورت‌اش از آب بیرون بود، بدون دست و پا زدن روی آب دراز کشید. گوش‌هایش داخل آب بود و بجز صدای آب و همهمه‌ی مبهم صدای دوستانش صدای دیگری را نمی‌شنید. با خود فکر کرد: "چقدر لذت بخشه سکوت زیر آب. همه‌چیز چه آرام و یلهس. انگار صدا می‌خواد بخوابه. اما این مستقیماً به وضعیت انسان توی آب بستگی داره. اگه در حال غرق شدن باشه، سکوت زیر آب، مثل مردن صداست نه خوابیدن اون".

سارا، یکی دو بار زیرچشمی به نازلی نگاه کرد و وقتی مطمئن شد حواسش به او نیست، کمی بیش‌تر در او دقیق شد. به شدت از رفتارش پشیمان بود، اما چیزی که بیش‌تر اذیتش می‌کرد این بود که نمی‌دانست حالا که نازلی بزرگی کرده است و آن‌جا را ترک نکرده است، او باید چکار کند و چه رفتاری در پیش بگیرد؟ معذرت‌خواهی در کل کار چندان مشکلی نیست، بلکه وضعیتی که در آن عذرخواهی می‌کنیم مهم است و این همه چیز را پیچیده‌تر می‌کند. گاهی اوقات عذرخواهی کردن نه تنها چیزی را درست نمی‌کند، بلکه خود به نوعی توهین بدل می‌شود. گاهی اوقات هم نه، تبدیل به نوعی ریشخند و به‌سخره گرفتن می‌شود. اما این وضعیتی که اکنون سارا در آن است، هیچ‌کدام این‌ها نیست. عصبانیتش به‌جا بود، تنها کمی زیاده‌روی کرده بود. نازلی هم به هر حال یک دوست قدیمی است...

. سارا دوست داشت همه چیز بدون آن که درباره اش حرفی زده شود، هم آن جا خاتمه پیدا کند. یعنی بدون آن که عنبرخواهی کند یا این که نازلی گلایه‌ای داشته باشد، همه چیز فراموش شود. آه... این بهترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد. "چی لازمه؟ یه بهونه: هیوا!". نازلی دارد به هیوا نگاه می‌کند که به پشت روی آب دراز کشیده است. چند ثانیه‌ای می‌شود که نگاه سنگین سارا را که روی چهره اش خشک شده است، احساس می‌کند، اما امیدوار است که به زودی چشم از او بردارد تا ناچار نباشد سرش را به سوی او برگرداند. پس از مدتی حس می‌کند سارا دست بردار نیست و اگر بیش‌تر از این بازی را ادامه بدهد، نابالغ و پخمه جلوه می‌کند. به همین خاطر سرش را بالا آورده و به سارا نگاه می‌کند که چشم‌های روشن‌اش را با خنده‌ای شیرین -که آشکارا به چیزی میان هردوشان اشاره می‌کند- به او دوخته است. نازلی هم بی اختیار لبخندی بر لبانش نشست که اگرچه در ابتدا گاردی از دل‌آزردگی بر آن بود اما پس از چند لحظه‌ی کوتاه، مانند آب یک چشمه زلال شد.

زنگ در را زدند. سارا چشمش را از نازلی برداشت و نگاهی به هیوا کرد و خواست صدایش کند، اما نظرش تغییر کرد و رو به هلمت گفت: "مشرویم رسید. فقط تو لباس تنته، مری بیاریش؟". تا هلمت از پشت منقل بیرون بیاید، سارا بلند شد و کیفش را که همان نزدیکی گذاشته بود، باز کرد و هفت هشت چک پول پنجاه هزاری به او داد و گفت: اگه بیش‌تر شد بهش بده، بهت پس می‌دم. هلمت خندید و چیزی نگفت.

مجتبی پشت در ایستاده بود و به این فکر می‌کرد که: این خانه و باغ این‌جا خدا تومان می‌ارزد. در باز شد و هلمت از او خواست که به داخل بیاید. پلاستیکی در دست داشت. هلمت داخل پلاستیک را

نگاه کرد و پرسید: چقدر می‌شه؟

- چهارصد و بیست تومن.

- بیا این چهارصد تومن، بگو بده برکت. این بیست تومن رو از کجات درآوردی دیگه؟

- کل نفعش همون بیست تومنه.

- من خودم این کارهام داداش. ما رو سیا نکن دیگه، اون چهارصد تومن بیش‌تر از نصفش نفعه، حالا برو دیگه، آقربونش.

- داداش ما هم چند نفریم، فقط خودم نیستم که.

چند ثانیه با مظلومیت به چشم‌های هلمت خیره شد، اما دید که نمی‌تواند تأثیری بر او بگذارد، گفت: باشه فدای سرت. هر وقت زنگ بزنین در خدمتم، یا علی.

هلمت در حالی که به این فکر می‌کرد این مرد را قبلا کجا دیده، زیر لب گفت؛ به سلامت.

35.

آفتاب به تازگی غروب کرده بود و افق، رنگ دلنشینی داشت. چراغ‌های دوروبر استخر روشن شده بودند. نازلی که عزمش را جزم کرده بود، خود را ثابت کند (در واقع خود را شیرین کند)، ساقی شده بود و پروانه‌وار دور پیک‌های خالی می‌گشت و تند تند پرشان می‌کرد و خودش هم می‌نوشید. هلمت کمی سرش داغ شده و روی تاب دراز کشیده و به ستاره‌ها چشم دوخته بود. الهام و سارا که گهگاهی خودشان را به آب می‌زدند، کمی آن‌طرف‌تر کنار استخر باهم حرف می‌زدند و نازلی که مشروب حسابی گرفته بودش، روی زمین و پیش پای هیوا که روی صندلی نشسته بود، پایش را دراز کرده و یکی از دست‌هایش را روی زانوی هیوا گذاشته بود. الهام و

سارا تقریباً با زمزمه با همدیگر حرف می‌زدند. الهام مهربان و پاک طینت، نگران این بود که اگر سارا برود چه بلایی بر سر 'عشق' میان هیوا و سارا می‌آید. سارا که از آن‌همه خوش طینتی الهام به حیرت افتاده بود، سعی کرد به او بفهماند که ارتباط میان او و هیوا چیزی موقتی است و به هیچ عنوان عشق یا رابطه‌ای چنان جدی و طولانی مدت نیست و اصلاً در آن سطحی نیست که الهام تصور کرده است. تأکید هم کرد که واقعا هیوا را نمی‌شناسد و نمی‌داند کیست و مسائلی از این دست. در میانه‌ی حرف‌هایش با سارا، الهام گویی چیزی به‌خاطرش آمده باشد، ناگاه رو به هیوا کرد و گفت: آقا هیوا، اسم قشنگ دخترونه چی سراغ دارین؟

هیوا نگاهی به الهام و سارا انداخت و کمی تأمل کرد و گفت: " بستگی داره که چه کسی این سؤال رو ازم می‌پرسه"، الهام نگاهی به هلمت کرد و آمد چیزی بگوید که هلمت قبل از او به کوردی گفت: من این سؤال رو ازت می‌پرسم.

هیوا پیش خود کمی موضوع را حلاجی کرد و سعی کرد از مسئله سر در بیاورد. در همان حال انگشتش را روی ساعد نازلی گذاشت و چند بار با ناخن به آرامی نوازشش کرد و سپس گویی با صدای بلند با خودش حرف می‌زند گفت: "سژین. سژین... اسمش رو بذارین سژین."

الهام نگاهی به سارا انداخت. سارا به سختی توانست اسم را تکرار کند و گفت: سوزین یعنی چی؟

در زبان فارسی دو حرف بی‌صدا را در ابتدای کلمه نمی‌توانند تلفظ کنند و باید مصوتی قبل یا بعد از حرف اول بگردد تا بشود آن کلمه را ادا کرد. برای مثال کلمه‌ی سپورت انگلیسی، در فارسی اسپورت خوانده می‌شود و حتی در نوشتار هم این قاعده لحاظ

می‌شود. در زبان کوردی این تلفظ دو حرف بی‌صدا پشت سر هم به سادگی امکان‌پذیر است. متأسفانه برخی از زبان‌شناسان کوردستان سعی دارند این خاصیت زبان کوردی را نوعی مشکل تلقی کنند و در نوشتار، پس از هر حرف صامتی که قبل از یک حرف صامت دیگر قرار می‌گیرد یک "بزروک یا نیم مصوت" می‌گذارند که گاهی و برای بعضی کلمات واقعا لازم است و گاهی نه. خوشبختانه این قاعده را فعلا فقط توانسته‌اند بر روی دستور نوشتار لاتین زبان کوردی پیاده کنند و دستور نوشتار آرامی را تغییر نداده‌اند.

هیوا خنده‌ای بر لبانش ظاهر شد: سوژین نه، سژین. بگید: سژین.

- سیژین

- اسژین

- س سژ سژین

نازلی با اصراری کودکانه برای اینکه زبانش در هم نیچد، لبش را غنچه کرد و گفت: "ولی نگفتی یعنی چی؟" هیوا دستی به سر نازلی کشید و گفت: خیلی دنبال معنی‌ش نباش، تو افسون کلمه غرق شو.

هلمت به این فکر کرد که سژین چه افسون مدامی دارد. مانند سوژین نیست که زود از افسون تهی شود. مانند هیچ کلمه‌ای نیست که پیش‌تر شنیده است. پیش‌تر هم این کلمه را از هیوا شنیده بود، اما تا به‌حال به‌عنوان یک اسم به آن فکر نکرده بود. کلمه‌ای که پرده برداشتن از آن سخت است و همین هم آنقدر زیبایش می‌کند. سژین... به الهام نگاه کرد و با اشاره‌ی سر و صورت به او فهماند که برود و کنارش بنشیند.

گوشی سارا زنگ زد. مادرش بود. چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسید. سارا به هیوا گفت: یه چیزی بپوش که با هم بریم جلو در و خودش با عجله رفت که چیزی بپوشد. هیوا به آرامی دستش را در موهای

نازلی فرو کرد و سرش را با کمی خشونت به عقب کشید. نازلی ناله‌ی نحیفی کرد: "آخ" و هیوا در گوشش گفت: "سزین."
"یافتن آیا همان فهمیدن است؟
همان‌گونه که آب، همان فرونشاندن عطش نیست؟
من نمی‌پرسم، دخترک!
من تنها
ایمان دارم در برابر چشم‌های خدا می‌رقصی"

36.

قطعا اگر هیوا از قبل نمی‌دانست که قرار است مادر سارا بیاید، به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که این خانم زیبایی جوان و رعنا، دختری به این سن و سال داشته باشد. درست است که چهره‌اش کاملاً حالت زنانه (و نه دخترانه) داشت، اما نمی‌شد باور کرد که این زن بچه‌دار هم شده باشد. با هیوا دست داد و پس از احوال‌پرسی، با نگاه آزمندانگی او را برانداز کرد و به سارا گفت: "می‌بینم که با سلیقه‌ای". هیوا به رسم ادب گفت: در واقع می‌تونیم بگیم من با سلیقه‌ام. حالا راستش رو بهم بگین، سارا راست می‌گه که شما مارال خانوم، مادرشین؟ چون اصلا...

- آه... آره می‌تونی مطمئن باشی که من مادرشم و مادر بزرگش نیستم.

هیوا چشمکی به سارا زد و گفت: مطمئناً اگه این مادر و دختر رو با هم تو خیابون می‌دیدم، سعی می‌کردم مادره رو تور کنم. مادر سارا قهقهه‌های ظریف و زنانه زد و گفت: وای وای وای، مرسی. مطمئناً منم زیاد مقاومت نمی‌کردم. خوب، نمی‌شود پنهان کرد که هیوا این حرف‌ها را هم جدی گفت.

گاهی اوقات برای یک جوان در شرایط فکری و سن و سال او زنان پخته‌تر قابل توجه‌تر اند. کمتر مایه‌ی خستگی و سرخوردگی می‌شوند و دقیقاً می‌دانند طرف مقابل‌شان چه می‌خواهد و در کل در دسرشان کمتر است. اما برای هیوا در این مورد خاص دلایل محکم‌تری هم وجود داشت. چون سارا هم اگرچه از لحاظ سن و سال در اوان جوانی خود بود، اما در پیچ و خم ارتباط با مردان یک پختگی ذاتی در خود داشت که هرگز اجازه نمی‌داد رابطه به ملال کشیده شود. دلیل اصلی این بود که مادر سارا زیبایی حیرت‌انگیزی داشت. نه فقط در اجزا چهره و اندام که در حالات چهره و شیوه‌ی راه رفتن و زبان بدن هم جذابیت منحصر به فردی را از خود نشان می‌داد. هیوا حاضر بود قسم بخورد که در تمام عمرش خنده‌ای به این زیبایی ندیده است.

سارا که داشت از "لاس زدن" و گفت‌وگوی آن دو نگران می‌شد، به مادرش گفت که می‌تواند لباس‌هاش را عوض کند و اگر هم خسته است برود استراحت کند: "چند تا از دوستانم رو دعوت کردم که کنار استخرن. تو هم می‌شناسیشون، البته اگه تو این یکی دو سال یادت نرفته باشن. امشب گودبای پارتی گرفتم برا خودم".

خانم زیبا که هیچ اثری از خستگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد گفت: نه، من دیروز رسیدم ترکیه و شب رو هتل موندم. امروز ساعت 12 از خواب بیدار شدم، هواپیما هم که کسی رو خسته نمی‌کنه. چطور خودم رو از این مهمونی و دیدن دوستان محروم می‌کنم؟ شب گرمیه و جون می‌ده واسه شنا.

هیوا سریع گفت: با یکی دو پیک ویسکی.

- قطعاً.

هیوا که رفت، مادر سارا به آهستگی از او پرسید: کورده؟ سارا که

چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: با اجازه تون، بله. چند دقیقه بعد با پیراهن بلندِ حریرِ آبی بسیار نازک و گشادی به مجلس‌شان آمد. می‌شد از زیر پیراهن مایوآش را که برای شناکردن پوشیده بود، دید. سارا، هلمت را به او معرفی کرد و از ترس این‌که مبدا الهام و نازلی را به جا نیاورد آن‌ها را هم معرفی کرد. هنگام معرفی نازلی، برای این‌که کدورت قبلی را رسماً از دلش در بیاورد و کاملاً غبار تنش را بزدايد، دست به گردنش انداخت و گفت: "اینم نازلی خانم خودمون". اما مادرش هردوشان را به خوبی به‌یاد داشت. حتی از حال پدر و مادرشان هم پرسید.

- دختر! خیلی سال نیست که ندیدمشون!

نازلی که کمی نگران نشان می‌داد، هر طور بود خوشامدگویی کرد اما مشروب کار خودش را کرده بود و نتوانست جلو گفتن این حقیقت را بگیرد: وای... همیشه گفتم؛ زنا باید از شما بترسن. هیچ زنی در مقابل شما شانس برای رقابت نداره.

مادر سارا که فهمیده بود نازلی مشروب نوشیده است، سبک‌سرانه کمی خندید و گفت: آه... نه عزیز من. بذار بهت بگم که مردا هیچیشون قابل پیشبینی نیست. یه دوست خیلی خوشکل دارم... تا دلت بخواد قشنگ و قدبلند و تو دل برو. گلوش بدجور پیش یه مردی که همکارش هم هست، گیر کرده بود. اما اون در عوض عاشق وقت‌گذرونی با زنای کوتاه قد و سیاه پوست بود و هیچ‌وقت هیچ توجهی به این دوست ما نکرد. باور می‌کنی؟ ناامید نباش!

در کشورهایایی که به صورت تاریخی رابطه‌ی چنددانی با سیاه‌پوست‌ها نداشته‌اند، مردم بیشتر به آن‌ها به چشم تحقیر نگاه می‌کنند. سیاه‌پوست خواندن کسی تحقیر او را در پی دارد، حتی اگر او سیاه‌پوست باشد. و اگر نباشد این بار تحقیرآمیز کلمه بیش‌تر هم

می‌شود. به خصوص اگر به‌جای سیاه‌پوست از کلمه‌ی "آفریقایی" استفاده شود دیگر تحقیر ابعاد و خیم‌تری هم به خود می‌گیرد. در واقع شاید مادر سارا نمی‌خواست که سیاه‌پوست‌ها یا نازلی را تحقیر و به آن‌ها بی‌احترامی کند، نه. او تنها با لاقیدی چیزی گفت که جوابی داده باشد و بعد با خنده گذشت، اما نازلی به شدت ناراحت شد. مقایسه‌ی او با یک زن کوتاه قد سیاه‌پوست به نظر خودش کار ناجوانمردانه‌ای بود، چون در واقع در جهان‌بینی ناقص او هم سیاه‌پوست‌ها در مرتبه‌ی پایین‌تری قرار داشتند. اگرچه مادر سارا به طور مستقیم این کار را نکرده بود، اما آشکارا می‌شد این برداشت را هم داشت. نازلی با این حرف او آشفته شد. هیوا که فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است، همین که دید همه گرد مادر سارا حلقه زده‌اند، به شکلی که کسی متوجه نشود، خودش را به نازلی نزدیک کرد و دست راستش را پشت کمر او انداخت و در گوشش زمزمه کرد: هر گلی بوی خودش رو داره.

نازلی سرش را بالا آورد و دستش را روی دست هیوا گذاشت که داشت کم‌کم داشت از کمرگاهش به سمت پایین می‌لغزید و تلخندی بر لبش نشست.

آه سیاه‌پوست‌ها سیاه‌پوست‌ها... بدون شک به‌غیر از یک مجموعه تفاوت‌های ظاهری، آن‌ها هم هیچ تفاوتی با انسان‌های دیگر ندارند، اما سیاست مظلوم‌نمایی تاریخی آن‌ها چه از طرف خودشان و چه از طرف دولت‌ها و غول‌های رسانه‌ایی مانند هالیوود، هیچ‌گاه باعث نشد که در جامعه‌ی جهانی، طبیعی جلوه کنند. درباره‌ی کشورهای حرف نمی‌زنم که در آن‌ها بیش‌ترین التقاط را با مردمان دیگر دارند، اگرچه در آن کشورها هم هنوز هنوز کم و بیش قربانی نژادپرستی هستند. اما شاید در آن کشورها مخصوصاً در کشورهای

دمکراتیک، این غیرطبیعی بودن حضور، به آن گستردگی مشهود نباشد. بحث بیشتر درباره‌ی کشورهایی است که تحت تاثیر رسانه سیاهپوست‌ها را شناختند. سیاهپوستی که همیشه گریان است. سیاهپوستی که همیشه گرسنه است. سیاهپوستی که شکنجه می‌شود. سیاهپوستی که از طرف اربابش مورد تجاوز قرار می‌گیرد. سیاهپوستی که... سیاهپوستی که... نشان دادن ضعف و مظلومیت انسان‌ها، برایشان احترام به ارمغان نمی‌آورد.

در زبان فارسی کلمه‌ای وجود دارد که اگرچه از عربی گرفته شده است اما آه... هیچ ملتی به اندازه‌ی فارس در "از آن خود کردن" کلمات تخصص ندارد. تورک‌ها هم به وفور کلمات زبان‌های دیگر را می‌گیرند، اما هر کاری هم بکنند نمی‌توانند مالکش شوند و آن را از آن خودشان کنند. اما فارس‌ها در این یک مورد بی‌همتا هستند. کلمه‌ی "رقت" که آن را از زبان عربی گرفته‌اند، را می‌شود در زبان کوردی به "به‌زه‌یی" ترجمه کرد که در کل همان معنی ترحم را می‌دهد. اما زمانی که این کلمه را در فارسی با پسوند "انگیز" به کار می‌برند و به "رقت انگیز" تبدیلش می‌کنند، معنی "ترحم برانگیز" و "شایسته‌ی ترحم" می‌دهد که در این مورد خاص که از آن حرف زده شد، دقیقاً آن کلمه‌ایست که برای توصیف حال و روز سیاهپوست‌ها مناسب است. نه تنها به خاطر خود این کلمه، بلکه به خاطر بار معنایی و حسی و حواشی آن. رقت انگیز در فارسی هم‌زمان که معنای ترحم برانگیز می‌دهد، دربرگیرنده‌ی چند معنای حاشیه‌ای هم هست که خود کلمات "ترحم برانگیز" و "ترحم آور" آن ویژگی‌ها را ندارند یا حداقل اکنون ندارند. این کلمه‌ی خاص، جدا از معنای مستقیم‌اش که می‌شود "ترحم برانگیز"، بدون آن‌که هیچ کجا تعریفی از آن شده باشد، هم‌زمان مفاهیمی همچون درماندگی، مهوع

و ضعیف بودن را هم انتقال می‌دهد. بیهوده نیست که این کلمه را بیش‌تر زمانی به کار می‌برند که بخواهند درباره‌ی کرم، یا بچه‌های حیوانات، یا حیوان در حال زبح و انسان در حال زجه و یا از این دست چیزها حرف بزنند.

این همان کاری است که آن‌ها می‌کنن... . آن‌ها با "رقت‌انگیز" کردن سیاه‌پوست، به‌جای این‌که او را به جایگاه برابر برگشند، بیش‌تر او را سرکوب می‌کنند و جایگاهش را پائین می‌آورند و هر روز به او و به ما یادآوری می‌کنند که هرکسی جایگاهی دارد که باید به آن‌گاه و راضی باشد و این دهه‌هاست که ادامه دارد. هنوز هم اکثر مردم از دیدن سیاه‌پوستی که به زعم آن‌ها "سرجای خودش" نیست، یعنی "زیردست آن‌ها" نیست حیرت می‌کنند و کسی از این حیرت آن‌ها متحیر نمی‌شود. در بهترین حالت زمانی که آن‌ها سر تکان می‌دهند و می‌گویند: "دیگه هیچی سر جای خودش نیست"، ما تنها با لب‌خندی شماطت‌آمیز به آن‌ها، سعی می‌کنیم موضوع صحبت را عوض کنیم. این آن کاری است که رسانه‌های رنگارنگ، رسانه‌های شعبده‌باز با ما می‌کنند. رسانه‌های مجرب و سرد و گرم چشیده. رسانه‌های بزک کرده.

سارا انگار که چیزی به یادش آمده باشد گفت: مامان لطفا یه زنگ به خونهی نازلی و الهام بزن و بهشون بگو اینجان، مبادا نگران بشن. البته خودشون هم بهشون گفتن، اما گفتن تو یک چیز دیگه‌س. بگو امشب بر نمی‌گردن.

37.

شب همه جا را اشغال کرده بود و در آسمان صاف تهران ستاره‌ها چنان بودند که انگار از آخرین فرصت خود برای درخشیدن استفاده

می‌کردند. به لطف ادیسون زیر گنبدی که با میله‌های آهنی و شاخه‌های تاک، مانند سیاه‌چادر روی استخر زده شده بود، کاملاً روشن بود. هوا خشک و راکد و بسیار گرم بود و حتی نسیمی هم برای رفع این رکود نمی‌وزید. به صورت کلی این وضعیت در شمال تهران که تابستان‌ها همیشه دو سه درجه از جاهای دیگر آن خنک‌تر است، به ندرت اتفاق می‌افتد. هلمت و الهام یکی پس از دیگری به جایی از باغ، دور از چشم حاضرین رفته بودند. مادر سارا که کم کم داشت از تن به آب زدن پشیمان می‌شد، از جایش برخاست. احساس کرد لباسش به دلیل تعرق، به بدنش چسبیده است. چهار پنج پیک سبک بیش‌تر ننوشیده بود (نه، برای او زیاد نیست) اما احساس سنگینی می‌کرد. یک پایش را بالا می‌آورد و سنگینی بدنش را رویش می‌انداخت، سپس پای دیگرش را بلند می‌کرد و به همین ترتیب و با متانت راه می‌رفت. مانند اسبی نجیب. در حال راه رفتن، آن قسمت‌هایی از بدنش که کمی گوشتی‌تر بودند، به نرمی به لرزه می‌افتادند. با آن کفش‌های پاشنه‌بلند حتی از سارا هم زیباتر راه می‌رفت. (واقعاً چه لزومی داشت؟) سه چهار قدم به سمت هیوا برداشت و برگشت. پیراهن بلند نازک‌اش، از چند جا به بدنش می‌چسبید و زیر نور لامپ‌ها اعضای بدنش از پشت آن پرده‌ی نازک دیده می‌شدند. هیوا در گرداب جوش و خروش کمر او، هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست به آن تابلوی بی‌مانند خیره نشود. حتی وقتی که دوباره برگشت و باز تا نزدیکی هیوا آمد، هنوز نگاهش روی جزئیات تن و بدن او بود. او به هیوا نگاه می‌کرد و هیوا نگاهش به نوک سینه‌ی او دوخته شده بود که در برداشتن هر گام رقص مسحورکننده‌ای می‌کرد. خنده‌ای بر لب شوخ‌زن آمد که انگار در دل با خود می‌گفت: "نه، هنوز خون جوونی تو رگاته". اما شاید

نمی‌دانست؛ هرگز به اندازه‌ی این چند سال اخیر و چند سال آینده‌ی عمرش، برای مردان قابل توجه نبوده است و نخواهد بود.

آنقدر به هیوا نزدیک شد که پیراهن بلندش به آرامی روی آرنج او لغزید و دوباره برگشت. گفت: "من خیلی گرممه باید به آب بزنم". هم‌زمان گره کوچکی را از پشت گردنش باز کرد و پیراهنش را از شانه و بازوان رها کرد و لباس به نرمی از روی سینه و شکم و کف‌هایش پایین خزید. دقیقا مانند زمانی که پرده از روی تندبسی بردارند، پیراهن کاملا پائین افتاد. تندیس یک یک پاهایش را بلند کرد و از میان دایره‌ی پیراهن که حالا دیگر روی زمین افتاده بود، بیرون آمد.

نازلی زیر لب گفت: همین‌طوریشم شهر آشوب بودی، لازم نبود بیشتر از این هنرنمایی بکنی.

تندیس یکی دو قدم جلو رفت و بدون ادا و اصول اضافه خود را در آب انداخت. سارا فرصتی پیدا کرد و سیگاری حشیشی درآورد و آن را دور از چشم مادرش روشن کرد و به هیوا داد و گفت: ماهی برگشت تو آب! در حالی که مادرش شنا می‌کرد، خودش هم گاه به گاه سیگاری را از هیوا می‌گرفت و پکی می‌زد. نازلی برای اینکه چیزی گفته باشد سؤال کرد: اون دوتا دارن چکار می‌کنن، کجان؟ سارا با خنده گفت: دوتا کفتر عاشق معمولاً تو این مواقع چکار می‌کنن؟ هیوا هم با سارا به خنده افتاد. نازلی آهی کشید و گفت: عشق کجا بود رو زمین؟ آگه باشه هم یه چیز دیگه‌س که اسم عشق رو روش گذاشتن.

سارا گفت: این نازلی ما خیلی تحت تاثیر مولانا و ایناس.

- مولانا و اینا؟ چطور دلت می‌آد اسم مولانا رو آنقدر تحقیرآمیز بگی؟

هیوا نگاهی به مادر سارا کرد که مانند یک ماهی، ساکت و آرام در آب سر می‌خورد. نازلی و سارا داشتند بحث می‌کردند که مادر سارا به کناره‌ی استخر آمد و آرنجش را بر روی لبه‌ی استخر تکیه داد. بعضی از حرف‌هایشان را شنیده بود. با صدایی بلند که توجه همه‌شان را جلب کند بحث آن‌ها را قطع کرد و گفت: "برام تعریف کردن که تو خونه‌باغ قدیمی که یه مسجدم بغلش بود، پدرت یه سگ داشت که با صدای انون و با دیدن آخوند جماعت پارس می‌کرد. می‌گفتن همین که انون گفته می‌شد یا کسی رو با لباس آخوندا می‌دید دیوانهوار به پارس کردن می‌افتاد. حتی گاهی اوقات چند دقیقه قبل از اذان منتظر و بی‌حرکت می‌ایستاد و با شروع اذان شروع می‌کرد به پارس کردن. پدرت هم خیلی حال می‌کرد و قاه قاه می‌خندید. اگرزوتیک بودن فضا رو تصور کن. یه بارم عمدا ولش کرده بود تا پاچه‌ی یه آخوند رو بگیره. بعد از انقلاب و رفتن شاه، سگ همون آش و همون کاسه، اما پدرت دیگه نمی‌خندید. تا این‌که یه روز از ترس اینکه مبادا سرش رو به باد بده، حیون زبون بسته رو برد و کشتش".

هلمت و الهام در میانه‌ی صحبت‌های او به میان جمع برگشتند. مادر سارا نگاهی مهربانانه به آن‌ها انداخت و ادامه داد: می‌تونیم بگیم اون سگ عاشق کار خودش بود. اما پدرت؟ هیچی نبود. فقط بنده‌ی موقعیت بود. حزب باد بود. گل آفتابگردون بود.

- تو هم تا حدودی این‌طوری بودی مامان.
- اوه من نمی‌ترسم که بگم این‌طوری بودم. نه، من از نقاط ضعف خودم نمی‌ترسم که بخوام پنهونشون کنم. ولی من هیچ‌وقت در مقابل اون چیزا موضعی نداشتم، ادعایی هم نداشتم. نه مثل اون سگ به چیزی پارس می‌کردم و نه مثل پدرت با پارس سگ خوشحال

می‌شدم و نه بعدها هم از پارس سگ می‌ترسیدم و نه سعی هم کردم بکشمش. آه دخترم! من زن بودم تو این دنیای مردونه. این آب رو تو هر قالبی بریزی، شکل همون رو به خودش می‌گیره، چون ذات و ماهیتش اینه. من مثل این آب بودم. من توی قالب ریخته می‌شدم و ناچار بودم تو اون قالب جا بشم. این فرق داره با این‌که حزب باد باشی و آفتاب از هر جا بالا اومد به اون سمت رو کنی.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، می‌خواهد از استخر بیرون بیاید، هیوا با عجله بلند می‌شود و به سرعت دستش را می‌گیرد و با تمام توانش او را بالا می‌کشد و در همان حال به آرامی در گوشش زمزمه می‌کند: دیگه مشروب نخور، داری چرت و پرت می‌گی.

نگاهی به هیوا انداخت و از آن همه جسارت او حیرت کرد. چطور دوست پسر دخترش جرأت می‌کند به او بگوید: "دیگه مشروب نخور!" و از آن بدتر بگوید: "داری چرت و پرت می‌گی؟" لب‌خند غریبی روی صورتش نشست و هم‌انجا بر لب‌هایش خشک شد. روی همان صندلی‌ای که هیوا قبلاً نشسته بود، نشست. بعد از چند لحظه تأمل و پس از این‌که کلمات را به خوبی در دهانش مزه کرد و مطمئن شد که زبانش به اختیار خودش می‌چرخد، گفت: آره... فقط می‌خواستم بهتون بگم که آخر و عاقبت عاشق شدن از آخر و عاقبت اون سگ بهتر نمی‌شه.

نازلی که از او بیش‌تر نوشیده بود اما با این‌حال آگاهانه تلاش می‌کرد که حریم احترام و حرمت را نگه دارد، گفت: باشه. اما حداقلش اینه که در راه حقیقت و عشق می‌میره.

- کدوم عشق و حقیقت. به اندازه‌ی تک‌تک آدمای رو زمین حقیقت وجود داره. هر کسی چیزی رو به‌عنوان عشق و حقیقت تعریف می‌کنه. این یعنی هیچ کدوم‌شون مطلق نیستند، یعنی هیچ

خودمشون درست نیستن. فقط نیمه‌ی پرش رو دیدی، عارفا برای خودشون یه چیزی می‌گن دختر جون.

الهام که کم‌کم داشت از بحث سر درمی‌آورد، رو به مادر سارا کرد و گفت: یعنی به نظر شما عشق دروغه؟

مادر سارا با خود فکر کرد: "آه چه سؤال نازل و سطحی و ابلهانه‌ای". سپس با سبک‌سری گفت: "بستگی داره به چی بگیم راست و به چی بگیم دروغ". سارا بدون آن‌که بخواد طرف مادرش را بگیرد، گفت: ببین، همه‌ی ما به اندازه‌ی خودمون سواد داریم، نمی‌خوام بگم من بیش‌تر می‌فهمم یا چیزی مثل این. اما به این فکر کن اگه همه‌ی مردم این جامعه به دنبال اون عشق الهی که عارفا ازش حرف می‌زنن بودن، چی می‌شد؟ دیگه جامعه‌ای نداشتیم. هر کسی واسه خودش یه گوشه نشست بود و مشغول فنا فی‌الله بود (خنده).

نازلی با کمی عصبانیت می‌گوید: اما این سفسطه‌ست، کِی کل یه جامعه دنبال این چیزا میفته؟

- اما در حالت ایده‌آلی که تو متصور می‌شی، باید این‌طوری بشه. مادر سارا که خنک شده و دوباره افسار سخن را به دست گرفته بود با حالتی مهربانانه گفت: ببین دختر جان (این دختر جان گفتنش دقیقاً در راستای تحقیر نازلی بود) اصلاً این رو ول کن که همه‌ی جامعه دنبال هم‌چین چیزی میفته یا نه. اما همین آدمایی که دنبال هم‌چین چیزایی میفتن، می‌دونی چقدر به جامعه ضرر می‌رسونن؟ اون‌ها باید نیروی کار جامعه باشن، اما شب و روز تو فکر معشوقه‌شون هستن. مثل اینم نیست که طرف مثلاً یه دختری رو دوست داشته باشه، چون به هر حال در زمانی یا بهش می‌رسه یا نمی‌رسه و یکی دیگه رو پیدا می‌کنه و در یه مدت کوتاه به روال

زندگی عادی برمی‌گردد. نه، این‌طوری نیست که. اینا هرگز به معشوق‌شون نمی‌رسن، برای همین هم این معشوق هیچوقت برایشون عادی نمی‌شه و از چشم‌شون نمی‌افته و تا زمان مرگ هم دست‌بردارش نیستن. جدا از این‌که اینا واسه نوع زندگی خودشون تبلیغ هم می‌کنن و دور خودشون مرید جمع می‌کنن و دکون و بازار می‌زنن. چرا؟ چون ساده‌ترین شکل زندگی رو انتخاب کردن. اگه خیلی باغیرت و اجتماعی و مسئول باشن، خودشون نون خودشون رو درمیارن. اما بیش‌ترشون یا از مریداشون ارتزاق می‌کنن و خون جامعه رو می‌مکن، یا با گدایی و صدقه و مزدوری زندگی می‌کنن و کم‌ترین مشارکت رو تو ساختن جامعه دارن، که باز اینم یه زندگی انگلیه.

سارا از جایش بلند می‌شود و به طرف هیوا می‌رود که کمی دورتر ایستاده و به پایهی فلزی تاب تکیه داده است. عقب‌عقب می‌رود و پشت به او خود را در آغوشش می‌اندازد. هیوا دستانش را زیر سینه‌ی سارا گره می‌زند و پشت گردن او را می‌بوسد. مادر سارا همان‌طور که با نگاه دخترش را دنبال می‌کرد، گفت: این همون فکریه که آخوند امروز ایرانی درست کرده.

- البته با این موافقم که از این موضوع سوءاستفاده شده...
- سوءاستفاده نشده... دختر جان! ذات مسئله همینه. کسی که میگه عاشق چیزی شده که نه خودش و نه کس دیگه‌ای تا حالا ندیده، مطمئناً یه بیماری خطرناک داره. شاید یه شب تو خواب ببینه که یه صدایی بهش می‌گه برو اون شهر رو به آتیش بکش! این تازه برای اوناییه که راستگو هستن و واقعاً دچار توهم عشق خدا شدن. وگرنه اونای دیگه که سوار موج خربیت مردم می‌شن دیگه واویلا. بیچاره اون جامعه‌ای که آدمای این مدلی سوارشون بشن. پیاده‌شدن تو

کارشون نیست، چون مرتب هیزم تو آتیش حماقت و بلاهت مردم می‌ندازن.

نازلی در برابر تمام آن خصوصیاتی که مادر سارا داشت و حالا توانایی سخنرانی و جدل هم به آن اضافه شده بود، کم آورد. رو به هیوا کرد و با درماندگی گفت: آقا هیوا نظر شما چیه؟

هیوا که در آغوش گرفتن و تمرکز روی سارا نتوانسته بود مانع از این شود که به جدل آن‌ها گوش بدهد، با خنده‌ای گفت: تو این بحث دوست ندارم طرف هیچ‌کدوم رو بگیرم، اما من شعار زندگیم اینه: هر طور دوست داری زندگی کن، فقط به مردم آسیب نرسون. همش همینه... (سارا برمی‌گردد و چانه‌ی هیوا را می‌بوسد) حرفم خیلی کلی بود؟ پس یعنی موفق شدم.

هلمت، هیوا را صدا زد و دو نفری در طول استخر به سمت دیگر آن رفتند و کمی از جمع دور شدند. خانم‌ها بحث و جدل‌شان را پی گرفتند.

38.

سیگاری روشن کرد و به هیوا داد و یکی هم برای خودش آتش زد.

- هیوا برنامه‌ت چیه؟ می‌خوای چکار کنی؟
- چطور؟ منظورت چیه؟
- خودت می‌دونی... منظورم زندگیت، می‌خوای چکار کنی؟
- برنامه که زیاد دارم، اما بیش‌ترشون ضد هم دیگن. واسه همین فعلا فقط برنامه کوتاه مدت کار می‌کنم... یک روزه دو روز، یک هفته‌ای، نهایتا یک ماهه.
- می‌خوای تا آخر با همین فرمون بری؟

- ببین هلمت، من این چند روزی که انجام راجب هیچ چیز باهات جروبحت نکردم. با گوشه کنایه به من گفתי خائن، گفتم اشکال نداره خاصیت حزبی بودنشه. تصمیم گرفتی بری کوه، با همه‌ی علاقه‌ای که بهت دارم و می‌ترسم بلایی سرت بیاد، حتی یک لحظه هم سعی نکردم پشیمونت کنم. با در نظر گرفتن همه‌ی اینا، تو هم سعی کن وقتی با من حرف می‌زنی از بالا بهم نگاه نکنی. چون خودتم می‌دونی اونی که باید از بالا نگاه کنه تو نیستی. اینی که می‌گی تا آخر با همین فرمون و فلان و پیسار، به این معنیه که تو فکر می‌کنی من زندگی بیخود و بی‌جهتی دارم و فقط خودت کارت درسته و این...

- منظورم این نبود...

- چرا، دقیقاً منظورت همین بود.

هلمت نفس عمیقی کشید و چند لحظه‌ای ساکت شد. سپس در حالی که به زنها نگاه می‌کرد گفت: باشه، راست می‌گی منظورم همین بود. نمی‌دونم تو چرا باید همچین بلایی سرت بیاد؟ چرا باید این‌جوری بی‌خیال همه چی بشی...

- من همه چیز رو می‌بینم، هلمت. بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی. من تقریباً همیشه فکر می‌کنم. دائماً خودم رو نقد می‌کنم و سعی می‌کنم همیشه تازه و به‌روز باشم. همه‌ی اون دغدغه‌ها و مشغولیت‌هایی که تو توی ذهنت داری، منم دارم. تفاوتمون اینه که من همه چیز رو از چندین زاویه و بعد نگاه می‌کنم. ضرورتی هم نمی‌بینم دائماً برای همه توجیه کنم و توضیح بدم. باید بفهمی که من می‌خوام برای خودم زندگی کنم. مثل قبلنا و حتی بیشتر از قبل هم احساس مسئولیت دارم. اما فکر می‌کنم بهتره با این فرمون فعلی بروم و مدتی این شکلی طعم زندگی رو بچشم. دوس دارم بیشتر

ببینم و بدونم.

- باشه اما زیاده‌روی نکن...

- نمی‌دونم منظورت از زیاده‌روی چیه؟ مشکل این‌جاس که تو یه کلمه ورد زبونت شده که خودم انداختم تو دهنتم. این اذیتم می‌کنه. نه به این دلیل که انتظار بیش‌تری از تو داشته باشم، بلکه به این خاطر که تو تحت تأثیر من بودی و این هلمتی که الان می‌بینم منو می‌ترسونه. یعنی واقعاً من باعث شدم تو این‌قدر در مقابل دوستت دُگم و رادیکال بشی؟

- من دگم نیستم، فقط می‌خوام آدم خوبه باشم. به هر حال تا بوده دنیا جنگ بوده. جنگ تاریکی و روشنی، جنگ خیر و شر. من نمی‌خوام حتی یه لحظه هم از سنگر خیر منحرف بشم و این رو برای تو هم آرزو می‌کنم.

هیوا پک دیگری به سیگارش زد و آن را دور انداخت. هلمت دست در گردنش آویخت و گفت: گوش کن. من و تو خیلی ساله رفیقیم و تو این سالا فراز و نشیب زیاد داشتیم. خیلی مسائل و دل‌خور یا بینمون بوده و هیچ‌کدوممون به رو خودمون نیاوردیم. به هر حال گفتیم رفیقیم، رفیق هم باید جور رفیقش رو بکشه. اما... نمی‌دونم، شاید چون می‌دونم که احتمالاً دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم کمی حساس شدم. بیخیال، زندگی کن و هم‌زمان به شدت مواظب خودت باش.

سکوت هر دوی آن‌ها را دربرگرفته بود، اما دخترها هنوز آن سوی استخر صدای حرف زدندشان بلند بود. هیوا، سیگار دیگری از هلمت می‌گیرد و می‌گوید: نگاهشون کن. این منظره رو قبلاً ندیدی؟ زنای لخت که دارن باهم حرف می‌زنن و بحث و جدل‌شون گرفته...

هلمت تبسمی کرد و گفت: آره، منظره‌ی آشناییه. اون نقاش
مضخرف... اونو بی‌خیال شو. می‌گم همیشه برام سؤاله تو چرا زن
نمی‌گیری؟

- قبلا هم این سؤال رو پرسیدی.

- آره، اما جوابی نگرفتم.

هیوا لب‌خندی بر لبانش آمد، انگار که با خودش حرف بزند، جواب
داد: من چرا زن نمی‌گیرم؟ شاید به این خاطر باشه که می‌ترسم.
می‌دونی آدمایی مثل من اساساً شکارچی‌ان. شکار می‌کنن اما
نمی‌خوان شکارشون رو نگه دارن. فرض کن پلنگی که کارش
شکار کردنه و یک اسب رو شکار کرده رو مجبور کنی با اون اسبه
زندگی کنه. خب فرض رو باید این‌طور بگیریم که شکار کردن به
معنی خوردن و کشتن نیست. همون گرفتن منظور مونه. اون اسب
رو نگه می‌داره و باهاش یکجا زندگی می‌کنه. تو همون قدم اول
باید از پلنگای رفیق خودش بترسه که اسبه رو شکار نکنن و بعد از
هر شکارچی دیگه. دیگه نمی‌تونه شکار کنه چون نمی‌تونه اسبش رو
تنها بذاره. اما این مشکل اصلی نیست. مشکل اصلی این‌جاست که
باید با ذات و وجود خودش بجنگه. شاید یه شکارچی بتونه دست از
شکار برداره، اما نمی‌تونه ذات خودش رو تغییر بده. پس رنج
می‌کشه. ذات شکارچی تهاجمیه نه تدافعی. شکارچی که نگهبان بشه
دیگه هیچی ازش نمی‌مونه.

- شاید این فرق بین سگ و گرگ باشه. سگ رو می‌شه تربیت
کرد و یه نگهبان باوفا از توش درآورد، اما گرگ هیچ‌وقت ذاتش رو
تغییر نمی‌ده. می‌شه این‌طوری هم دید: شکارچی، زن رو به این
خاطر می‌گیره که با ذات بد خودش بجنگه.

هیوا خنده‌ای کوتاه کرد و گفت: ذات بد؟ خب اینم حرفیه. من که

نمی‌خوام رام بشم. دیدی اینایی که میرن ماهی‌گیری؟ واسه گرفتن یه ماهی کلی زحمت می‌کشن، ولی همین که گرفتنش و لمسش کردن، آزادش می‌کنن. ماهی آزادش قشنگه.

هلمت برای این‌که دوباره تنشی به وجود نیاید، خودش را کنترل کرد و بحث را ادامه نداد، اما با خنده‌ای نسبتاً عاقل اندر سفیه، کمی به هیوا نگاه کرد تا به او بفهماند که با او هم نظر نیست.

برای چند لحظه هردو ساکت شدند. هلمت به آب چشم دوخته بود و لب‌خندی بر لب داشت. انگار که چیزی به یادش آمده باشد رو به هیوا کرد و گفت: راستی وقتی مادر سارا خواست از آب بیاد بیرون، چرا اون جوروی با عجله پریدی و دستش رو گرفتی و از استخر بالا کشیدیش؟ خیلی ناگهانی و غیرعادی بود. از اون موقع دارم راجبش فکر می‌کنم، حرکت عجیبی بود. مثل کار کسی نبود که بخواد به یه نفر دیگه کمک کنه. نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم؟ ولش کن... مسخره بود. اصلاً نمی‌دونم چرا سؤال کردم.

هیوا به مادر سارا نگاه کرد که مانند ملکه‌ای جوان روی صندلی‌اش نشسته بود و گفت: ترسیدم وقتی که خودش رو بالا می‌کشه ضعیف ظاهر بشه. نمی‌خواستم اون پرت‌ره‌ی کامل هیچ خشی بهش بیفته. ترسیدم وقتی که می‌خواد از آب بیرون بیاد، ضعیف و ناتوانیش رو ببینم. ترسیدم که جلو چشم تبدیل بشه به یه پری دریایی "رقت انگیز".

- با اون اندام و جثه‌ی چست و چابکی که داره، احتمالش خیلی کم بود بیرون اومدن از آب براش سخت باشه. اما چرا این باید برات مهم باشه؟

- خودم همین‌طور فکر می‌کردم، اما نمی‌تونستم ریسک کنم. می‌دونی من اصلاً با دید مجنون به لایها نگاه نمی‌کنم. کوچک‌ترین

ضعف و نقصی تو هر کدوم از لایلاها ببینم... نه که از چشمم بیفته،
برام عادی می‌شه. خواستم همین‌جوری که هست، تو ذهنم بمونه که
بتونم یه معیار داشته باشم. معیاری که وجود داره... یه معیار برای
کمال. کسی چه می‌دونه، شاید یه روز شعری هم راجبش نوشتم.

- به چی می‌گی کمال؟

- کمال رو می‌شه خیلی جاها استفاده کرد. اما حداقل این‌جا منظورم
کمال زیبایی ظاهریه. کمالِ جمال. نیگاش کن، هیچ زیبایی نیست
که توی اون زن نباشه.

- پس عاشقش شدی؟ چون جمالش تو کماله؟

- نه نه، دقیقاً برعکس. عاشق شدن، کشتن حقیقته. من حتی از
اولین لحظه‌ای که دیدمش تا اون لحظه‌ای که خواست از استخر
بیرون بیاد سعی کردم تو صورت و جسمش نقصی پیدا کنم. سعی
می‌کردم زیبایی‌اش رو نقد کنم. یه عاشق این کار رو نمی‌کنه. حتی
وقتی که پیراهنش رو درآورد، خوشحال بودم که الان لکه‌های چربی
زیر پوست کمر و باسن‌شو می‌بینم و جست‌وجو تموم می‌شه. اما این
ایراد رو هم نداشت. وقتی خواست داخل آب بیره، با خودم گفتم الان
ادا و اصول ابلهانه‌ش رو می‌بینم و شنا بلد نبودن و شالاپ و شلوپش
رو می‌بینم. اما اندامش انگار که یه تندیس سنگی ناب بود که
یک‌دفعه جون گرفته و راه افتاده. مثل مارماهی توی آب می‌خزید.
کنار آب اومد و جلو من سینه‌هاش رو روی کناره‌ی استخر گذاشت.
دوتا گوی جهانبین بودن. می‌تونم با اطمینان بگم که اون کار رو
برای دلبری نکرد. خواست بهم بگه: "ببین! تا می‌تونی نگا کن.
ضعفی برای پنهون کردن ندارم". برای همین وقتی که خواست بالا
بیاد، نتونستم ریسک کنم و یه لحظه رو هم هدر ندادم. ترسیدم نقصی
درش ببینم و بتم بشکنه. دستش رو گرفتم و با تمام توان کشیدمش بالا

و در گوشش گفتم: کافیه، دیگه داری چرت و پرت می‌گی.
هلمت خندید و خنده‌اش قهقهه شد و باز هم خندید. سیگارش را دور
انداخت و میان خنده‌ی دیوانه‌وارش گفت: خوبه، همون هیوای
همیشگی هستی، خیالم راحت شد.

وقتی آن دو به میان جمع برگشتند خانم‌ها هنوز مشغول بحث و
جدل بودند. هلمت گفت: "دست از این حرفا بردارید. می‌خوام دوباره
براتون بال کباب کنم. نازلی یه بطری دیگه باز کن. امشب تا
دیروقت هستیم." دست الهام را گرفت و رو به او ادامه داد: "من
می‌رم زغال بیارم، بال مرغا رو به سیخ زدم، برو از تو یخچال
بیار".

انگار که همه‌شان از آن بحث خسته شده باشند و از خدایشان باشد
کسی به آن خاتمه دهد، به سرعت مجادله را رها کردند و به جنب و
جوش افتادند.

نازلی سردرد داشت. یک بطری ویسکی آورد و رفت که یخ
بیاورد، چون هیوا با یخ می‌نوشید. سارا گفت: منم برم لپ‌تایم رو
بیارم، این‌طوری بدون موزیک حال نمی‌ده. هیوا که گرما کلافه‌اش
کرده بود، لباس‌هایش را کند و گفت: منم یه تنی به آب می‌زنم و
میام. به میان استخر پرید و یک بار در آب فرو رفت و بالا آمد و
دوباره پائین رفت و چند ثانیه‌ی زیر آب ماند. وقتی سرش را بالا
آورد مادر سارا لبه‌ی استخر ایستاده بود. هیوا گفت: مارال خانوم
چطوره؟

- خانومش رو حذف کن. بیا یه مسابقه بدیم، سه بار رفت و
برگشت استخر. شرط می‌بندم من می‌برم.

- برنده نمی‌شی.

- می‌بینی که می‌شم. سر چی؟

- هرچی تو بگی.

- باشه.

- باشه.

39.

هلمت که گرمای منقل تاثیر الکل را در بدنش دوچندان کرده بود، کاملاً پاتیل شده و حرفش گرفته بود و به کسی فرصت حرف زدن نمی‌داد. سارا و الهام با ترانه‌ای از آغاسی که مادر سارا دوست داشت، می‌رقصیدند و نازلی هم که سر درد امانش را بریده بود، در یکی از اتاق‌های ویلا که پنجره‌ی مشرف به استخر داشت دراز کشیده بود. سارا رفت سری به او بزند، دید خوابیده است. ملحفه‌ی نازکی رویش کشید و دو بار او را بوسید و برگشت. در برگشت دید مادرش، پیراهنش را دوباره پوشیده است و با الهام می‌رقصد.

هلمت به کوردی و با صدای بلند رو به هیوا گفت: هیوا، خدایی راست می‌گی، سالاره... سالار. هیوا فرصت نکرد جواب او را بدهد، سارا دستش را گرفت و به زور بلندش کرد که با آن‌ها برقصد. الهام پیش هلمت برگشت. پیکی دیگر برایش ریخت و به دستش داد و هم‌آن‌جا به تماشا ایستاد.

هیوا خوب رقص نمی‌دانست. برای کسی که می‌رقصد، بدترین حالت این است که خود را شق و رق و سفت نگه دارد. حرکات نامناسب و تصنعی به نظر می‌رسند. الهام و سارا خیلی خوب می‌رقصیدند. مادر سارا آن‌قدر حرکاتش نرم و موزون بود که انگار پایش روی زمین نیست. هلمت پشت سر هم کباب می‌کرد و مستانه حرافی می‌کرد. هر از چندگاهی یکی‌شان می‌آمد و یک سیخ بر می‌داشت. مادر سارا هم رفت، اما همان‌جا کنار هلمت ایستاد و به

رقص برنگشت. طولی نکشید که هلمت به جای او به جمع کسانی که می‌رقصیدند پیوست و زیبا هم می‌رقصید. هیوا هم کمی بعد از آن‌ها جدا شد و به مادر سارا پیوست. سارا و الهام خستگی نمی‌شناختند و با هلمت که در مستی به شدت جلف و شوخ شده بود، به رقصیدن ادامه دادند.

مادر سارا سیخی برداشت و به هیوا داد. زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت: مست که نیستی؟

- نه خیلی، من چند پیک بیش‌تر نزدم.
- از چند پیک که بیش‌تر بود. خب... حالا دیگه من چرت و پرت می‌گم؟

هیوا خندید و تکه بالی را از سیخ جدا کرد و گفت: حالا رو نمی‌دونم، اما اون موقع می‌گفتی. چرت و پرت گفتن خلیلیم بد نیستا. نباید ناراحت بشی، من برا خودت گفتم.

- مرسی! واقعاً زحمت کشیدی!

دستی به کتفش که انگار درد دارد کشید و درحالی که خودش را می‌کشید به شکوه ادامه داد: هنوز دستم درد می‌کنه، نزدیک بود دستم رو از بیخ بکنی.

- دلت کنده نشه، چیزی که زیاده دسته.

- نه، دل با زور دست و بازو کنده نمی‌شه.

- پس خیالم راحت باشه؟

خانم زیبا به جای جواب، لبخند سردی تحویل هیوا داد و رویش را برگرداند و در حالی که نرم نرمک می‌رقصید به حلقه‌ی رقص برگشت.

... رویدادی خاص:

با لباس روستایی مندرس و موهای ژولیده، با ریتم ترانه‌ای که از دور صدایش می‌آمد، شانه‌هایش را به حالتی تمسخرآمیز بالا می‌انداخت. زیر لب غرولندکنان گفت: "دل‌تون خوشه، بخندین واسه خودتون. شما که رسوای عالم و آدم تشدین، چرا خوش نباشین". در حالی که خود را به او نزدیک می‌کرد گفت: نترس، آدمی که با جفتکِ خر مرده باشه ترس نداره، خنده داره.

سرش را پیش آورد و او را بوسید. آهسته به پهلو دراز کشید و از یک سمت خود را به رویش انداخت. عصایی که در دست داشت را بالا برد و گفت: "خودت رو شل کن واسم".

نازلی بدون آن‌که هیچ اراده‌ای از خود داشته باشد، خود را شل کرد. مرد ژنده‌پوش دستش را روی شرمگاه او گذاشت. نازلی ترسید و کش و قوسی به خود داد. می‌خواست فرار کند، اما نمی‌توانست. بی‌گریز و ناگذیر کم‌کم احساس کرد که ترسش بیهوده است. مرد ژنده‌پوش نیم‌خیز شد و نازلی را برگرداند و به پشت خواباند و در حالی که سرش را به سمت سینه‌اش می‌برد، خود را روی او کشید. سنگین بود اما خوشایند. نازلی احساس می‌کرد نمی‌خواهد هرگز آن سنگینی از روی بدنش کنار برود. با یک دست سینه‌اش را فشار داد و سنگینی خود را روی استخوان زیر شکم او انداخت. نازلی توانست تکانی به سر و سینه‌اش بدهد. گزگز شیرینی در جانش خزید و از خواب بیدار شد. بین ران‌هایش خیس شده بود. لبخند شیرینی به لب‌هایش نشست و دوباره چشمانش را بست. چند دقیقه به همان حالت دراز کشید. صدای موزیک که قطع شد برخواست، سردردش کمتر شده بود. به حمام رفت و دوش گرفت و به میان جمع برگشت. دور هم نشسته بودند و مادر سارا داشت از زندگی خودش در کانادا می‌گفت.

- بیا دختر جون، بیا کنار خودم بشین.
دیگر مهم نبود، هیچ چیزی نمی‌توانست آن لبخند روی لب‌های
نازلی را محو کند.

40.

ساعت از چهار گذشته و هوا کمی سرد شده بود. سارا به هیوا
فهماند که در حضور مادرش - اگرچه زن فهمیده و مدرنی است -
نمی‌خواهد و نمی‌شود که امشب پیش هم باشند. هیوا چشمکی زد و
گفت: "فکر کنم کافیه دیگه. امشب همین‌طوریشم عالی بود. تو برای
همیشه تو ذهن من می‌مونی". سارا با کمی دلتنگی او را در آغوش
کشید و در گوشش گفت: "تو خیلی گلی، شانس آوردم که با تو آشنا
شدم".

همه نیمه مست و نیمه هشیار، کم‌کم ناپدید شدند. نازلی آخرین کسی
بود که هنوز پیش هیوا مانده و نرفته بود بخوابد. به هر حال چرتی
هم زده بود و خوابش نمی‌آمد. خواست برای هیوا تعریف کند که چه
خوابی دیده است، اما خجالت می‌کشید. هیوا از آن لبخندی که در
چهره‌ی نازلی بود و یک لحظه هم کنار نمی‌رفت، احساس شادمانی
می‌کرد. آهسته دو بار روی شانه‌هایش زد و گفت: برو بخواب دیگه،
خواب چیز خوبیه.

- خواب نمیداد، همین‌طوریم خیلی خوبه. خوابم پریده.

- چطور؟

- نمی‌دونم احساس می‌کنم چیزی تو من تغییر کرده. می‌خوام تو
اولین فرصت یه کاری بکنم.

- مثلاً چه کاری؟

- شاید یه دوست‌پسر بگیرم، یا شاید برم شنا یاد بگیرم.

- برو بینیم دروغ‌گو... یعنی الان دوست‌پسر نداری؟ می‌خواهی باور کنم؟

- می‌دونم شاید عجیبه، اما راست می‌گم. پنیر رو بیش‌تر از دوست‌پسر دوست دارم!

- پس برو شنا یاد بگیر.

- تو امروز خیلی با من خوب بودی. مجبور نبودی این‌طوری باشی، اما... نمی‌دونم.

- آخه من زنا رو بیش‌تر از پنیر دوست دارم. (خنده) می‌بینی که، یک مرد خوب، یک مرد مردهس. بی‌خیال، دیگه برو بخواب.

- تو نمی‌خوابی؟

هیوا انگار که ادای او را در بیاورد گفت: نه نمی‌خواهم وروجک، برو دیگه. نازلی به هیوا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و گفت: "چشم" و بعد گردن او را بوسید و قبل از این‌که به داخل برود، برگشت، نگاهی به او کرد و بوسه‌ای برایش فرستاد.

"ای فرشته‌ی پریشان

که آب را نشناخته‌ای مگر به خطر

خوش باش با این درخششی که در تو

- ای آب پریش افشان-

رنگین کمان است،

با زندگی

زودگذر باش و از آبشار زیباتر

که زیبایی"

...بخشی از نامه‌ای به یک دوست:

"به هر حال این رویاها و تجربیات و همچنین واقعیات زندگی هستند

که بن‌مایه‌ی روایت می‌شوند. در این میان مسئولیت ما در مقابل رویدادهای مهم کمی بیش‌تر است. این‌ها اصراری اسرارآمیز دارند که وارد متن شوند. آن تجاربی که لذت جاودانه‌اند. این‌ها هر یک به ما می‌گویند: من خود دستمایه‌ی ده‌ها داستان هستم، چگونه می‌توان به هر دلیلی مرا نادیده گرفت؟ شاید بتوان کمی مسیر و ضرباهنگ و چگونگی و روند رویدادها را تغییر داد... . شاید بتوان لذت بخش‌تر یا رازآلودتر یا نمی‌دانم چه‌تر روایت کرد، اما نمی‌توان مرا محو کرد، نه...".

هیوا سیگاری‌ای را که از سارا گرفته بود روشن کرد و رفت تا در میان درختان باغ قدمی بزند. پس از آن همه جنجال و هیاهو، این سکوت به جانش می‌نشست. کمی پائین‌تر از ویلا، درخت گردویی بود که زیرش را همچون کف دست صاف و هموار کرده بودند و مشخص بود زمانی نه‌چندان دور این‌جا محل نشستن بوده است. می‌توانست تصور کند که این درخت چه روزهایی را به چشم دیده است. تلخندی بر لب آورد، آهی کشید و سپس همان‌جا چمباتمه زد و به درخت تکیه داد. دو سه پُک پی در پی به سیگاری‌اش زد و فکر کرد؛ چقدر خوب بود این باغ و ویلا مال او بود. "نه بابا به دردسرش نمی‌ارزه" از این حرف خودش خنده‌اش گرفت. کام دیگری از سیگاری گرفت و به آرامی دود آن را بیرون داد، جالب بود. در مقابلش کهکشانی ظاهر شد چون گرداب. در پیچ و تاب کهکشان پیش‌رو، سرش به دوران افتاد. خنده‌ای مستانه هر چند لحظه یک‌بار به سراغش می‌آمد و رهایش می‌کرد و باز و باز... و او هر بار آن را به انقیاد درمی‌آورد و اجازه نمی‌داد بند بگسلاند.

"نمی‌خندم"

این تندر است

در تلاش که به زبان رود با تاریکی سخن بگوید"

هنوز کهکشان دود کاملاً محو نشده بود که احساس کرد صدایی می‌شنود. صدای پا بود. ستاره‌ی سحری در آسمان پیدا بود و هیوا سایه‌ای را تشخیص داد که از میان درختان به سمت او می‌آمد. مادر سارا بود که خطاب به او گفت: تنهایی لذت بخشه، اما من چیزای بهتر هم سراغ دارم.

- می‌تونه لذت بخش باشه، اگه زمان کمی آروم بگیره.

- همین‌طور من، که آروم نمی‌گیرم، ها؟

پیراهنش را عوض کرده بود. حالا یک ماکسی اطلسی صورتی کم‌رنگ پوشیده بود. تنگ‌تر از آن بود که لباس خواب باشد. وقتی جلو آمد، زیر نور ستاره‌ها و روشنایی لامپ‌های استخر که نورشان از میان شاخ و برگ درختان تا این‌جا هم می‌آمد، لباسش نور را به طرزی مسحورکننده بازتاب می‌داد. گویی هاله‌ای سحرآمیز دورش را گرفته است. نوک سینه‌هایش قبل از هر چیز اعلام می‌کردند که سینه‌بند ندارد. هیوا در دل گفت: "آماده اومده شهرزاد²⁵ قصه‌گوی من". لباسش چنان از تار و پود می‌درخشید که انگار روشنایی از خودش است نه از بازتاب نور خارج. حجم صورتی کم‌رنگی بود که

25 - نویسنده در اینجا از لفظ 'شارَزَا' به جای شهرزاد استفاده کرده است. در زبان کوردی شارزرا هم‌زمان دو معنی را در خود دارد: ۱- کسی که در شهر به دنیا آمده باشد: بچه‌ی شهر (که کمی متقدم‌تر است) ۲- دانا و زیرک و دارای تخصص. این دو معنی در کانتکت خود لازم و ملزوم یکدیگر هم هستند. چنان‌که میان مردم روستایی شهرنشین‌ها را، هم در حالت مثبت و هم در حالت منفی زیرک و زیل‌تر به حساب آورده‌اند. با توجه به این‌که اغلب قریب به اتفاق داستان‌های هزار و یک شب در بین‌النهرین و زاگرس روایت می‌شوند که به‌صورت تاریخی محل زندگی کوردها بوده است، به نظر می‌رسد اسم شهرزاد، و کلمه‌ی شارزرا ساختار مشابهی داشته باشند و تنها تفاوت در شیوه‌ی تلفظ آن‌ها باشد. هرچند در لهجه‌های جنوبی زبان کوردی، این کلمه به همان صورت 'شهرزاد' به کار برده می‌شود و یک کلمه‌ی مشترک بین زبان‌های فارسی و کوردی است.

میل به در خود فرو بردن را فریاد می‌زد.
"آمده‌ای که دعوتی سرد کنی مرا
یا مهمان رسمی توام
به برمردای گمشده...
نه، مستور؟
که گرم است و نمناک
که آغوشی‌ست گشوده تنگ
برای چابک سوار به رقص درآمده!
اما پیش از آن شهرزاد من
داستانی دیگر بگو
شب هنوز چندان از نیمه نگذشته است".

جلو آمد، در حالی که نوای خنده‌ی نرم و شوخی از حنجره‌اش در
گوش هیوا می‌ریخت.

- چرا نخوابیدی؟
- جرأت نمی‌کنم.
- به ترسوا نمی‌خوری...
- به خیلی چیزا نمی‌خورم
- اما به من می‌خوری.

هیوا بلند شد و رو به آن زیبایی که آمده بود حداقل با او قدمی
بزند، ایستاد. به نرمی دست در دست هیوا گذاشت و به قدم زدن
پرداختند. با دست دیگرش بازوی هیوا را گرفت و در حال راه رفتن
کمی به او تکیه داد و گفت: شاید بتونم بگم تو تصویر مردانه‌ی منی.
از نظر منم کمال مهمه. هیوا به یاد آورد که هلمت در مستی

چیزهای زیادی گفته بود.

- شاید به همین خاطر هم هست که قصد ندارم این میل رو برآورده کنم که بی‌خوابت کرده و تو رو تا این‌جا آورده.
- برعکس تو، من می‌خوام برآوردهش کنم.
سرش را بالا آورد و با خنده‌ای ادامه داد: در ضمن یادت نره من شرط رو بردم.

- نمی‌ترسی بفهمی من اون‌ی که فکر می‌کنی نیستم؟
- نه. من که شاعر نیستم، تو شاعری. شاعر با شک به همه چیز نزدیک می‌شه. من شناگرم. شناگری که فقط دریا رو لایق اون می‌دونه که درش شنا کنه.

نگاهی به آسمان انداخت، سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: آه... پدر سارا... میدونی، من زن دومش بودم. اون دریا نبود، کشتی ناقصی بود که تو یه خلیج خشک به گل نشسته باشه. دوروبرمون آب بود، اما مردآب بود و من سال‌ها شنا نکردم. برخلاف اون‌ی که شاید ظاهرم بگه، من زن سردمزاجی به شمار میام. اصلاً به مردا فکر نمی‌کنم. اما چشمم به دریا که بیافته هر کاری می‌کنم که خودم رو توش بندازم. به محض این‌که دیدمش دیگه شک نمی‌کنم، شنا می‌کنم.

- چون دریا سرچشمه‌ی شک و گمانه.
- و راز. راز و شک با هم یه چیزی رو درست می‌کنن. چیزی سیال که پر جوش و خروش‌تر از سیل میاد و من اجازه می‌دم که به درونم بریزه. من بهش می‌گم افسون. حالا فهمیدی چرا می‌گم ما مثل همیم؟

هیوا احساس کرد حرف‌هایی که می‌شنود منطقی نیستند، اما فرصت فکر کردن پیدا نمی‌کرد. کم‌کم داشت شوخی‌ها و گپ و گفت

زیبای شهر آشوب عریان‌تر می‌شد. عمداً بیش از پیش به تابوها و محرّمات تُوک می‌زد و گاه‌گاهی سرش را پیش می‌آورد و لب‌هایش به گوش هیوا می‌چسباند و چیزی را در گوشش زمزمه می‌کرد که تنها بهانه‌ای بود تا هُرم نفس‌هایش به پوست هیوا بخورد.

در حال صحبت به کلبه‌ی کوچکی رسیدند که چندین سال قبل باغبان‌شان آن را در انتهای باغ ساخته بود. هم وسایل و ابزار کارش را آن‌جا می‌گذاشت و هم گاه‌گاهی می‌آمد و این‌جا چرت عصرگاهی می‌زد. دو بید مجنون بزرگ کنار کلبه قد کشیده بودند که با شاخ و برگ‌هایشان تا حد زیادی آن را از چشم پنهان می‌کردند. هیوا نگاه کرد و دید قفلی کوچک بر روی در آهنی‌اش زده شده است. گفت: اما شما، خطر غرق شدنم تو خودش داره. این یکی از رازای دریاست.

- من شناگر خوبی‌ام، دوم می‌ارم. دریای ناآرام رو بیش‌تر دوست دارم. آخ امواجت... . غرق نمی‌شم اما دوست دارم دریا تا مرز غرق شدن ببرتم ولی زنده به ساحل آرامش برم گردونه. آدم اون لحظه احساس می‌کنه تازه متولد شده. خود رو به موج راز سپردن و عبور از شک... .

کلیدی را از میان دو بلوک دیوار کلبه بیرون کشید و به دست هیوا داد. هیوا، باز نگاهش کرد و بعد قفل گرفت و آن را باز کرد و داخل رفتند. یک فانوس نفتی پیدا کردند و هیوا آن را روشن کرد. با خود گفت: "زیبایی تمام دنیا (یا بخشی از آن، بگذار اغراق نکرده باشم) در کمرگاهش آواز سرداده است."

چند بار جمله‌ی داخل پرانتز را به کوردی با خود تکرار کرد. به آرامی در موهای مارال چنگ انداخت و با دست دیگر کمرش را مهار کرد و او را روی تخت‌خوابی در گوشه‌ی کلبه، که غُزغُز

دوستانه‌ای داشت، خواباند و گفت: وقتی که از این اتاق بیرون بری،
دیگه هیچ وقت نمی‌تونی شنا کنی.

مارال به موهای هیوا دست کشید و مهربانانه نوازشش کرد و
سپس لبخند بر لب گفت: هیچ وقت نگو هیچ وقت.

هیوا سینه‌های مارال را که نوک‌هایشان از زیر پیراهن، مانند دو
قله‌ی دور از هم، سر کشیده بودند، فشرد و گفت: خواهیم فهمید.

مارال حریصانه به اندام هیوا دست می‌سایید و به سمت خود
می‌کشید.

- از عادی بودن خسته‌ای؟ پس بیرون بیا... منتظر امواجتم ای لذت
بی‌انتها. بذار حالا فقط از حالا حرف بزنیم!

بیدهای مجنون همچنان خود را روی کلبه انداخته بودند و به
آهستگی در نسیم می‌رقصیدند. در باغ صدای خفهی عشق‌بازی دریا
با شناگری در آمد و شد بود، که با آمد و شدِ هر موجی، اوج
می‌گرفت و فرو می‌نشست و در خود می‌لولید.

"اکنون که دعوتت را اجابت نمودم

به آرامی مرا سپری کن

که شتاب

-این دشمن دیرین-

ردپای لذت را بو می‌کشد"

41.

نوای نسیم و خش‌خش ملایم شاخ و برگ درختان و بوی خاک و
گیسوان شب که روی زمین کشیده شده است و امواج... امواج؟
مطمئناً صدای امواج نبود که هیوا را بیدار کرد. تردیدی نداشت که

حداصل میان خوابیدن و بیدار شدنش تنها به اندازه‌ی چشم بر هم زدن بوده است. زیر لب گفت: داری خرفت می‌شی، همینت مونده بود.

- آه، بله. منم می‌خواستم همچین چیزی بگم.
هیوا سر بلند کرد. صدا از بالا می‌آمد، اما کسی دیده نمی‌شد.
- دنبالش نگرد، صدا دیده نمی‌شه.
- کی هستی؟
- می‌دونی چیه... نباید شرمنده باشی، اما از من می‌شنوی باید بترسی.

- از چی؟
- از جریان آب.
هیوا به دور خود چرخ می‌زد. پشت درخت گردو را هم گشت. صدا گفت: هر کسی چیزی از خودش به‌جا می‌ذاره. من صدام به‌جا مونده، تو چی به‌جا می‌ذاری؟
هیوا همان‌طور که به آرامی داشت دوروبر خود و شاخه و برگ درخت را دید می‌زد، گفت: رنج.
- اشتباه بود. هر کسی چیزی از خودش به‌جا می‌ذاره. من صدام به‌جا مونده، تو چی به‌جا می‌ذاری؟
- شاید تو بهتر بدونی!
- من بدونم بهتره؟

هیوا کم‌کم به خود بدگمان شد. کم‌کم داشت غیرمنطقی بودن وضعیت برایش روشن می‌شد با خود گفت: خواب و رویاس.
- دیگه چه اهمیتی داره؟ تا کی باید چیزی مهم باشه یا نباشه. آه، پنهن نمی‌کنم که قبلا این‌طوری حرف قلمبه و حسابی از دهنم بیرون نمی‌اومد. اما خب، هر کسی از ظن خودش من رو می‌شنوه.

اینم بهنوعی باز به جریان آب برمی‌گرده، یا بهتره اسمش رو بذارم سیلاب... .

صدا ادامه داد و گفت و گفت و گفت. هیوا داشت از پرحرفی او دچار سردرد می‌شد.

- به هر حال یادت نره این درخت با گردوهاش شناخته می‌شه و اون یکی درخت با سیب‌هاش و اون یکی... آه اون یکی... خب اون بید مجنونا میوه ندارن اما می‌شه گفت با جنون‌شون شناخته می‌شن و البته با انعطاف شاخه‌هاشون... . اینا این چیزا رو از خودشون به جا می‌ذارن، تو با چی شناخته می‌شی؟ تو می‌خوای چی از خودت جا بذاری؟

- من... آزادی به جا می‌ذارم.

- چی؟ آزادی؟ تو چه ربطی به آزادی داری؟ به همین خاطره که هر درختی باید سالی یکبار هَرس بشه. باید اون پایی که از گلیم درازتر شده بریده بشه. کسی رو نداشتی هَرس کنه...

صدا قهقهه‌ای زد و چندین بار با عجله سخنان خود و هیوا را تکرار کرد و چیزهای دیگری به آن‌ها اضافه کرد و باز گاه به گاه قهقهه می‌خندید. هیوا دستش را به پیشانی‌اش گرفت و با تمام وجود فریاد زد: چقدر فک می‌زنی، سرم رفت.

از خواب بیدار شد. به شکل نامناسبی به درخت تکیه داده بود، اما نه پشتش درد می‌کرد، نه پا و زانوهایش کمرخت شده بودند، پس نباید مدت زیادی گذشته باشد. چشمش به سیگار نیم سوخته‌ای افتاد که مقابل پاهایش روی زمین خاموش شده بود و مشخص بود که پس از آن‌که از دستش افتاده، کمی به سوختن ادامه داده و بعد خاموش شده است. هیوا قد راست کرد. بلند شد و به سمت ویلا گام برداشت. اما پس از چند قدم برگشت و پایش را روی ته سیگار گذاشت و له‌اش

کرد. هنوز هوا تاریک بود و با فکر کردن به این که هنوز سیگار برای کشیدن دارد، آرامشی پیدا کرد.

صدایش می‌کنم: هیوا... هیوا جان...

- تو دیگه کی هستی؟

- منم. همون نویسنده‌هه.

- آگه راست می‌گی اون مرتیکه‌ی وراج کی بود سرم رو برد؟

- باغبون خونه‌ی سارا بود که قبلا راجعش حرف زده شده بود...

بهتره بگم طنین صداش بود نه خودش... یا شاید یه چیزی تو همین مایه‌ها.

- صبر کن ببینم، تو چطور به خودت اجازه می‌دی...

- یادت نره من نویسنده‌ام، نه تو.

- الان احساس قدرت می‌کنی؟ یعنی یه چیزی تو مایه‌های؛ آره من

حاکم مطلقم و از این حرفا؟

- تا حالا به این فکر نکرده بودم...

- گفتم چرا باورکردن بعضی چیزا برا خودمم سخت بود، نگو

آقا... اما خب... بازم یه چیزایی درست نیست، یه چیزایی سر جای خودشون نیستن... من و تو.

- آره فکر می‌کنم باید بگم، تو بخشی از منی. یا بهتره بگم: من

یکی دو سالی تو بودم... یا... اصلا ولش کن، مهم نیست.

هیوا که دارد سرش به درد می‌آید، می‌خواهد سیگار دیگری روشن

کند، اما پشیمان می‌شود و می‌گوید: حالا چیکار می‌کنی؟ ماجرای

امشب رو چیکار می‌کنی؟ می‌خوای اونم مثل انگشت کوچیکه حذفش

کنی؟

- حذف امشب یعنی حذف تو، اما نمی‌شه که همین‌طوری هم ادامه

بدیم. اینا روی مقصود اصلی تأثیر می‌گذارن.

هیوا روی زمین می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. آن دستی که سیگار را گرفته است را بالا می‌آورد و به نشانه‌ی استفهام تکان می‌دهد و می‌گوید: اما همون‌طور که خودت گفتی من بخشی‌ام از توام. یا می‌تونیم بگیریم من یکی از خودم‌های توام. یکی از اون خودم‌هایی که چندین ساله ولش کردی. هم‌چنین اون‌طور که فهمیدم باید هلمتم همین‌طور باشه. کسی چه می‌دونه شاید علی جغه هم. پس منظوری داری از نوشتن امشب من. اما چرا به من اجازه دادی که این‌طوری رو داستانت تأثیر بذارم؟ چرا به هلمت و دیگران این اجازه رو ندادی؟ ها؟ خودم بهت می‌گم، به این خاطره که اونا قراره تو گذشته بمونن و دیگه باهات نیان، اما نمی‌تونی من رو ول کنی. پس هنوز دوران طلایی زندگیت افسونت می‌کنه.

- نه کاملاً. تو طلایی‌ترین دوران زندگیم نبودی. از تو طلایی-ترم داشتم و البته افسون آمیزتر هم.

در حالی که به سیگارش پک می‌زند، چشم‌هایش را ریز می‌کند و لبخندی از سر هوشمندی بر لیش می‌نشیند و می‌گوید: آدم تو هر دوره‌ای از زندگیش، تو یه چیزی طلائیه؛ دوران طلایی ورزش، دوران طلایی مبارزه، دوران طلایی خوندن، نوشتن، پول درآوردن و دوران طلایی عشق و و... من دوران طلایی چی توام؟

- همین حالا بیش‌تر اونا رو هم‌زمان دارم.

- نه نداری، اگرم بعضیاشون رو داری مال اینه که هنوز من در تو موجودم. من مرد دوران‌های طلائئ‌ام.

- نارس‌سیست.

- وقتی که پژواک صداها تنها به سمت من می‌آیند... گاهی که از من می‌رمند، آه صداها.

از خواب بیدار می‌شوم، اما نه به تندی و آشفتگی. آرام و آهسته

پلک‌هایم را باز می‌کنم و روشنایی اتاق که گویی مدت‌هاست این‌جاست، در چشم‌هایم می‌خزد. تلاش می‌کنم به یاد بیآورم. میان رؤیایی که دیده‌ام و آگاهی زمان بیداریم، چیزی سیاه ایستاده است. چیزی که نمی‌توانم آن را پرده بنامم، چون انگار جان دارد. چیزی سیال که همچون ابری متراکم اما بسیار نازک، میان من و یادآوری رویدادهای شب گذشته، ایستاده است و هر بار که می‌خواهم از گوشه‌ای بر او ظفر یابم و فراسوی آن را ببینم، به سرعت تغییر حالت و مکان می‌دهد و باز مقابل دیده‌گانِ بخش خودآگاه ذهنم قد می‌افرازد.

42.

ساعت از 12 ظهر گذشته بود که کم‌کم و یکی پس از دیگری از خواب بیدار شدند. هیوا کتری بزرگی را که در آن چای دم کرده بود، کنار دست خودش روی گرمای کم جان منقل گذاشته بود تا سرد نشود. یک استکان چای در دست داشت و روی تاب لم داده بود. الهام اولین نفری بود که از خواب بیدار شد و به حیاط پا گذاشت. تا هیوا را دید که روی ذغال چای درست کرده، جیغ شادمانه‌ای کشید: آقا هیوا... عاشقتم.

- یه لیوان برا خودت بیار و بیا فرشته‌ی سفید.

هیوا در دل به این فکر کرد که الهام چقدر خوشحال است. کم‌کم بجز مادر سارا، همه از خواب بیدار شدند و گرد منقل نشستند. هلمت که دیشب زیاد نوشیده بود و سرش درد می‌کرد، پشت سر هم چند استکان چای نوشید. الهام از سارا پرسید: "مادرت چرا بیدار نشد؟" سارا نگاهی به ویلا انداخت و گفت: "خیلی خسته‌س. هرچی صدایش زدم حتی تکونم نخورد. خسته‌ی راهه". نازلی که آن لبخند شیرین

دیشب، به بخش جدایی ناپذیر چهره‌اش تبدیل شده بود، به هیوا نگاه کرد و چشمکی به او زد و گفت: شنا کردن خسته‌اش کرده.

هیوا به جایی در دوردست چشم دوخته بود و با این شوخی نازلی چیزهایی را به یاد آورد و از این یادآوری به خنده افتاد. پس از چند لحظه گفت: "پس همه مسافریم. فقط این دوتا فرشته این‌جا می‌مونن" و برای این‌که جواب نازلی را داده باشد چشمکی به او زد.

دو سه ساعت بعد مادر سارا هنوز بیدار نشده بود و هیوا اجازه نداد که سارا او را بیدار کند. صحبت‌ها را قبلا کرده بودند، پس برخلاف آنچه که تصور می‌کردند خداحافظی‌شان از همدیگر بسیار ساده و کوتاه و بدون حاشیه برگزار شد. درباره‌ی همه چیز صحبت شده بود و تنها تعدادی بوسه و نگاه و آغوش و کلماتی مناسب این وضعیت میان‌شان ردوبدل شد. هیوا و سارا خیلی زودتر از آن‌که فکرش را می‌کردند، داشتند با همدیگر غریبه می‌شدند. نه تنها یکدیگر را در آغوش نگرفتند، بلکه با حدی از خجالت و محافظه‌کاری و مانند دو نفر غریبه کلمات را... -آن کلماتی که برای مواقع این‌چنینی ضروری هستند- به زبان می‌آوردند. اما هلمت و الهام کمی با هم خلوت کردند و پس یک وداع مفصل، هلمت برای آخرین بار او را بوسید و سپس به همراه هیوا از در خانه‌ی سارا خارج شدند.

مدتی مسیر را قدم‌زنان و بدون آن‌که حتی یک کلمه میان‌شان رد و بدل شود پیمودند. تا این‌که هلمت گفت که می‌خواهد برای آخرین بار "انقلاب" و کتاب‌هایش را ببیند و از همان‌جا یک تاکسی به مقصد میدان انقلاب کرایه کردند. هلمت در انقلاب به هر کتاب‌فروشی‌ای که خاطره‌ای از آن داشت سر زد. طوری به کتاب‌ها دست می‌کشید که انگار از آن‌ها خداحافظی می‌کند. مقابل مغازه‌ای ایستاد و زیر لب

گفت: همه چیز از این جا شروع شد.

به تازگی اسم هلمت را برای خود انتخاب کرده بود. سه ماهی می‌شد که در تهران بود و دیگر کم‌کم می‌خواست به سقز برگردد. به انقلاب آمده بود که تعدادی کتاب بخرد. قبلاً، هیوا که آن زمان خونس برای مبارزه می‌جوشید، درباره‌ی مبارزه و ضرورت فعالیت سیاسی با او حرف زده بود، اما هلمت قانع نشده بود که درگیر فعالیت سیاسی و حزبی شود. آن هم در ایرانی که این کارها سر به باد دادن است. در همین مغازه برای اولین بار سواره را دید. کتابی در دست داشت که با روزنامه جلد گرفته شده بود و به احتمال زیاد یک کتاب ممنوعه بود و با حوصله در میان کتاب‌ها می‌گشت. کتابی را نام برد و از صاحب کتاب‌فروشی پرسید که آن کتاب را دارند یا نه؟ نداشتند. هلمت از لهجه‌اش فهمید که کورد است. به سمتش برگشته بود و گفته بود: کوردی؟

- بله.

- خیلیم خوب. اون کتابی که دنبالش می‌گردی رو من می‌دونم کجا می‌تونی پیدا کنی. اهل کدوم شهری؟
- خیلی ممنون می‌شم اگه کم‌کم کنی پیداش کنم. کوردم دیگه، چه فرقی می‌کنه اهل کدوم شهر باشم؟

در ادا کردن کلمات به شیوه‌ای لب‌ها را می‌جنباند که هلمت به سرعت متوجه شد که اهل منطقه‌ی موکریان نباشد. اما مشخص بود که یاد گرفته است و سعی می‌کند کوردی را مانند اهالی آن منطقه حرف بزند. نمی‌شد لک یا کلهر باشد و امکان هم نداشت کرمانج باشد. عجیب بود. با هم به راه افتادند و به چند کتاب‌فروشی سر زدند و در نهایت کتاب موردنظر را پیدا کردند. آن زمان هلمت در رستورانی حسابدار بود. شب‌ها همان‌جا در رستوران می‌خوابید و

جای آن‌چنانی‌ای نداشت که بتواند مهمانی را هم با خود به آن‌جا ببرد. مگر در وضعیت‌های خاص، مانند وقتی که عموزاده‌اش بی‌خبر به تهران آمده بود و چند شبی را پیش او مانده بود.

- اسمت چیه؟

- سواره...

- منم هلمتم.

- اسم خیلی قشنگیه، شورشگَرانه‌ست.

با شنیدن کلمه‌ی "شورشگَر" که سواره آن را با 'گ'ی مفتوح و 'ر'ی نازک ادا کرد، جرقه‌ای در ذهن هلمت ایجاد شد. در لهجه‌ی سورانی این کلمه را با 'گ'ی مکسور و 'ر'ی کلفت تلفظ می‌کنند: که معنی مبارز و انقلابی می‌دهد.

- پس یا کرمانجی یا از رققا²⁶یی و بین کرمانجا لهجه‌ت برگشته.

- نه کاک. من باید برام.

- صبر کن، نترس. من از رققا نیستم، اما جاش²⁷ هم نیستم، نترس.

- نمی‌ترسم.

- باشه. من یه جایی کار می‌کنم، همون‌جام می‌خوابم که زیاد برای مهمون نگه داشتن مناسب نیست، اما آگه کمکی می‌کنه دوست دارم در خدمت باشم.

- نه رفیق جان. دستت درد نکنه، خیلی ممنون. با اجازه.

از هلمت جدا شده و به راه خود رفته بود. هلمت کمی رفتنش را نظاره کرد، سپس به راه افتاد. همان نزدیکی در یک مغازه‌ی آب‌میوه‌فروشی نشست و آب‌میوه‌ای سفارش داد و به آن مردی فکر

26 - رققا (هفقلان) در کوردستان معمولاً به نیروهای گریلای پ.ک.ک اطلاق می‌شود. دلیل این امر به استفاده‌ی بیش از حد آن‌ها از این کلمه در میان خودشان برمی‌گردد.

27 - جاش در زبان کوردی به کسی اطلاق می‌شود که به ملت و سرزمینش پشت می‌کند و خائن است. در لغت به معنی کره‌ی خر است.

کرد که خود را "سواره" معرفی کرده بود. "واقعاً اهل کجا بود؟ شاید از اونایی بوده باشه که چون تو خونه باهات فارسی حرف زدن، از بچگی زبون مادری خودش رو یاد نگرفته و بعدتر که شعور سیاسی پیدا کرده سعی کرده زبون کوردی رو یاد بگیره. واسه همینم هست که اینطوری کلمات رو ادا می‌کنه. یا شاید روستازاده یا از اهالی شهرای دوردست کوردستان باشه... شاید از کوردای خراسان باشه. یا از کوردای پاکستان. شایدم از کوردای قزاقستان یا شایدم... آه ولش کن" به تمام این‌ها فکر کرده بود و چیزهای دیگر هم... از آبمیوه‌فروشی که بیرون آمد به سمت ایستگاه تاکسی رفت و داشت سوار تاکسی می‌شد که کسی او را به اسم صدا زد. سواره بود.

- جانم کاکَ چی شد؟

- رفیق جان... رفیق فقط امشب... .

- نوکرتم، رو جفت چشام. خوشحال می‌شم.

- اما... اما رفیق جان، دیگه این کلمه رو استفاده نکن. نگو

"نوکرتم".

هلمت به یاد هیوا افتاده بود. او هم نسبت به کلماتی از این دست حساسیت نشان می‌داد. پس درست حدس زده بود. این مرد هم از همان جماعت بود.

هلمت رو به هیوا کرد و گفت: یادته راجع به سواره بهت گفتم؟

- خب؟

- اون شبی که مهمونم بود خیلی با هم بحث سیاسی کردیم. به

هیچ‌جایی نرسیدیم.

- اما یادمه یه بار بهم گفتی اون باعث شده که وارد سازمان بشی.

حتی یادمه که من بهت گفتم که...

- آره گفتمی که چرا حرف من رو که دوستت بودم قبول نکردی اما حرف یه آدم غریبه رو خوندی. راستش اونم همون حرفای تو رو می‌زد، اما دلیل این‌که حرفش رو خوندم، آخرین حرفایی بود که با هم زدیم و باعث شد به درستی راهش ایمان بیارم. وقتی که رفت گفت می‌خواد بره "شهرک غرب". اون وقتاً من کارم نزدیکای میدون ونک بود. بهش گفتم با تاکسی بره بهتره. من منظورم این بود که با اتوبوس نره که تو اون گرما اذیت نشه. خواستم براش آژانس بگیرم. اما اون گفت پیاده می‌رم. پیاده؟ یعنی چی؟ راه خیلی دوری نبود ولی به هر حال بسته به این‌که کجای شهرک غرب بره، دو یا سه ساعت راه بود. احساس کردم پول همراهش نیست و روش نمی‌شه بگه. به همین خاطر دست تو جیبم کردم. گفت: لازم نیست رفیق جان، پول همراهه، اما پول سازمانه. این پولا بابت شون خون داده شده. شهیدا خون دادن، عجله‌ای هم ندارم. رفقا کفش ندارن پاشون کنن، حالا من این‌جا پول تاکسی بدم؟ این حرفش کار من رو ساخت. چند روز بعدشم که برگشتم سقز و با تو حرف زدم و باقی ماجرا.

- همین‌طوره... یادش بخیر. زود شهید شد. البته اسم اصلیش سواره نبود.

- آره می‌دونم. اما چون اولین بار خودش رو با این اسم معرفی کرده بود، من همش با این اسم به یادم می‌اد.

کمی فکر کرد و ادامه داد: اولین بارها مهمان... اولین بار مثل هیچ چیز دیگه‌ای نیست. مثل دومین بار و سومین بار نیست. دومین بار و سومین بارها تکرار می‌شن اما اولین بارها هرگز. شاید خیلی اشتباه نباشه اگه بگم نوستالژی‌ها از همین اولین بارها درست شدن.

هیوا کم‌کم داشت خاطراتی را به یاد می‌آورد. آن سال‌ها سال‌هایی طلائی بودند. آن سال‌هایی که دوباره احساس می‌کرد که به اندازه‌ی

یک پروانه پاک و معصوم است. دورانی که در آن زندگی معنای دیگری داشت، همه چیز روشن بود. می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد. می‌دانست می‌خواهد چطور بمیرد. دوست و دشمن مشخص بودند. دنیا سیاه و سفید بود. می‌دانست با چه چیزی شناخته و به یاد آورده خواهد شد. حتی می‌دانست چه چیزی را از خود به یادگار خواهد گذاشت. نوعی اطمینان و یقین... .

دوباره به راه افتادند و باز هم مقابل در یک کتابفروشی دیگر ایستادند. هلمت از پشت شیشه کتاب‌ها را نگاه می‌کرد. هیوا گفت: بسه دیگه، انقدر با حسرت به اون کتابا نگاه نکن، آدم رو دیونه می‌کنی. همه جا کتاب هست. هلمت آهی کشید و گفت: برای کتاب خوندن نمی‌رم. دیگه کتاب خوندن کافیه. وقت عمله.

- من به جای تو هم می‌خونم، تو فقط مواظب خودت باش.

- می‌خوای چیکار کنی؟ این‌جا می‌مونی یا برمی‌گردی سقر؟

- برمی‌گردم.

- بخاطر این می‌گم که اگه می‌مونی که هیچ، می‌تونی شش هفت ماه دیگه که اجاره خونرو دادم (و من ناگهان باز دلم برای لهجه‌ی سقزی هلمت تنگ شده است) تو اون خونه بمونی. اگه هم برمی‌گردی خونه رو به کس دیگه‌ای می‌دم.

- نه، من نمی‌مونم. البته با تو هم نمیام.

مدتی در سکوت و بدون این‌که هیچ‌کدام حرفی بزنند، در امتداد انقلاب قدم زنان به پیش رفتند. کمی جلوتر دیدند که مردم به گرد چیزی حلقه زده‌اند. هلمت گفت: فکر کنم تئاتر خیابونی‌ای چیزی باشه، بیا یه نگاهی بندازیم.

زنی بود که چادری سیاه به سر داشت. در نقطه‌ای ثابت ایستاده بود و چند پسر جوان با لباس‌های متحدالشکل سفید به گردش

می‌گشتند و گاه‌به‌گاه یکی از آن‌ها می‌ایستاد و کاغذ کوچکی را با سنجاقی به چادر زن می‌چسباند. چادر تمام بدن زن را پوشانده بود و تنها بخشی از صورت و چشم‌هایش بیرون بودند.

هلمت گفت اینا خیلی خوشبختن، این هنرمندای ایرانی رو می‌گم. اونا مثل ما هویت‌شون دزدیده نشده. نیازی ندارن همه جا اول خودشون رو معرفی کنن و براش بجنکن. یه کلمه بگن "ایرانی هستیم" یا "فارسیم" تمومه. می‌تونن همه‌ی عمرشون رو صرف هنرشون بکنن. همین که هنرمند باشن کافیه. حتی اگه بخوان انقلابی هم باشن، فقط کافیه وابسته به رژیم نباشن. هیچ‌کس انتظار دیگه‌ای ازشون نداره. ما چی؟ ما این‌طوری نیستیم. ما با اونا فرق داریم. منم دوس داشتم فقط هنرمند باشم. اما زمانی که سرزمین اشغال شده‌م نیاز داره که براش اسلحه بردارم، دیگه هنر، فرصت شکوفایی پیدا نمی‌کنه. حتی اگه اسلحه هم بردارم و مشغول هنرم هم بشم باز یه زخم رو دلمه. باز نمی‌تونم از این دل‌مشغولی‌ها نجات پیدا کنم و به همون هنرم مشغول باشم. اینا فکر می‌کنن آزادیشون محدود شده، ما باید چی بگیم؟

این حرف‌ها را کمی با لهجی نسبتاً استاندارد کوردی سورانی بیان کرد. هیوا به هلمت نگاه کرد، چشم‌های هلمت می‌درخشیدند. هیوا گفت: چیه مثل این‌که تو هم رفتی رو لهجی استاندارده؟ هلمت سینه‌اش را جلو داد و با صدایی قاطع گفت: ما هم باید صاحب کشور بشیم.

هیوا با این‌که با بخش زیادی از حرف‌های هلمت موافق و همدل بود، اما در شیوه‌ی عمل و جزئیات مهم دیگر با او اختلاف نظر داشت. اما وضعیت روحی هلمت را درک می‌کرد و نمی‌خواست این روزهای آخر او را اذیت کند و وقتشان به مجادله بگذرد. بهتر دید اجازه بدهد هلمت خودش باشد و بحثی بینشان درنگیرد.

- به این طرز حرف زدنت عادت ندارم، همون سقزی حرف بزنی بهتره. همه لهجه‌ها با هم پایه‌های زیون رو محکم می‌کنن. کم‌کم تکه کاغذها تمام نقاط چادر زن را دربرگرفتند و تنها سیاهی چشمانش مشخص بود. هلمت در حالی که به تحلیل هنری هیوا درباره‌ی پرفورمنس گوش می‌داد، دقت کرد و متوجه شد که زن چادر به سر به این طرف نگاه می‌کند. بیش‌تر که دقت کرد دید که آشکارا آن‌ها را نگاه می‌کند. گفت: هیوا، این رو می‌شناسی؟ هیوا گفت کافیه، بریم. و زیر لب ادامه داد: اولین "هیچ‌وقت" م هیچ‌وقت نشد.

کتری برقی‌مان دارد هوار می‌کشد. استکانی می‌آورم و کمی می‌نشینم تا همسرم آبجوش را در قوری چای بریزد و دم بکشد. وقتش که می‌رسد، برایم چای می‌ریزد و می‌گوید: دیگه نمی‌تونیم تو این هتل بمونیم.

راست می‌گوید. تمام مایی که در این هتل اقامت داریم تنها در یک چیز مشترکیم، آن هم این است که همه پناهنده‌ایم. زندگی کردن با 200 نفر دیگر در یک هتل، آن هم در زمستان و در نزدیکی قطب شمال، تفاوت چندانی با زندانی بودن ندارد. گاهی پیش می‌آید که یک هفته‌ی تمام به‌خاطر سرمای زیاد قید بیرون رفتن را می‌زنیم. این روزها تنها فعالیت‌مان این است که در لابی هتل، که پناهنده‌ها در آن می‌لوند، چرخی بزنیم. در محاصره‌ی 200 نفر با چندین دین و مذهب و زبان و فرهنگ مختلف. 200 نفر که تمام طول شبانه‌روز صدایشان بلند است. هممه و هیاهویشان خواب را از چشمان‌مان تاراند و زندگی را تاریک‌تر از همیشه کرده است. شش ماه تمام است که یک دل سیر نخوابیده‌ام. ای کاش همه‌شان مانند برایم بودند.

برایم بودن با تمام حرف‌ها، حداقلش این است که آزار دیگران را در پی ندارد.

جای‌ام را سرمی‌کشم و می‌روم که باز هم با سوفیا حرف بزنم. اما همین که از دور چشمم به آن چشم‌های سرد و بی‌روح‌اش می‌افتد، پیشیمان می‌شوم و به اتاق برمی‌گردم. به پوست دستم نگاه می‌کنم که هیچ چیزی روی آن نوشته نشده است و بدون دلیل از این یادآوری خوشحال می‌شوم. در را پشت سرم می‌بندم و در حالی که بدون آن‌که بخواهم، لبخندی روی صورتم نشسته است، می‌گویم: راست می‌گی، باید از این‌جا بریم.

43

روز بعد؛ تنگ غروب، هلمت ساک کوچکش را بست و برای آخرین بار در آپارتمان چرخی زد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، همه چیز به شکلی بی‌رحمانه سر جای خودش بود. به این فکر کرد که انسان چقدر در خسران است و تنهایی و آرامش چقدر دست نیافتنی. آهی کشید و گفت: بریم.

- اونی که گفتی خونه رو بهش می‌دی کی میاد؟

- تا تو نری اون نمی‌آد. تو رو می‌شناسه. دوست ندارم با هم روبه‌رو بشین. تو سازمان خلیا از تو بدشون میاد، خیلی حرف پشت سرت گفته می‌شه. مطمئناً اونم یه چیزایی این ور و اون ور شنیده.

هیوا که باز هم سعی می‌کرد آخرین لحظه‌های باهم بودن‌شان بدون کدورت و رنجش باشد به آرامی گفت: آره خب، همیشه آدمایی هستن که دنبال فرصت می‌گردن. هر وقت دیدن کسی مورد حمله و حمله قرار گرفته به جای این‌که مانع‌شون بشن و سمت درست و ایسن،

خودشونم همراه می‌شن و حتی برای این‌که ثابت کنن چقدر وفادارن، از اونام بدتر می‌کنن، لاشخورا.

- به هر حال مناسب ندیدم همدیگه رو ببینین. گفتم شاید بخوای سه چهار روزی بمونی، به اون گفتم یه هفته دیگه بیا، کلیدم بهش دادم.

تو هم اگه رفتی کلید رو از زیر در بنداز تو. بریم؟

هیوا نگاهی زیر چشمی به هلمت انداخت و با صدایی حاکی از رنجش و دل‌آزرده‌گی گفت: بریم.

ترمینال غرب، شب‌ها شخصیت دیگری دارد. سراسر روز را تا غروب شلوغ و پر از هیاهو و جاروجنجال است، اما شب‌ها سکوت و جرم و لامپ از آن می‌چکد. بیرون، روی چمن‌های اطراف ترمینال و داخل هم روی صندلی‌ها، آدم‌ها را می‌شود دید که نشسته یا دراز کشیده‌اند و خود را به دست شب و سکوت سپرده‌اند. همیشه در این مواقع چند زن بزک کرده را می‌شود دید که به شکلی ترحم برانگیز یا بهتر است بگویم "رقت انگیز"، با کفش‌های پاشنه بلندشان در آن میان قدم می‌زنند و به دنبال مشتری می‌گردند.

مسئول باجه‌ی بلیط چندان چاق نیست اما چنان پیراهن تنگی پوشیده است که هر لحظه امکان کنده شدن دکمه‌هایش می‌رود. در همان حالی که کار مسافران را راه می‌اندازد، هر از چندگاهی شکمش را می‌مالد و خمیازه‌ای می‌کشد.

نوبت آن‌هاست، هلمت جلو می‌رود و با مسئول باجه حرف می‌زند. هیوا اگرچه کنار هلمت ایستاده است اما صدایشان را نمی‌شنود. صدای خفه‌ای انگار که از زیر آب بیاید، به گوشش می‌رسد. احساس می‌کند نفسش بالا نمی‌آید. عجیب این‌جاست که این وضعیت او را نمی‌ترساند. بهتر است بگویم که حتی فرصت ترسیدن هم پیدا نکرد. شاید تنها چند لحظه طول کشید. پس از آن چند لحظه، انگار یک‌باره

تمام صداهای جهان در یک آن به گوشش هجوم آوردند. مسئول باجه با چهره‌ای عبوس سؤال کرد: "چند نفرین؟" هلمت نگاه سریعی به هیوا کرد و گفت: فقط خودمم، یه نفر.

اتوبوس تا چند دقیقه‌ی دیگر به راه می‌افتد. با هم نزدیکش می‌روند و هلمت ساکش را به شاگرد راننده می‌دهد تا آن را در جعبه بگذارد و برای آخرین بار هیوا را در آغوش می‌گیرد.

- به رفقا سلام برسون. اونجام فقط سقزی حرف بزنی‌ها.

- حتما حتما. اونجام نمی‌ذارم پرچم سقز پائین بمونه.

- به رفیق رِزان بگو: من هنوز رو اجراکردن پروژه‌ی خودم مصرم. خودش می‌فهمه.

(حکما رفیق رِزان از رفقای هیواست که ما نمی‌شناسیم، احتمالا نیازی هم نیست.)

- فکر کنم می‌دونم کدوم پروژه را می‌گی... .

(خب هردو از چیزهای مشترکی حرف می‌زنند که ما طبیعتا چندان سر در نمی‌آوریم، اما می‌توان به سبک هیوا، حدس‌هایی زد و احتمالاتی داد و معماهایی طرح کرد و جوابشان را هم داد.)

هر دو زیر خنده می‌زنند. خنده‌ای که بی‌کران می‌نمود. چشم هردو به یادگارها نمناک شد، اما کسی گریه نکرد. هلمت بالا رفت و از پشت پنجره‌ی اتوبوس برای آخرین بار برایش دست تکان داد و هیوا از عمق وجود حس کرد که دیگر هیچ‌وقت او را نخواهد دید.

"به آن‌ها بگو"

پرستویی بر کرانه‌ی غروب نشسته است و

و به گَزیزه‌ها²⁸ سلام رساند
آن‌ها که با زمستان پنجه درافکنده‌اند.
قاصدک برو و تردید به خود راه مده
هرگز از یاد نمی‌روی."

مَنگ شده بود. به سختی توانست به خانه‌ی هلمت برگردد. از پله‌ها
خود را بالا کشید و در را باز کرد. ناگهان عظمت فاجعه چون
کوهی از زمین سر برآورد.

"اگه بلایی سرش بیاد؟ اگه شهید بشه؟"

هیوا خود را مسئول اصلی می‌دانست. او بود که هلمت را وارد
سازمان کرده بود. البته این به چند سال پیش از این‌ها مربوط می‌شد،
اما به هر حال...

بله این هم مسئله بود، اما این تنها یک سنگ کوچک از آن کوه
بزرگی بود که در برابر هیوا قد علم کرده بود. هیوا هم‌زمان که
احساس گناه داشت، احساس شرمساری هم می‌کرد. احساس تنهایی
می‌کرد و ده‌ها حس بی‌نام ناخوشایند دیگر... اما باز هم تمام این‌ها
بخش کوچکی از آن کوه بلند فاجعه بودند. بخشی از یک شعر هلمت
را به خاطر آورد:

"هم‌چنان در راهم رفیق"

زخمی را با خود به دوش می‌کشم.

این من هستم

که از بند بند شناسنامه‌ام خون جاری‌ست."

نه، نمی‌تواند امشب را به این حالت به روز برساند. چشمش به

28 - نام گلی وحشی در زبان کوردی که در ابتدای بهار و اوان نوروز می‌روید.

کتابی افتاد که روی میز گذاشته شده بود. برای اولین بار توانست نام کتاب را بخواند: "یک خودم از میان خودم‌های گمشده". با خود گفت این کتاب از روز اول این‌جا بود. این‌جا بود؟ احساس کرد کتاب زنده است. سیگاری روشن کرد و کنار پنجره آن را کشید. کتاب به او نگاه می‌کرد، او هم می‌خواست سیگار بکشد، یا حداقل پکی به سیگار هیوا بزند. هیوا رو به او کرد و گفت: "هممون باید یه روزی ترک کنیم". کوله‌اش دم دست بود. آن را باز کرد و کتاب را در آن گذاشت. موبایلش را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

- این‌قدر گردنت رو تاب نده، نمی‌تونی مثل جغد سرتو بچرخونی.

... -

- همین‌که شباً نمی‌خوابی واسه ثابت کردن اسمت کافیه.

... -

- کجا پیاده‌م کردی؟

... -

- آره آره...

... -

- دقیقاً اون‌جام.

... -

- منتظرم.

در را قفل کرد اما وقتی خواست که کلید را از زیر در به داخل بیندازد، کمی تأمل کرد. چیزی را فراموش نکرده است؟ نه! زیر لب گفت: "خانه‌تان آباد ای اندوه‌های آراسته". خم شد و کلید را از زیر در به داخل سر داد.

از پله‌ها پائین آمد. لامپ مهتابی طبقه‌ی پائین خاموش روشن می‌شد و آخرین جان‌های قبل از سوختن را می‌کند. دری باز شد و هیوا که

چشمش به خاطر خاموش و روشن شدن مهتابی سیاهی می‌رفت و سرگیجه گرفته بود، سعی کرد کسی که در را باز کرده است را ببیند. اما تنها توانست برای چند لحظه دو چشم ترسوی درشت زنانه را در تاریک‌روشن مکرر تشخیص دهد که از شکاف در بیرون زده بودند. در بسته شد و هیوا که دیگر چشم‌هایش داشت از سو می‌افتاد و چیزی را نمی‌دید، دستش را به دیوار گرفت و پله‌ها را پائین رفت. آنجا آقا منصور را دید که از پله‌ها بالا می‌آمد. هیوا با خود گفت: "مگه خونه‌شون از این‌جا نرفته؟ چطور تک و تنها برگشته؟" آقا منصور بدون آن‌که چیزی بگوید، در حالی که لبخندی ابلهانه بر لب داشت و شیطنت کودکانه‌ای در نگاهش بود، مانند رباتی که اراده‌ای از خود نداشته باشد، از کنار هیوا گذشت و پله‌ها را بالا رفت. هیوا صدایش کرد: "آقا منصور این‌جا چیکار می‌کنی؟" اما او هیچ جوابی نداد و گویی که در خواب راه می‌رود در پیچ پلکان و در میان خاموش و روشن شدن‌های مهتابی طبقه‌ی بالا محو شد. هیوا با خود گفت: "پس آن چشم‌های ترسوی درشت و زنانه..."

"بازگشت، سرنوشت انسان است
اگر نبود، مردن چه لذتی داشت؟
مردن چه رازی داشت؟
چه تردید و گمانی در خود داشت؟
اگر نبود، کجا زندگی افسون داشت"

.44

هنوز خیابان‌ها خلوت نشده بودند که هیوا از ماشین علی پیاده شد. مقابل در پارک ایستاد. از دور دید که کسی روی نیمکت خوابیده

است. پنجره‌ی خانه‌ای که به روی پارک گشوده می‌شد، باز بود و کسی پشت پنجره سیگار می‌کشید. هیوا سیگاری بیرون آورد و به لب گرفت اما آن را روشن نکرد و نزد علی برگشت. زیر لب گفت: "در مرزها، سیبی بنفش فریادم می‌زند"

- چی؟

- کسی منتظرت نیست تو خونه؟

- هیچکس!

- با یه سفر دورودراز چطوری؟

علی دستی بر سرش کشید و با انگشت بزرگش پیشانی‌اش را خاراند و دهانش را تا بناگوش باز کرد و گفت: سفر دو نفره؟ پایهم... ملتفتی که چی می‌گم؟ پایهم.

- پس بریم؟

- بریم. اما کجا؟

- حالا بریم. راه خودش بهمون می‌گه، مهم رفتنه.

"مهم بیات نشدن سفر است بر لب قاصدک"

از کنار میدان آزادی گذشتند. هیوا برای آخرین بار با دقت به آن نگریست. خشماگین چشم در او دوخت و منتقمانه به آن زل زد تا این‌که از برابر چشمانش کنار رفت. سپس ابرویی بالا داد و سبکبال و کمی ولنگار به معاشرت با علی پرداخت. طولی نکشید که از اولین عوارضی تهران گذشتند. علی گفت: با سرعت که مشکلی نداری؟

هیوا سرش را پیش آورد و از آئینه‌ی سمت خودش نگاهی به عقب انداخت و گفت: نه تند برو و نه یواش، زیبا برو. زیبا باش، زیبا بودن زندگیه.

- رو چشم رئیس!

مشخص بود از آخرین حرف هیوا برداشت خاصی کرده است. نگاهی به هیوا کرد که هنوز سیگارش را روشن نکرده بر لب داشت و گفت: راستی "هیوا" یعنی چی؟ هیوا پشتمی صندلی را کمی خواباند و با احتیاط سرش را به پشت انداخت و وقتی که مطمئن شد چیزی آنجاست که تکیه‌گاه سرش می‌شود، راحت سرش را تکیه داد و گفت: خیلی خوابم می‌آید. ملتفتی که چی می‌گم؟

45.

یک بار به سوفیا گفتم در حال نوشتن یک رمان هستم و اگر او همین‌طور پیش برود، در رمانم از او یک شخصیت منفی می‌سازم. به شوخی (از آن شوخی‌هایی که نصف بیش‌ترشان جدی است) گفتم: به دراکولا تبدیل می‌کنم. انگار که اصلاً با او حرف نزده باشم چشم‌های عروسکی‌اش را سه چهار بار بهم زد و مانند جغد کمی سرش را کج کرد و همان‌طور که به چشمانم زل زده بود گفت: "با این کارت فقط عمرم رو طولانی‌تر می‌کنی". خنده‌ام گرفت. گفتم: "می‌دونم، اما نوشتن تنها کاریه که بلدم". به او نگفتم که از او متنفر نیستم. مهم هم نبود، چون به هر حال باور نمی‌کرد. اما عجیب بود، سوفیا آن "سخن حکیمانه" را از کجا آورد؟ به او نمی‌خورد.

امروز با دوستِ برایم حرف می‌زدم. قرار است برویم و سری به او بزنیم. او در جنوب کشور زندگی می‌کند و ما به یک تغییر حال و هوا نیاز داریم. از هم اکنون به این فکر می‌کنم که چطور باید با او کنار بیایم. شخصیت‌های داخل داستان‌ها تنها برای داستان‌ها خوب هستند. تنها در آنجا قابل تحمل هستند. در خلال داستان‌ها می‌شود با آن‌ها حرف زد، اما خارج از آن اوضاع کمی متفاوت است. مطمئنم

که او هم مانند تمام سوئدی‌ها پس از سلام خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید: دانیال هستم. پس من نباید در آن لحظه نام خودم را فراموش کنم. سپس در اولین فرصت درباره‌ی هوش سرشار خودش حرف می‌زند که چطور اسم خودش را از عبدالله به دانیال تغییر داده است تا هم‌زمان هم کوردی، هم فارسی و هم غربی باشد که محض احتیاط در هیچ چیزی کم و کسری نداشته و هیچ فرصتی را از دست نداده باشد.

هنوز عادت نکرده‌ام که پس از سلام کردن ابتدا خودم را معرفی کنم (دیگر سال‌هاست به چیزی که خودم خلق نکرده باشم، عادت نمی‌کنم). همیشه پس از سلام کردن می‌گویم: چطوری؟. گاهی هم پیش می‌آید حتی قبل از سلام کردن می‌گویم: چطوری؟

در زبان کوردی و دیگر زبان‌های خاورمیانه، پس از سلام کردن به کسی که برای اولین بار او را می‌بینند، می‌گویند چطوری؟ حتی اگر طرف را هم نشناسند باز هم ابتدا از حال او می‌پرسند. پس از آن اگر نیازی بود خود را معرفی می‌کنند. اما در سوئد یا حداقل در این شمال سوئد که اکنون در آن زندگی می‌کنم، آن‌طور که تا به حال متوجه شده‌ام، این کار را نمی‌کنند؛ سلام می‌کنند، خودشان را معرفی می‌کنند و بعضی کارهای دیگر را هم انجام می‌دهند که من چیزی از آن‌ها نمی‌فهمم و سپس اگر فرصتی بود می‌گویند: "چطوری؟"

عجیب است. "چطوری؟" مهم‌ترین بخش ارتباطات انسانی است. چطور می‌توانند آن قدر آن را به حاشیه برانند؟ تنها به این خاطر که هنوز طرف مقابل را نمی‌شناسند.

پشت پنجره‌ی اتاق‌مان نشسته‌ام و به رود بزرگ یخ بسته‌ای نگاه می‌کنم که تا سه چهار ماه پیش از این جاری و روان بود. دو نفر با موتور اسکی برفی، روی یخ و برف رود از دو جهت مخالف به هم

نزدیک می‌شوند. به همدیگر می‌رسند و می‌ایستند و من سعی می‌کنم از دور که مانند دو مورچه به نظرم می‌آیند، حدس بزنم به یکدیگر چه می‌گویند؟ بی‌فایده است. مطمئناً آن‌ها درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زنند که برای ما مهم نیست. همچون این همه سالی که از آخرین دیدارش می‌گذرد و تردیدی ندارم که برای آن دو نفر نه معنی دارد و نه اهمیت.

آخرین باری که او را دیدم، نوپا بود و راه می‌رفت. در یک پاساژ پر ازدحام سعی می‌کرد دستانش را از دست پدر و مادرش در بیاورد. به پشت سر نگاه می‌کرد. به من نگاه می‌کرد. خندیدم و زیر لب گفتم: چطوری؟ آرام خندید.

مادرش بود که گفت: سوژین، گلکم خسته شدی؟ بغلت کنم؟ سوژین؟ سوژین؟ واقعا؟! آه بله مطمئناً باید هم این‌طور می‌شد. زبان زبان زبان... .

زبان که همه چیز است و هیچ چیز هم. بسیار خوب. به هر حال یک اسم است دیگر؛ سوژین... .

همیشه همه چیز آن‌طور که باید پیش نمی‌رود. یا بهتر بگوییم؛ آن‌طور پیش نمی‌رود که می‌خواهیم. همیشه مجموعه‌ای انحراف از اصول وجود دارد. مجموعه‌ای از اشتباهات. مجموعه‌ای انتخاب و گزینش‌های خرد و در ظاهر بی‌اهمیت. اما بدون شک فقط در ظاهر. در آغوش مادرش دوباره به پشت سر نگاه می‌کند، به من. دوباره با صدایی که خودم هم نمی‌شنوم، می‌گویم: چطوری؟ چشم در چشم‌هایم می‌دوزد و باز می‌خندد... آرام و ساکت.



نقاشی سوم هستی، که سال‌ها بعد به دستم رسید!